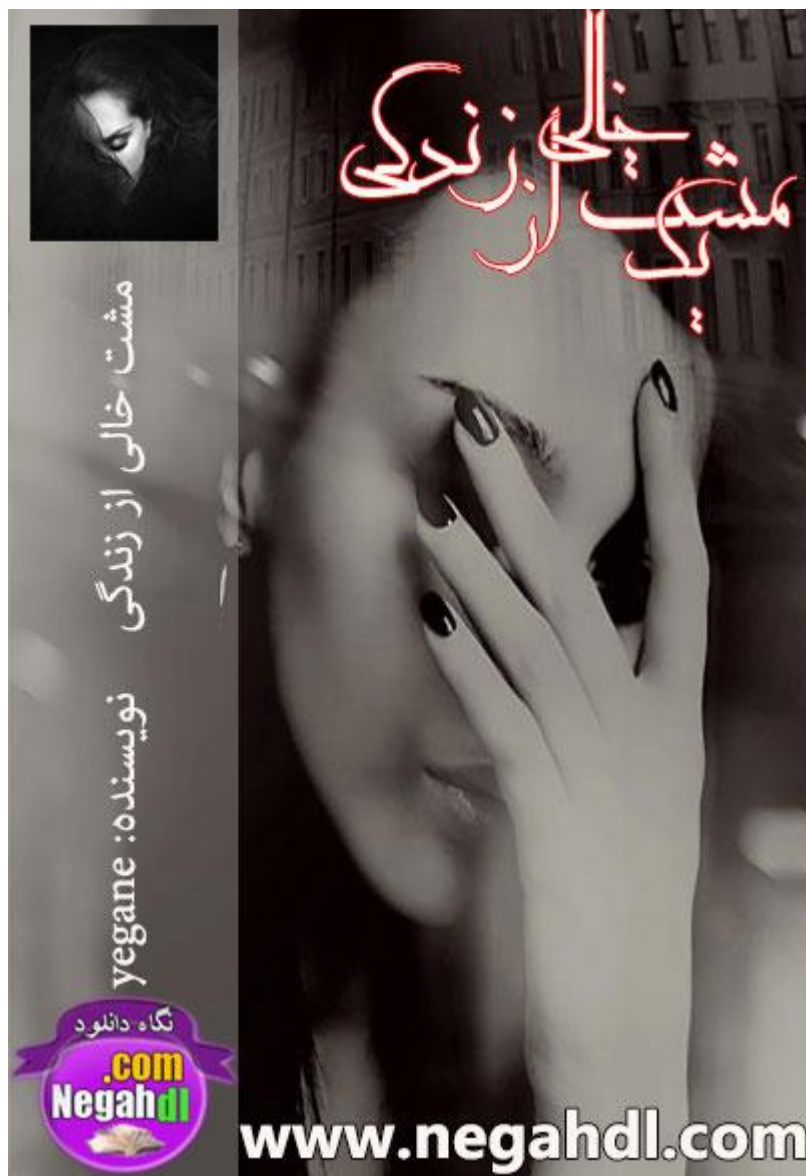


رمان یک مشت خالی از زندگی | yegane ☺ کاربر انجمن نودشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

به انتهای ترین دندان آسیابش نگاه کرد. پوسیدگی وحشتناکی داشت. سرش را بالا گرفت و با تعجب پرسید: شما اصلا مسواک میزنین؟

اینسترومنت را کنار دندان زد. مریض چشم هایش جمع شد. نگاه کوتاهی از بغل چشم به او کرد. لامپ را کنار زد و دستکش هایش را درآورد.

:- به نظرم پوسیدگی به عصباتون آسیب رسونده. لطف کنین یه عکس بگیرین از دندونتون اگر حدس بنده درست بوده باشه، باید اول عصب کشی کنین بعدم انشالا پر کنین تا مشکلتون حل بشه.

خانوم از روی رونیت بلند شد و دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد. دفترچه اش را از دکتر گرفت و با تشکر کوتاهی بیرون رفت.

خستگی از سر و رویش میبارید. به ساعت روی میزش نگاه کرد که عقربه هایش هنوز به هشت نرسیده بودند. قسمت گوشتی کف دست هایش را روی چشم هایش کشید.

تقه ای به در خورد و بوی عطر مورد علاقه اش در اتاق پیچید...

:- آقای دکتر؟ آقای توکلی زنگ زدن میگن پیچ ایمپلنتشون باز شده. خودشون میتونن ببندنش یا احتیاج بیان اینجا. البته من بهشون گفتم مشکلی ندارن برای بستنش ولی گفتم برای احتیاط از شما میپرسم....

به رژ لب قرمز روی لبش خیره شد. وقتی حرف میزد لب هایش به حالت با مزه ای تکان تکان میخوردند. لبخندی به منشی زیبایش که دانشجوی سال آخر دندان پزشکی بود زد و دست هایش را زیر چانه قفل کرد: بگو اگه میتونه بیاد اینجا اگر نه برایش توضیح بده خودش ببند.

مژه های بلند کاشته شده اش را چند بار تکان داد و همانطور که بیرون میرفت گفت: چشم.

از پشت هم هیکل خوبی داشت! با آن مانتوی تنگ سفید همه چیز به خوبی به نمایش گذاشته شده بود...

مریض بعدی به داخل آمد. قصد کشیدن دندان عقلش را داشت. این گونه کار های پیش و پا افتاده را به او واگذار میکرد تا کم کم دستش عادت کند. البته باید اعتراف میکرد که کارش در عین بی تجربگی بسیار خوب بود!

بالاخره کارش تمام شد. کنار پنجره ایستاد و به فضای بیرون خیره شد. دست هایش را پشتش برد و کشید. شنیدن صدای ترق ترق کردن های مفاصلش حسایی بهش چسبید.

-: مهرداد جـــــان؟

وقتی اینطور پر عشوه صدایش میزد هورمون های مردانه اش به حرکت در می آمدند. از داخل شیشه نگاهش کرد. دست هایش را به جیب زد و بدون آنکه برگردد گفت: جانم؟

صدای تق تق پاشنه های کفشش روی سرامیک بلند شد. با یک وجب فاصله پشتش ایستاد و به تصویرشان در شیشه نگاه کرد: با من کاری نداری؟

با لبخند به سمتش برگشت و سرش را کمی روی شانه خم کرد: دعوت منو برای شام قبول میکنی؟

دست هایش را دور گردنش انداخت و خودش را به او چسباند: چرا که نه...؟!

زیر گلویش از بوسه ی ریزش قلقلک گرفت. چقدر داشتن این دختر زیبا با این همه لبندی برایش جذاب بود. روسری نباتی اش با حاشیه های مشکی اش از روی موهای لخت و بلندش افتاد. عادت داشت همیشه موهایش را باز بگذارد و همه را سخاوت مندانه در انظار به نمایش بزارد.

صندلی را برایش عقب کشید و منتظر شد تا بنشیند. حالا خودش هم روبه رویش قرار گرفته بود. موبایلش توی جیبش شروع به لرزیدن کرد. نگاهی به صفحه اش انداخت و تماس را قطع کرد. گوشه را روی میز کنار دستش قرار داد و خودش را با منو سرگرم کرد.

با دست راستش روی میز ضرب گرفته بود. چیز گرمی شروع به لمس کردنش کرد. چشم از منو گرفت و به دست سفید منشی اش نگاه کرد.

-: شیوا جان چند بار بگم توی مکان های عمومی بهم دست نزن.

شیوا دستش را عقب کشید و با دلخوری گفت: ببخشید انگار یادم رفته بود.

خواست از دلش در بیاورد که گارسون جلو آمد و سفارش غذا گرفت.

.....

هندزفری هایش را تنظیم کرد و موبایلش را توی جیبش سر داد و به آشپزخانه رفت. آهنگ مورد علاقه اش از خواننده ی محبوبش شادمهر در حال پخش بود. ماهیتابه را روی گاز گذاشت و با کمی روغن کفش را چرب کرد. قارچ های اسلایس شده را وسطش ریخت و خوب تفتش داد. حالا

نوبت کلم بروکلی های سبز و با مزه بود که با گوشت چرخ کرده مخلوطشان کرده بود. بعد هم سرخ کردن سیب زمینی ها.

همه را با هم قاطی کرد و یک قاشق سس ماینوز به همراه پنیر پیتزا بهشان اضافه کرد. عاشق درست کردن غذاهای سریع و السیر و من در آوردی بود.

نان باگت را کنار بشقابش روی کانتر گذاشت.

همراه آهنگ زمزمه کرد: نفسم بند میاد وقتی اینقد زیاد سخته فاصله گرفتن ازت

سیر همیشه نفس من از تو من به این معروفم که بد عاشق میشم تو که میدونستی چرا موندی پیشم؟

صدای دینگ دینگ و ایبرش روی آهنگ مورد علاقه اش خدشه انداخت.

روی صندلی پشت کانتر نشست و موبایلش را درآورد: بانو در چه حالین؟!

لبخند زد. برایش تایپ کرد: تازه میخواستم شام بخورم.

پیام بعدی بدون فوت وقت آمد: بدون من؟ دلت میاد؟

و یک شکلک ناراحت.

خنده اش گرفت. اشتهايش کور شد. موبایلش را دو دستی گرفت و با هیجان مشغول تایپ شد: دلم که نمیاد ولی از گرسنگی مجبورم.

-: میتونم زنگ بزنم؟

استرس گرفت. سریع نوشت: نه.

جوابش خبر از دلخوریش میداد: خب دلم برا صدات تنگ شده....

پوست لبش را جویید. قبل ازینکه جوابش را بدهد پیام بعدی آمد: پس زنگ میزنم تو فقط یه الو بگو. باشه عشقم؟

کلافه به پیشانیاش دست کشید: خواهش میکنم اصرار نکن. تو که شرایطمو میدونی!!!

ولی اصرار میکرد اصلا این آدم انگار هیچ چیز در کنش نمیرفت. همه چیز را زوری میخواست....

-: من الان زنگ میزنم تو هم جواب میدی.

به التماس افتاد: کسری جان! خواهش میکنم یه ذره منطقی داشته باش. یه نگاه به ساعت بنداز. اگه خونوادم بفهمن میدونی چی میشه؟

-: خونوادم... خونوادم... گذش بزنی اون خونوادتو که تو رو از من اینجوری دور کرده...

جواب نداد. دلش شکست. دوست نداشت کسی خانواده اش را مورد سرزنش یا توهین قرار دهد... وقتی چند لحظه گذشت و جوابی نداد کسری دوباره شروع به پیام فرستادن کرد.

-: بانو؟

چه باید میگفت؟ اصلا حرفی برای گفتن نداشت.

-: عزیزم معذرت میخوام. به خدا زورم میاد وقتی میبینم حتی یه کلمه حرف ساده هم نمیتونیم با هم بزنینم. ببخشید دیگه...

چه چیزی را باید میبخشید؟ اصلا چه چیزی داشت که ببخشد؟

هندز فری هایش را بیرون کشید و موبایلش را همانجا رها کرد. به دستشویی رفت و صورتش را شست. سرش را که بلند کرد با چهره اش در آینه رو در رو شد. مثل همیشه موهایش را مثل ژاپنی ها بالای سرش جمع کرده بود و پیچانده بود. موهایش بلوند بود ریشه ی مشکی موهایش هم در حد دو سانت درآمده بود و تناقض رنگی بدی ایجاد کرده بود. پوستش کمی سبزه بود. صورت گردش خیلی وقت بود که لاغر شده بود و استخوان های گونه اش بیرون زده بود... صدای در ورودی هال خبر از بیرون رفتن یا داخل آمدن کسی میداد. یاد موبایلش افتاد.

سریع از دستشویی بیرون آمد و به سمتش پرواز کرد. هنوز دست نخورده همانجا افتاده بود. چقدر احمق بود که فکر میکرد برای کسی مهم است که بخواهد موبایلش را چک کند...

و چقدر خنگ بود که یادش رفته بود چند وقت پیش برای موبایلش رمز گذاشته!

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و به اتاقش رفت. زیر پتو نشست و دوباره صفحه ی موبایل را روشن کرد. سیلی از پیام ها به گوشیش سرازیر شدند.

صبح از صدای تلق تلق آشپزخانه بیدار شد. با همان قیافه ی خواب آلود به هال رفت.

فتانه خانوم از آشپزخانه سلامش داد: صبحت بخیر دخترم.

خمیازه ی بلند بالایی کشید و دست هایش را بالای سرش کشید: سلام صبح شمام بخیر.

-: صبحونه حاضره تا یه آبی به سر و صورتت بزنی چای هم دم میکشه.

نگاهی به ساعت انداخت هفت و بیست دقیقه بود. یادش آمد امروز کلاس دارد ضربه ای به پیشانیش زد: وای دیرم شد!

فتانه خانوم خندید: بازم؟ ای بابا دختر جان تو که چشم دانشگاهو کور کردی با این به موقع رفتنات!

سریع به اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد. آرایش محوی کرد و مقنعه اش را سر کرد. کیفش را روی دوشش انداخت و به سرعت از خانه خارج شد.

آفتاب بی رمقی میتابید چشم های قهوه ایش به شدت به نور خورشید حساس بودند. عینک درشتش را به چشم زد و متظر اژانس ایستاد.

شانس آورد استاد سر کلاس راهش داد و الا باید تا کلاس بعدش علاف میشد. موبایلش توی کیفش لرزید. یواشکی پیام ها را باز کرد. طبق معمول کسری بود: سلام بانو. صبح قشنگت بخیر.

پیام بعدی: هنوز از دستم دلخوری؟

-: بعد کلاس پیام دنبالت؟

چقدر خوب بود که همیشه حواسش به تمام کار ها و برنامه های او بود....

برایش نوشت: سلام. صبح تو هم بخیر. دنبالم نیا. خودم میام.

وارد کافه شد. انتظار نداشت تا این حد خلوت باشد. کسری با آن هیکل درشتش از پشت میز کارش بیرون آمد: احوال بانو؟

به نیمچه تعظیمش چشم دوخت. همین کار هایش بود که توجه اش را جلب کرد.

-: سلام.

یکی از صندلی ها را عقب کشید: سلام...

مانتویش را مرتب کرد و نشست. وقتی اینطوری خیره اش میشد معذبش میکرد.

-: ساغر خانوم چی میل دارن؟

خواست بگوید چیزی میل ندارد که کسری دخالت کرد: فقط نگو چیزی میل ندارم که کلاهمون بد میره تو هم.

خندید: پس مثل همیشه.

او هم خندید و همانطور که مینشست با صدای بلند گفت: احمد جان؟ لطفا دوتا مثل همیشه.

نگاهی به دو رو برش انداخت و با تعجب پرسید: اینجا چرا اینقدر خلوته؟ مشتری نداری؟

-: داشتم. بخاطر شما پرشون دادم بانو....

احمد با سینی جلو آمد و سلام کرد. بستنی توت فرنگی را جلوی ساغر گذاشت و فنجان قهوه را جلوی کسری: امر دیگه؟

ساغر سرش را بلند کرد و به قیافه ی شوخ احمد نگاه کرد: ممنونم احمد آقا دستتون درد نکنه.

کسری دستش را گرفت تا حواسش را از احمد پرت کند: برو پی کارت دیگه بچه پررو.

احمد با لبخند معنا داری پشتش را به آن ها کرد و رفت.

ساغر دستش را عقب کشید و موهای خیالی را توی مقنعه اش جا کرد.

کسری لبش را توی مشتش گرفت و حرصی گفت: چته تو؟ ساغر داری دیوونم میکنی؟ الان دستم بهت بخوره قران خدا غلط میشه؟

ازین لحظه ها متنفر بود. تمام حس های بد را با هم داشت. یعنی نمیشد بدون لمس یکدیگر معاشرت کنند؟

پوف کلافه ای کشید و قلیبی از قهوه اش خورد: بستنیت آب شد.

بستنی به چه کارش میامد وقتی دلش را اینطور آب میکرد؟

طبق معمول آهنگ رستاک با ملودی آرام پیانو در حال پخش بود. عاشق فضای این کافه بود. برای اولین بار همراه ترلان به اینجا آمده بود. آن روز هم روی همین صندلی نشسته بود... آن روز هم همین آهنگ در حال پخش بود...

ساکت نشستیم من عاشقت شدم

موهاتو بستیم من عاشقت شدم

وقتی نبودیم عاشق نبودیم

حالا که هستیم من عاشقت شدم

وقتی نگاه کنی دیوونه میشم

موهاتو وا کنی دیوونه میشم

میمیرم بجاش من عاشقت شدم

دلواپسم نباش من عاشقت شدم...

فصل اول:

تازه از مدرسه آمده بود. شیفت ظهر بود و تا برسد هوا حسابی تاریک شد. در خانه را که باز کرد عمه اش سراسیمه بهش نزدیک شد.

-: کجا موندی تو دختر؟

به هیکل تپل عمه اش نگاه کرد که موقع راه رفتن هر کدام به یک سمت میرفتند. کمی ترسیده و نگران سلام کرد و پرسید: چی شده مگه؟

عمه شهلا مچ دستش را گرفت و به سمت اتاق خوابش برد: بیا عمه. زودتر لباساتو عوض کن قراره مهمان بیاد. این بولوز شلوار و بیوش. زود بیا بیرون.

به شلوار مشکی و تنیک حریر هم‌رنگش نگاه کرد. خیلی بوی خوبی از این مهمانی به مشام نمیرسید!

صدای پیچ خواهرش را میشنید که درباره ی او با عمه اش حرف میزد. سریع خودش را پشت در رساند و گوشش را به آن چسباند.

-: عمه؟ بهش نگفتی؟ خب نمیگی یه وقت جلو اینا شوکه بشه یه حرفی بزنه أبرمون میره؟
-: وای!!! مثلاً چی میخواد بگه که بخواد أبرومونو ببره؟ این بچه اصلاً زیاد حرفی نیست اونم تو جمع بخواد چیزی بگه....

صدای خواهرش بغض دار شد: دلم براش کبابه... بیچاره فقط پونزده سالشه. آخه چی میفهمه؟
اینما همش زیر سر آقاچونه. میخواد اینم از سر خودش وا کنه که راحت بره زن بگیره....

-: این حرفا چیه میزنی عمه؟ پاشو اینجا نشین الان مهمانا میان. پاشو.

سریع به طرف تختش رفت و لباس هایش را عوض کرد. خواهرش تقه ای به در زد و سرش را تالی وار به داخل آورد: حاضر شدی؟

دستی به پایین لباسش کشید و روی تخت نشست: اهوم.

چشم هایش تر شدند. جلو آمد و خواهر کوچولیش را به آغوش کشید: فدات بشم عزیزم. چه خوشگل شدی...

صورتش را بوسید و از خودش دورش کرد. دوباره ادامه داد: دکتر احسانی رو که میشناسی؟

میشناخت. یکی از دوستان صمیمی پدرش بود که زیاد باهم مرادده داشتند. سرش را به معنای یادآوری تکان داد.

-: میخوان برای پسرشون بیان خواستگاری...

لازم نبود پرسد کدام پسرشان چون به خوبی میدانست دکتر احسانی یک پسر دارد و سه دختر. بین زمین و هوا بود. خواستگار داشت! در پوست خودش نمیگنجید. خواهرش خنگ بود اگر انتظار جواب منفی را از او میکشید...! نیامده هم جوابشان مثبت بود. سریع خودش را در لباس دنباله دار عروسی تصور کرد. خدایا باور نکردنی بود! از دست پدر غرغرو و عمه ی بیوه اش هم خلاص میشد.... بهتر ازین هم مگر میشد؟ حالا اینکه پسر دکتر احسانی چه جور آدمی هست و آن ها بدرد هم میخورند یا نه چیز زیاد مهمی نبود!!! مهم لباس عروس و جشن و پایکوبی بود.... مهم فرار از این خانه و تشکیل زندگی مستقل بود....

مادرش سه سال پیش بر اثر سرطان سینه فوت کرده بود. خواهرش آن زمان تازه نامزد کرده بود. پدرش پزشک عمومی بود. چند بار قصد تخصص گرفتن کرد ولی هر بار به یک دلیل قبول نشده

بود. مادرش هم فرهنگی بود... خانواده ی اسم و رسم داری بودند. جزء قشر مرفه جامعه محسوب میشدند. ولی هیچ وقت احساس خوشبختی نمیکرد! مخصوصا زمانی که مادرش را از دست داد... عمه اش برای پخت و پز و رسیدگی به خانه و مراقبت از او به انجا آمد.
چقدر این خاطرات از امروزش دور بودند...!

صدای زنگ تلفن یک لحظه قطع نمیشد. متین از پشت میز بلند شد و به سمت تلفن دوید.
چند قاشق شکر به چایش اضافه کرد و شروع به هم زدن کرد. حواسش پی صحبت های متین با تلفن بود. و بیره ی موبایل روی میز باعث شد حواسش به صندلی بغلی پرت شود.
ترلان فنجانش را محکم روی میز زد و با یک تشکر مختصر راه اتاقش را در پیش گرفت. دست از هم زدن کشید و صورتش را در دست هایش مخفی کرد. چقدر جو خانه متشنج بود...
متین از پشت گردنش آویزان شد ولی او هنوز حواسش به صندلی بغل بود!
-: ساغر؟ یه بوس بده.

بالاخره دل از صفحه ی موبایلش کند و به متین نگاه کرد: این چه طرز حرف زدنیه؟
دست های متین از گردنش شل شد. میانه را گرفت. برای منحرف کردن ذهنش گفت: صبحونتو نمیخوری؟

سری تکان داد و دوباره پشت صندلی اش نشست. لیوانش را به سمتش دراز کرد: آب پرتقال لطفا.

لیوانش را پر کرد و پرسید: کی بود زنگ زد؟

هنوز فاصله ی بین ابروهایش زیاد نشده بود و این نشان از دلخوری بود: مادر خانومی بود. گفت ناهار بیاین اینجا.

دوباره حواسش جمع آندو شد: تو چی گفتی؟

ساغر نگاهی به نیم رخ عصبییش کرد. متین زبانش را روی دندان هایش کشید: چیزی نگفتم. گفت غذا درست کردم بیاین. نمیتونستم بگم نمایم که...!

داد کشید: این خونه بزرگتر نداره؟

متین زیر چشمی به ساغر نگاه کرد تا حرفی بزند و قائله را ختم کند ولی او انگار بیشتر ترسیده بود!

-: با توأم؟ داره یا نداره؟

سرش را تا آخرین حد پایین انداخت. متنفر بود از زمان هایی که اینگونه غرورش را به بازی میگرفت: داره....

به پشتی صندلی تکیه داد: بزرگترش کیه؟

-: شمایین.

-: پس چرا تو یه سوال از من نکردی؟ همینطوری بدون مشورت میگی میایم؟

ساغر گوشه ی لبش را جوید و به طرفداری از متین گفت: حالا مگه چی شده؟

دست به سینه شد و با پوزخند مسخره ای نگاهش کرد: تازه میگی مگه چی شده؟ منکه مثل شماها اینقدر بیکار و علاف نیستم که وقتمو با ددر دودور کردن بگذرونم...

ترلان از اتاقش بیرون آمد و جلوی راهرو ایستاد: آره اینقدر بیکار و علاف نیستی که حتی یه روز جمعه اتو هم به خانوادت اختصاص بدی...

صدای ترلان بغض داشت. اگر این مرد الان جوابش را میداد اشک هایش راه می افتادند. تپش قلبش بالا رفت. تحمل این کل کل کردن ها را نداشت.

-: من هر کاری میکنم واسه خاطر شماهااس!

ترلان صورتش رو به قرمزی میرفت: واسه خاطر ما؟ هه هه! ما ازت پول نمیخوایم فقط یه ذره پدر باش...

نگاهش در بین خانواده در نوسان بود بالاخره دخالت کرد: ترلان؟! درست صحبت کن. اصلا میفهمی چی میگی؟

-: تو...

انگشتش را روی بینیش گذاشت و هیس کشیده گفت: برو تو اتاق.

زیر چشمی به متین نگاه کرد که سرش پایین بود و چانه اش میلرزید. به روی خودش نیاورد و برای جمع کردن میز بلند شد.

چند لحظه به سکوت گذشت که بالاخره به حرف آمد: متین؟ برو حاضر شو. به ترلانم بگو.

متین بی سر و صدا از جایش بلند شد و رفت.

-: تو نمیخواهی لباس تو عوض کنی؟

میز نهار را که جمع کردند مادر خانومی کنار متین نشست و سرش را به آغوش گرفت. لبخندی به

ساغر و ترلان که کنار هم نشسته بودند زد و گفت: ترلان جان! تو چیکار میکنی با درسات؟

ترلان خم شد و از ظرف میوه یک سیب برداشت: خوبه. ترم اول که معدلم نوزده و هشتاد شد.

حالا تا ترم دوم ببینیم چی میشه...

-: آفرین آفرین ایشالله ترم دومتم خوب میشی.

دستی توی موهای متین کشید و بهمیشان ریخت: تو چیکار کردی وروجک؟

متین خندید و از زیر دست مادر بزرگش در رفت: من که بیست شدم مادر خانومی تا تهشم

میخوام بیست شم.

هر سه خندیدند.

-: مهرداد کجاست؟! از بعد نهار پیداش نیست....

ساغر یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: فکر کنم رو بالکن.

-: برو صدانش کن مادر. یه دو ساعت اومدین اینجا اون رفته یه ساعت رو بالکن چیکار میکنه؟

از جایش بلند شد و تیشرت چسبانش را پایین کشید. به سمت بالکن رفت. مهرداد روی بالکن

ایستاده بود و سیگار میکشید. با دیدن ساغر سیگارش را به حیاط پرت کرد: چیه؟ تو رو فرستادن

دنبال من؟

صدای تپ تپ دویدن های متین به گوشش رسید خودش را با فریاد به او رساند و بغلش کرد:

وای مامان!!!! بابا بزرگ میخواد منو بزنه...

ساغر بغلش کرد و به پیرمرد نگاه کرد که از نفس افتاده بود: پسره ی شارلاتان! آدم از یه پیرمرد اینطوری فرار میکنه؟

عصایش را آرام به پشت متین کوید: ول کن مادرتو بچه کاریت ندارم.

مهراد از بالکن بیرون آمد و کنار ساغر ایستاد: بابا این چه وضعشه؟ اصلا فکر قلبتون هستین؟

-: ای بابا پسر جان من چه مواظب باشم چه نباشم این قلب شیش و هشت کار میکنه.

مادر خانومی از سالن صدایشان زد: ای بابا کجایی پس شما؟

دست متین را دستش گرفت و به سمت سالن رفت: با اجازه پدر جان...

-: راحت باش دخترم.

به رفتن ساغر نگاه کرد و بعد رویش را به سمت مهراد برگرداند: بابا جان؟ حواست به اینا هست؟
نمیبینم زیاد دورو برشون باشی...

تکیه اش را از در شیشه ای بالکن گرفت: کسی چیزی بهتون گفته؟

لبخند زد و به کمک عصایش راه افتاد: پس یه چیزی هست...

پنجه اش را توی موهایش فرو کرد. بند را آب داد.

روی یکی از میبل های خالی نشست و دور لبش را از هیچی پاک کرد.

.....

-: بابا؟

چشمش را از تلویزیون نگرفت: جانم؟

ترلان کمی این پا و آن پا کرد: میخوان ببرنمون اردو.

-: خب؟

موهایش را پشت گوشش زد: میزاری برم؟

هر دو دستش را روی پستی کاناپه ی یاسی رنگشان گذاشت و کلافه گفت: این مسائل به مادرت مربوط میشه...

معذب روی دسته ی کاناپه نشست و اب دهانش را قورت داد: آخه مامان گفته باید از شما اجازه بگیرم.

متعجب سرش را به سمت این آشپزخانه چرخاند. به یخچال تکیه داده بود و چیزی را تند تند تایپ میکرد. جدیداً خیلی سرش به موبایلش گرم شده بود! هندزفری های توی گوشش هم نشان میداد که اصلاً حواسش به ان ها نیست!

-: بابا؟

حواسش را به ترلان داد و رویش را برگرداند: چرا مادرت گفته من باید اجازه بدم؟
لبش را خیس کرد و مفصل انگشتانش را شکاند: آخه میخوان بپرن مشهد...

اخم هایش در هم رفت: کجا؟ تو که الان گفتم میخوان بپرن اردو؟ بگو دارن میپرن مسافرت...
-: بابایی؟ تورو خدا...

نگاهش را دوباره به تلویزیون داد: نظر ساغر چیه؟

-: مامان میگه هر چی بابات گفت.

دوباره سرش را به سمت آشپزخانه چرخاند. پوزیشنش را تغییر داده بود و یک لبخند ژکوند هم روی لبش خودنمایی میکرد. اصلاً در این دنیا نبود! کدام خری آنطرف با او چت میکرد؟
-: برو مادرتو صدا کن.

سریع به سمت آشپزخانه دوید و زیر گوشش پچ پچ کرد. متین نامه ای بغلش گذاشت و حواسش را از آن ها پرت کرد: این چیه؟
-: جلسه ی اولیا مریبان.

سرش را به دستش تکیه داد: پسرم اینو به مامانت بده.

موهایش را از روی پیشانی کنار زد: نه خودشون گفتن جلسه مردونست. باید باباهاتون بیان.

متن دعوتنامه را می خواند که ساغر و به دنبالش ترلان آمدند. روبه رویش نشست. از بالای چشم به چهره اش نگاه کرد. هه! مثل همیشه بلوز و شلوار به تن داشت و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود... همیشه یکنواخت بود... اصلاً نمیدانست چطور به خودش برسد...

ترلان شروع به حرف زدن کرد: بابایی؟ مامان اومد...

نامه را روی میز گذاشت و بیشتر در کاناپه فرو رفت: قضیه ی اردو چیه ساغر؟

ساغر متعجب به ترلان نگاه کرد: تو که گفتی بهش گفتم!

ترلان سریع واکنش نشان داد: گفتم به خدا...

ساغر دوباره به مهران نگاه کرد: پس قضیه چیه دیگه یعنی چی؟ میگه بهت گفته دیگه؟

خونسرد پرسید: تو راضی به رفتنش هستی؟

روی ابرویش را خواراند: من به خودشم گفتم. من راضی نیستم. من ...

ترلان توی حرفش پرید: مامان داری همه چیو خراب میکنی...

دستش را به علامت سکوت بالا برد و چشم هایش را بست: اجازه بده. شما حرفاتو زدی. بابات از من توضیح خواسته... من به خودشم گفتم رضایت ندارم. حالا سوای شهر غریب و خطراتش من نمیتونم چهارده ساعت استرس بکشم تا تو بررسی.

متین هم خودش را آنطرفش انداخت و سر را روی پایش گذاشت. بچه هایش با مادرشان راحت تر بودند شاید هم او را بیشتر دوست داشتند!

ترلان مثل همه ی عمر چهارده ساله اش اشکش راه افتاد.

-: الان گریه برای چیه دخترم؟ داریم حرف میزنیم.

فس فسی کرد و گفت: شما ها متوجه نیستین. این سفر میتونه کلی خاطره انگیز بشه برام. همه ی دوستانم هستن. یه سفره پنج روزه که این همه نقد و بررسی نمیخواد. من هر جا باشم اگر قرار باشه برام اتفاق بیفته میفته. بزارین برم...

دستی به ته ریش یک روزه اش کشید: تو دلت میخواد بری؟

ترلان به معنای مثبت سر تکان داد. ساغر وحشت زده به دهانش چشم دوخت!

-: میتونی بری. ولی عواقبش با خودته... دوست ندارم در طول سفرت هیچ اتفاقی بیفته...

-: عاشقتم بابا... عاشقتم...

از جایش بلند شد و لبخند نیم بندی زد.

متین هم صدایش درآمد: بابا پس جلسه ی اولیا مریبان من چی میشه؟

-: چهارشنبه بود دیگه؟ یادآوری کن میام.

شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت. ساغر حرص زده از جایش بلند شد و به دنبالش راه افتاد. تازه روی تخت نشسته بود که وارد شد. ابروهایش بالا رفتند و با تمسخر پرسید: به به آفتاب از کدوم طرف دراومده خانوم اتاق مارو منور کردند؟

دستش را در هوا تکان داد و با پایین ترین صدای ممکن گفت: چرت و پرت نگو لطفا! واسه چی بهش اجازه دادی؟

دراز کشید و با لذت به جلز و بلز کردن هایش نگاه کرد: خودت گفתי بیاد از من اجازه بگیره!

-: من گفتم بیاد چون مطمئن بودم تو جواب منفی میدی. تو منو صدا کردی بیام، ازم توضیح خواستی، نظرمو پرسیدی که آخرش منو جلوی اونا بی اعتبار کنی؟ فقط میخواستی منو از سکه بندازی؟

چرا او همیشه همه چیز را تابه تا میفهمید: این حرفا چیه میزنی؟

-: این حرفا چیه؟ فکر کردی من نمیفهمم؟ هدف فقط سنگ رو یخ کردن من بود. حتی اینقدر برام ارزش قائل نیستی که جلو بچه هام شخصیتمو حفظ کنی؟

روی تخت نیم خیز شد: تند نرو. تند نرو. یه لحظه گوش کن. من فقط به حرفاش گوش دادم. دیدم منطقیه رضایت دادم. چرا آسمون ریسمون میبافی؟ اتفاقا من چون برات شخصیت قائل شدم گفتم بیای توضیح بدی برام. اول نظر تو رو شنیدم بعدم اون. ما که نمیتونیم اونو محدود کنیم چون به خودش صدمه نزنه! چهار روز دیگه این بچه میره دانشگاه اون وقت تکلیفش چیه؟ تو با همه چیز احساسی برخورد میکنی..

دستش را به کمرش گرفت و لبش را جوید: من مادرشم. من همین الان که کنار من هزار تا قرص میخورم وای به حال اینکه ازم دور باشن.

-: خودخواهی. به نیاز خودت بیشتر از بچت توجه میکنی! برای مشکل قرص خوردنتم که من صدمه گفتم به جای دکتر اعصاب باید پیش یه روانکاو بری.

زیر لب فحشی بهش داد و همین که خواست از اتاق بیرون برود مچش کشیده شد و روی تخت افتاد.

از بین دندان های قفل شده اش گفت: ولم کن.

خندید و رویش خیمه زد: با پای خودت بعد از مدت ها اومدی تو اتاقم فکر کردی به همین راحتی میزارم بری بیرون؟

-: برو کنار ببینم.

کنار گردنش را بوسید و با هر دو دست بلوزش را درآورد. بیشتر اشک داشت کورش میکرد... این زندگی همه اش کثافت محض بود...

صبح با درد بدی از خواب بیدار شد. همه ی تنش کوفته بود. از تخت لعنتیش پایین آمد و به اتاق خودش رفت. حوله اش را برداشت و سری به هال زد. بچه ها مدرسه رفته بودند. فتانه خانوم توی آشپزخانه بود و ناهار درست میکرد. بدون سلام و حال و احوال به حمام رفت و زیر دوش ایستاد. اجازه داد اشک هایش روان شوند و به هق هق تبدیل شوند. بین سینه اش لکه ی بزرگی از کبودی خودنمایی میکرد. جگرش خون افتاد. روی سرامیک کف حمام نشست و تا توانست به حال و روزش گریست! واقعا میتوانست تا سه سال دیگر این زندگی را تحمل کند؟!

وقتی بیرون آمد حسابی سبک شده بود. ولی چشم هایش خوب باز نمیشدند. با همان حوله به آشپزخانه رفت و به فتانه خانوم سلام کرد.

-: سلام دخترم. امروز دیر پاشدی؟ دانشگاه نداشتی مگه؟

پشت کانتر نشست: امروز اصلا حوصله ندارم.

فتانه خانوم یک فنجان چای جلویش گذاشت و یک دستمال نم دار برداشت و به هال رفت: پس من برم که مزاحمت نشم.

لبخندی به صورت زن زد و بابت چای تشکر کرد: این حرفا چیه؟ راحت باشین. به کارتون برسین.

موبایلش از دیشب همینجا مانده بود. رمزش را زد و به پیام های بی شمارش چشم دوخت.

چند تماس بی پاسخ هم داشت. پوست لبش را کند و فکر کرد زنگ بزند یا نه... گوشی توی دستش لرزید.

نگاهی به حال انداخت فتانه خانوم خیلی دور بود. جواب داد: بله؟

-: ساغر؟

از موهای بازش آب چکه میکرد. جمعشان کرد و توی یقه ی حوله اش فرو کرد.

-: خودمم کسری جان.

نگران شد: صدات چرا اینطوریه؟ اتفاقی افتاده؟

-: نه من خوبم.

شکاک پرسید: مطمئنی؟! دیشب کجا رفتی یهو غیب شدی؟

بدنه ی داغ فنجان را توی دستش گرفت: دیشب بچه ها در مورد مدرسه شون یه مقدار مشکل ایجاد کرده بودن که مجبور شدیم بشینیم در موردش صحبت کنیم.

صدایش خش برداشت: خودتون دو تایی؟

مسخره بود جواب دادن به مرد غریبه ای که میخواست از چون و چرای روابط خصوصیش سر در بیاورد.

-: نشنیدی؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت و بی حوصله جواب داد: شنیدم. نه با بچه ها...

صدایش حرص داشت: ساغر؟ یعنی مشکل مدرسه ی دو تا بچه رو خودت به تنهایی نمیتونستی حل کنی؟ حتما باید کنار اون مرتیکه مینشستی؟

هه! خبر نداشت که دیشب حرفشان به کجاها رسید! آنوقت برای یک صحبت کردن ساده اینقدر رگ گردنش باد میکرد؟!!

-: اصلا حواست به من هست؟

حواش بود: تو چی؟ تو حواست هست؟ حواست هست که اون مرد هنوز شوهر منه و نقطه ی مشترک ما بچه هامون؟! تو اصلا حواست هست من یه مادرم و بچه هامو به همه ی دنیا ترجیح میدم....

نمیخواست این خزعبلات را بشنود. نمیخواست بداند عاشق زنی شده که دل بستگی هایش خیلی فراتر از تصورات اویند... هر چند همان روز اولی که او را دیده بود میدانست باید پی خیلی چیزها را به تنش بمالد ولی حالا که در شرایطش قرار گرفته بود میدید هیچ چیز آنطور که او روزی تصورش را میکرد نیست...!

.....

ترلان آنقدر اصرار کرده بود که مجبور شده بود خودش هم همراهش برود. آن روز بی حوصله تر از همیشه بود. سر تا پا مشکی پوشیده بود و به همراه دخترش راهی کافه شدند.

ترلان جلوتر از او میرفت. در با جرینگ جرینگ های آویز بالای سرش خبر آمدنشان را داد. دوست های ترلان طبقه ی بالا بودند و انگار اهنگ تولدت مبارک میخواندند. سرش را بالا گرفت و نگاهی به ظاهر های نچندان ساده شان کرد و ترجیح داد همین طبقه ی پایین بماند تا غرور دخترش را جریحه دار نکند.

پشت میزی که جای دنجی بود نشست و به ملودی آرام پیانو گوش کرد. پسری جلویش ایستاد و منو را دستش داد.

-: اولین بار تونه اینجا میان؟

نگاهی سر سری به منو کرد و زیر لب زمزمه کرد: بله.

اهل نوشیدنی های گرم مخصوصا از جنس قهوه نبود حالش بهم میخورد ازینکه دهانش تلخ شود. همین که کام زندگیش تلخ بود کافی بود دیگر احتیاجی به این جنس خوراکی ها نبود...

-: قهوه های اینجا حرف نداره...

سرش را بلند کرد و تشکری بابت راهنمایی پسر کرد. منو را چرخاند. بستنی همیشه انتخاب بهتری میتوانست باشد.

-: بستنی توت فرنگی...

متوجه ی تعجب همراه با لودگی پسر شد ولی بروی خودش نیاورد.

احمد پیشخوان را رد کرد و به سمت یخچال مربوط به بستنی ها رفت. کسری که تازه از طبقه ی بالا آمده بود از همانجا نگاهی به ساغر انداخت و به احمد گفت: اون دختره که اونجا نشسته چیزی سفارش نداده؟

سرش را از توی یخچال بلند کرد و گفت: سفارش داده. بستنی توت فرنگی میخواد...

معمولا همه ی آن هایی که به اینجا میامدند تقاضای قهوه و مشتقات آن را میکردند. یک جورایی ادعای تجدد گرایی و ژست های فیلسوفانه داشتند. حتی دختر بچه های طبقه ی بالا هم قصد خوردن بستنی نداشتند! آن هم توت فرنگی... کمی خنده دار به نظر میرسید ولی خیلی هم دور از عقل نبود.

همانجا پشت میز نشست و کتاب شعرش را ورق زد. ولی هر یک کلمه ای که میخواند یک بار به او نگاه میکرد. دختر عجیبی به نظر میرسید. تمام مدت به ظرف بستنی اش نگاه میکرد! هر از گاهی هم به طبقه ی بالا...

نمیتوانست خوب تمرکز کند. چیزی در این دختر وجود داشت که ناخودآگاه جذبش میکرد. کتابش را همانجا رها کرد.

جلویش که ایستاد اصلا او را در این دنیا یافت نکرد. جلویش خم شد و دستش را تکان داد... ساغر چشم از بستنی گرفت و نگاه خسته اش را به او دوخت. بی اختیار به حرکت پسر رو به رویش لبخند زد: معذرت میخوام. حواسم نبود...

صدایش با آن لحن نرم و لطافت خاصش چهره اش را خاص تر میکرد. چقدر هم مودب بود!... دستش را روی پشتی صندلی گذاشت و کمی به عقب کشید: اجازه هست؟

منظورش این بود که اجازه میدهی اینجا بنشینم؟

ناخودآگاه نگاهی به طبقه ی بالا رفت. بعد هم نفس عمیقی کشید و به صندلی اشاره کرد: خواهش میکنم. بفرمایید...

نشست. به صورتش خیره شد ساده و بدون آرایش! جالب بود! کم تر زنی را بدون آرایش دیده بود... چشم هایش نسبتا درشت و کشیده بودند. رنگ مردمکش قهوه ای بود؛ از آن قهوه ای هایی که غروب آفتاب درش موج میزد... موهایش زیاد معلوم نبود همه اش را زیر شالش پنهان کرده

بود ولی یکدست مشکی بودند و خیلی ساده همه اش را بالا داده بود و پیشانی با نمکش را که جان میداد برای یک بوسه ی پدرانه خالی گذاشته بود. لب هایش هم کوچک و قلوه ای بود. صورتش دخترانه و محبوب بود. از آن هایی که وقتی چشمت بهشان میفتد نسیم خنکی از دلت عبور میکند. به توت فرنگی های درشت و شناور توی بستنی اش نگاه کرد: بستنیون آب شد...

-: بستنی و وقتی آب میشه میخورم...

خندید. با صدای بلند! این دختر واقعا یک چیزیش میشد. ساغر ابروهایش را بالا برد و از خنده ی از ته دل او لبخند به لب آورد.

-: چند سالته؟

چه زود پسر خاله شده بود! جواب دادن به سوالش اشکالی نداشت؛ داشت؟

-: بیست و نه...

-: آه له له... کمتر نشون میدی...

خنده اش را بزور نگه داشت. این باعث شد گونه هایش بیرون بزند.

-: دروغ گویی خوبی هستی آقا!

دستش را جلو برد: کسری هستم...

دست به سینه شد و به صندلی تکیه داد: ساغر.

دست در هوا مانده اش را پس سرش کشید و خندید: خوب آدمو ضایع میکنی ها! اسمت قشنگه، بهت میاد.

-: ممنون.

چند لحظه ای را سکوت کرد و به آرامش چهره اش خیره شد. تا به حال پیش نیامده بود اینطور محو یک نفر بشود! میدانست از دست دادن این موقعیت یعنی حماقت محض...

-: میتونم شمار تو داشته باشم؟

با تعجب سرش را از بستنی آب شده اش بلند کرد: شماره منو؟ به چه دلیلی؟

فکر نمی‌کرد تا این حد سرسخت باشد. اولین چیزی که به فکرش رسید را به زبان آورد: یه گروه تو وایبر داریم از مشتری های خاص می‌خواستیم اونجا عضویت کنیم.

حس خنکی از دلش رد شد: الان مثلا می‌خواین بگین من مشتری خاصی هستم؟

بدون لحظه ای تأمل جواب داد: صد در صد.

موبایلش را بیرون کشید. انتظار دیدن نت فر را نداشت! به چهره ی ساده و بی آرایش این دختر همچین تکنولوژی بروزی نیامد.

به نظرش عضو شدن در یک گروه مجازی برای یک زن متأهل خطر خاصی نداشت: اسم گروهتون چیه؟

همه ی معادلاتش بهم ریخت. باید زرنگی را هم به خصوصیاتش اضافه می‌کرد! شانس آورد یک گروه در پیت از خیلی وقت پیش درست کرده بودند. هر چند که بازارش داغ بود ولی آنقدر لوث و سطحی بود که علاقه ای به چک کردنش نداشت...

حواسش بود چندین و چند بار به طبقه ی بالا نگاه کرد و انگار منتظر بود!

-: منتظر کسی هستی؟

نیم نگاهی به صورتش انداخت و سر تکان داد: آره دخترم بالاست. تولد دوستش.

آنقدر سریع گردنش را به سمت بالا چرخاند که صدای رگ به رگ شدنش را شنید. آن بالا که جز چند دختر بچه ی دبیرستانی کسی نبود....

داغ کرده بود. امپیر ترکانده بود. این دختری که روبه رویش بود یعنی یک زن متأهل بود؟ آن هم با یک بچه؟ این امکان نداشت؟

-: متأهلی؟

لحنش صد و هشتاد درجه تغییر کرد. کمی به چهره اش که حالا خشن شده بود نگاه کرد: بله.

دید رنگ صورتش برافروخته شد.

-: دختری داری؟

از یادآوری بچه هایش لبخند روی لب هایش نشست: اوهوم. یه دختر... یه پسر...

بس بود برای امروزش بس بود. نشسته بود جلوی یک زن متأهل و با او تیک میزد؟! به انگشت های خالی از حلقه اش نگاه کرد. پس چرا تعهدش را نشان بقیه نمیداد تا پایشان را از گلیمشان دراز تر نکنند.

"با اجازه" ای گفت و از پشت میزش بلند شد و به پستوی همیشگی اش رفت. از همانجا زیر نظرش گرفت. این زن زیادی لبند بود. به حال شوهرش غبطه خورد...!

ترلان که ظاهرا بالاخره از دوست هایش دل کنده بود پایین آمد و جلوی مادرش ایستاد و همانطور که کوله اش را جابه جا میکرد گفت: بریم مامان؟

کنار دخترش که ایستاد ریز نقش تر به نظر آمد. حتما دخترش به پدرش رفته بود....

هر چند دیگر این چیزها به او مربوط نمیشد. احمد برای گرفتن فیش جلو رفت. حرفی که از قبل به احمد تذکر داد را حالا احمد خوب تکرار میکرد: مهمان ما هستید خانوم. روز خوبی داشته باشتین. - اما اینطوری که...

احمد میان حرفش رفت: یه بستنی آب شده که این حرفا رو نداره.

دید که صورتش به خنده باز شد و دو طرف لب هایش چال افتاد... دست خودش نبود ولی دلش زیر و رو شد! به شماره ی توی موبایلش نگاه کرد. چاره ای نبود. دیگر عضو گروه شده بود...

.....

- خانوم؟ اتاقا رو جارو برقی کشیدم ناهارم حاضره میتونم برم؟

نگاهی به فتانه خانوم انداخت که سنش از مرز چهل سالگی عبور کرده بود: میتونی بری عزیزم. دستتونم درد نکنه.

فتانه خانوم هن هن کنان به سمت کیف و چادرش کنار چوب لباسی جلوی در رفت: خدا از بزرگی کمت نکنه دخترم. هر کاری کردم وظیفه بود.

همان لحظه زنگ در به صدا درآمد و ترلان و به دنبالش متین وارد شدند. فتانه خانوم سلامی به هر دویشان کرد و بیرون رفت.

متین پشتش به آشپزخانه رفت: مامان؟ ناهار چی داریم؟

همان لحظه در قابلمه ی خورشت را برداشت: قیمه...

-: من دوس ندارم....

دست هایش را از پشت به کابینت زد و سر تا پای پسرش را از نظر گذراند: حالا باید چیکار کنیم؟

غر زد: چرا به این فتانه خانوم نمیگی غذاهایی که من دوس دارم درست کنه؟

سرش را کج کرد: یعنی هر روز مرغ سوخاری بخوریم؟

-: من چیزای دیگم دوس دارم...

-: آره خب. مثلا ماکارونی بدون پیاز و گوشت یا پیتزا و همبرگر... به نظرت هفته ای چند بار میشه

اینا رو خورد؟

یک پایش را به زمین کوبید: مامان؟

بی توجه به حرکتش پشت کرد و شروع به جمع کردن وسایل کرد: سریع تر لباستو عوض کن تا

غذا سرد نشده برگرده.

ترلان با تاپ و شلوارک نارنجی اش به اشپزخانه آمد و دیس برنج را برداشت. به رفتنش به سمت

میز ناهار خوری هال خیره شد. دخترش کی این همه بزرگ شده بود. هیکل پری داشت و قدش

کمی از خودش بلند تر بود. همه جوره به مهراد رفته بود. از قیافه گرفته تا استخوان بندی. ترجیح

میداد متین به پدرش برود و او به خودش... ولی متأسفانه در این مورد هم شانس با او یار نبود.

آب را از یخچال در میاورد که ترلان از پشت بغلش کرد. حتی مدل بغل کردنش هم شبیه مهراد

بود!

-: مامانم؟؟؟

سرش را نچرخاند: هوم؟

گونه اش را بوسید: هنوز از دستم ناراحتی؟

خودش را از دستش بیرون کشید: چرا از دست تو؟ از دست بابات ناراحتم که اجازه داد...

تنگ آب را از دستش گرفت و صدایش را بچه گانه کرد: دلوغ نگو دلوغ گو... دیدم دیشب پیشش

خوابیدی...

بدش میامد از اینکه بچه هایش تعداد شب هایی که پیش هم بودند را می‌شمارند و اینقدر به این موضوع توجه می‌کردند.

-: مامان؟ مامان؟

به حال رفت و خودش هم مثل متین داد کشید تا صدایش به اتاق خواب برسد: بله؟

-: میشه زنگ بزنی برام پیتزا بیارن؟

-: نه.

-: خواهش میکنم.

دیس برنج را برداشت و برای ترلان کشید: گفتم نه. بیا سر میز.

ترلان دستش را جلو آورد: بسه مامان چه خبره؟

چشم هایش را گرد کرد: یعنی چی؟ فقط همین قدر؟

-: یه نگاه به هیکل من بنداز بعد بگو همین قدر.

خندید و آرام به پهلویش کوبید: تپلی مد. بی خود لاغر نکن...

دستش به سمت سبد سبزی رفت: ای کاش واقعا مد میشد. منکه دیگه نمیدونم باید چه جوری لاغر کنم!

متین با ابروهای گره خورده و تخص پشت میز نشست.

-: دستاتو شستی؟

سر تکان داد. بشقاب برنجش را به همراه چند گره گوشت و خلال های سیب زمینی سرخ شده جلویش گذاشت. زیر چشمی حواسش بود که برنجش را با سیب زمینی و ماست میخورد و حتی حاضر نبود آن چند تکه گوشت را بخورد. انگار خورشت و تمام متعلقاتش خار داشتند و توی گلویش میچسبیدند.

صدای چرخش کلید توی قفل باعث شد هر سه با تعجب به در نگاه کنند. مهرداد خسته و بی حوصله وارد شد. کیفش را همانجا کنار کفشش گذاشت و صندل هایش را پوشید.

بچه ها سلام دادند و او هم جوابشان را داد.

هیچ علاقه ای به دیدنش نداشت رویش را برگرداند و با غذایش بازی کرد. آن همه اشتهای یک دفعه کور شده بود.

-: ساغر؟ یه مسکن برام بیار.

همیشه همین بود. نه حالی نه احوالی یک ساغر میگفت و امر میکرد... انگار ساغر کلفتش بود... به اشپزخانه رفت و یک بشقاب برداشت. قرص و لیوان آب را درونش گذاشت و متین را صدا کرد: پسرم؟ اینو میبری برا بابات؟

اینجور وقت ها هر دو حرف گوش کن و مطیع میشدند. خودشان موقعیت شناس بودند...

روی تخت دراز کشید و از دیدن متین حرصش درآمد. عادت داشت تقی به توفی میخورد قهر کند. بعد از چهارده سال زندگی مشترک هنوز هم بچه بود!

قرص را گرفت و از پسرش تشکر کرد. دراز کشید و دستش را روی پیشانی گذاشت. دلش بهانه میگرفت. انگار سردرد منتظر آتو بود. این پهلوی به آن پهلوی شد. فکرش رفت سمت شیوا...

امروز کلاس داشت و مطب نیامده بود. او هم دل و دماغ کار کردن را از دست داده بود. سر درد هم که از دیشب بعد از آن همه چموش بازی که ساغر برای یک رابطه ی ساده درآورده بود گرینبان گیرش شد. تمام دیشب کنارش خوابیده بود و انگار دیگر به تنهایی خوابیدن عادت کرده بود که خوابش نمیبرد!

ترلان تا دانه ی آخر برنجش را خورد. دستش را زیر چانه اش مشت کرده بود و به بچه هایش نگاه میکرد.

-: مرسی مامان. خیلی خوشمزه بود.

هرچند که خودش درست نکرده بود ولی گفت: نوش جونت عزیزم.

-: ساغر؟

صدای بلند مهرداد از اتاق خواب روی مغزش سوهان کشید. از جایش بلند شد و به آنجا رفت. آرام در اتاق را باز کرد و وارد شد: بله؟

پشتش به او بود: بیا سرمو ماساژ بده تا منفجر نشده...

در دلش نالید " یعنی میشه یه روز منفجر شه؟! "

کنارش نشست و با هر دو دست شقیقه هایش را ماساژ داد. چشم هایش را بسته بود و رو به سقف دراز کشیده بود. تمام بند بند وجودش آرام شده بود. این دست های کوچک همیشه معجزه میکردند! سردردش خوب شده بود ولی او قصد نداشت بگوید "بسه"

شانه هایش درد گرفت. ولی جرأت نداشت چیزی بگوید هر چند مهرداد مرد تند خویی نبود ولی یک جذبه ی خاصی داشت که همیشه آدم را وادار به اطاعت میکرد. گاهی آنقدر به ساز هایش میرقصید که فکر میکرد بنده ی زر خریدش است...

بالاخره دستش دور میچ ظریفش مشت شد. لای چشم های خمارش کمی باز شد و او را سمت خودش خم کرد.

-: چرا دوباره عین بچه ها قهر کردی؟

اولین چیزی که ازین مکالمه فهمید هوای پر از بوی سیگار دهانش بود. کمی صورتش را کج کرد تا دوباره با این بو رو به رو نشود.

-: با توأم؟

سعی کرد دست هایش را آزاد کند: دستمو ول کن شکوندیش...

بدون اینکه متوجه باشد فشارش داده بود. جای انگشت های بزرگش روی مچش مانده بود. این مکالمه ی مسخره مثلا چه مفهومی داشت؟ اینکه از کارش پشیمان است و بابت دیشب متأسف بود؟ مسلما این معنی را نداشت. شاید باز هم مردانگیش گل کرده بود و سرویس میخواست...!

دل چرکین تر از آن بود که بخواهد حتی با او بحث کند. از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

-: دیگه داری گندشو در میاری...

بی توجه از اتاق بیرون آمد و به سمت اتاقش در انتهای راهرو رفت. اتاقی که روزی به مهمانانشان تعلق داشت...

روی تختش نشست و خودش را در آغوش گرفت. لب هایش از بغض میلرزید. سد چشمانش شکست و اشک هایش به راه افتاد.

ازینکه همه ی عمرش را تلف کرده بود دلش میسوخت. تمام این سال ها را پای همسر و فرزندانش سوزانده بود. حالا کدامشان میامدند و دستش را میگرفتند؟ کدامشان میگفتند بابت این سال ها ممنونیم؟ کدامشان مرهم روی زخم هایش میشدند؟ جوابش فقط یک کلمه بود. هیچکدام....

هر چه جلو تر میرفت بیشتر به این باور میرسید. آن ها همه به فکر خودشان بودند. اولویت اول و آخرشان خودشان بودند. اول نیاز ها و خواسته های خودشان بود. ساغر هیچ جایی میان این خودشان ها نداشت...

کاش زمان به عقب برمیگشت. میشد همان دختر پانزده ساله. همانی که یک شب در خانه شان مراسم خواستگاری برپا شد و پسر دکتر احسانی برای غلامی در خانه شان را کوبید. بعد بجای آن احساس ها و هیجان های ناپخته ی بچگانه که با دیدن مهراد دانشجوی سال سوم پزشکی و آن بر و رو به جای اینکه بگوید او با این همه زیبایی و موقعیت چرا به خواستگاری من آمده و بعد عین احمق ها باورش شود که تافته ی جدا بافته بوده لابد؛ زرتی جواب مثبت بدهد و بعدتر هم عاقبتش بشود به جای آن ملکه یک کزت بیچاره شدن، یک نه میگفت و خلاص... خیلی ها را میشناخت که با داشتن سن و سال الان او، هنوز هم مجرد بودند و خودشان را با درس و کار مشغول کرده بودند... ولی او با آن مغز فندقی اش به این نتیجه رسیده بود که ممکن است دیگر همچین موقعیتی برایش پیش نیاید...

کنار پدرش نشسته بود و نگاهش به گل های قالی گره خورده بود. آنقدر به فرش قرمز طرح ترنجشان خیره شد که رنگ و روی فرش پرید.

مرد ها حرف هایشان حول و حوش سیاست دور میخورد و مراسم هیچ شباهتی به مراسم خواستگاری نداشت. مادرش هم با عمه خانوم درمورد طرز تهیه ی بروز ترین دسر ها حرف میزدند. احساس میکرد مجلس از دستشان در رفته که چیزی درباره ی آن ها نمیگویند! بالاخره سوگل که خواهر عروس بود با اشاره ی پدرش ساغر را صدا کرد.

چند دقیقه ای طول کشید تا دختر ریز و میزه ای با یک لباس مشکی و روسری نباتی سینی به دست از سمت غربی خانه به جمع اضافه شد.

برای لحظه ی کوتاهی سرش را بلند کرد و به دخترک چشم دوخت. اولین چیزی که به ذهنش رسید یک جمله احمقانه بود " اوف چه فنچیه!"

سرش را پایین انداخت و به دید زدن های قایمکی اش اکتفا کرد. آقای صولتی مرد اخمویی بود شاید در آینده دامادش را به بد چشم بودن متهم میکرد. بهتر بود کارهایش را قایمکی بکند!

با آمدن ساغر انگار جمع هم صحبت هایشان به محور اصلی برگشت. اول پدرش صحبت کوتاهی از ازدواج و سنت پیغمبر و امر پسندیده کرد بعد هم مادرش شروع به تعریف و تمجید از تکدانه پسرش کرد. باز هم سوگل بود که مداخله کرد و اینبار او را مخاطب قرار داد: فکر میکنم بهتر باشه آقا دامادم یه خرده صحبت کنن. آقا مهرداد یه خرده از خودتون بگین بیشتر باهم آشنا بشیم.

انتظار این سوال را نداشت. کمی صاف نشست و عرق پیشانیاش را با کف دست گرفت: من بیست و سه سالمه. خدمتمو تمام کردم. سال سوم پزشکی...

میان حرفش رفت: خونه ندارین؟

نیم نگاهی به پدرش کرد و اخم هایش در هم رفت: فعلا نه. بعد ازدواج یه مدتی طبقه ی بالای خونه ی خواهرم میمونیم تا بعد اگه خدا خواست...

باز میان حرفش رفت: حقوقتون کفاف زندگی متأهلی رو میده؟

چرا کمر بسته بود به شکستن غرورش؟ چه چیزی را میخواست ثابت کند؟

-: کلاس خصوصی میزارم یه مدته بیشتر شاگرد میگیرم تا بتونم از پس مخارج بر بیام...

اینبار پدرش صحبتش را قطع کرد: دخترم شما نگران چی هستی؟ ما هستیم بهشون کمک میکنیم نمیزاریم آب تو دل خواهرت تکون بخوره.

سوگل کمی از همسرش فاصله گرفت و به خواهرش که آنطرفش نشسته بود نزدیک شد: شما نباید این حرفو بزنین آقای دکتر. من میخوام از آقای داماد مطمئن شم میخوام بدونم ایشون چقدر برای خواهر من مایه میزارن. این دختر فقط پونزده سالشه شماها مسلما با علم اینکه دارین چه

عروسی میگیرین به اینجا اومدین. حتما آقای داماد و از قبل روشن کردین که باید پا به پای خواهر من صبوری کنه تا این دختر بزرگ بشه... گفتید این چیزا رو به پسر تون خانوم احسانی؟

لبخند آرام خانوم احسانی کمی آرامش کرد: دخترم من با مامانت چندین و چند سال دوست بودم میدونم کجا اومدم برای پسر من زن بگیرم میدونم تمام این حرفای شما نشأت گرفته از نگرانیته ولی مطمئن باش قرار نیست آب تو دل خواهرت تکون بخوره. پسر من اونقدر مرد هست که بدونه باید با خواهر شما چه رفتاری بکنه...

یک بار دیگه سر تا پای مهرداد را برانداز کرد. کاش حق با مادرش باشد!

یونس همسر سوگل پیشنهاد صحبت کردن دختر و پسر را داد.

ساغر به وضوح رنگش پریده بود. این همه چنگ و دندان نشان دادن خواهرش را بی مورد میدید. حالا هم پیشنهاد ناگهانی یونس. به همراه مهرداد وارد اتاقش شدند و هر دو روی تختش نشستند. مهرداد همین که نشست بازدمش را یکباره بیرون فرستاد و عرقش را پاک کرد: شما خوب هستین؟ خندید: ممنون. شما خوبین؟

او هم خندید: منم خوبم.

اولین مکالمه ی شناختشان از هم، به مسخره ترین و بچه گانه ترین شکل ممکن گذشت و آن ها هیچ چیز از هم نفهمیدن جز چیز هایی که خودشان دوست داشتند از هم بسازند. یک شخصیت رویایی...

تعداد جلسات خواستگاری و جواب مثبت دادنشان زیاد طول نکشید. یک صیغه ی محرمیت و کمی مراوده ی بیشتر تا هر دو طرف خودشان را برای مراسم عروسی آماده کنند.

روز های خوشی بودند آن روز های دور... هر روز بیرون رفتن و گشت و گذار. خرید کردن و دیدن مغازه ها... ولی همه اش سه ماه طول کشید. بعد از امتحان پایان ترمشان یکی در مقطع دوم دبیرستان و دیگری ترم هفتم دندان پزشکی بساط عروسی به راه شد و مراسم نسبتا با شکوهی برگزار شد.

وارد خانه شان که شدند یک حال دوازده متری بود و یک اتاق خواب چهار متری که دو طرف دیوارش را کمد دیواری پوشانده بود. به علت کوچک بودن اتاق از خرید تخت منصرف شدند و ترجیح دادند چند سالی را روی زمین سر کنند. آشپزخانه هم دیوار بود. اپن نداشت و کمی دلگیر

بود. ولی همه چیز خوب بود. همه چیز بوی زندگی میداد. بعد ترها که به طبقه ی پایین خانه ی خواهر مهرداد، مزده رفته بود دیده بود که آنجا تقریباً پنج برابر خانه ی آن هاست... چقدر غبطه ی زندگی آن ها را میخورد...

آن شب که بعد از مراسم به خانه رفتند ساغر منتظر چیز دیگری جز خواب نبود! به اتاق خوابشان رفت و لباس عروس زیبایش را بدون اینکه دلش بیاید از تنش در آورد و با حسرت کمی نگاهش کرد. تازه پیراهن خواب بلندش را پوشیده بود که مهرداد با بطری آب وارد اتاق شد. کمی از اینکه سر شانه هایش لخت بود معذب بود ولی سعی میکرد بیخیال باشد. تشک ها را از توی کمد بیرون کشید و به زور پهنشان کرد. تازه فهمیده بود باید کنار هم بخوابند! حالا که تشک دو نفره انداخته بود! روی تشک پشت به در نشست و به فکر رفت. تازه استرس به جانش افتاده بود... ولی حالا وقت فکر کردن به این تازه ها نبود...

صدای لباس عوض کردن مهرداد و میشنید و جرأت برگشتن نداشت. استارت ترسش از همینجا خورده شد...

باد خنکی از پشتش شروع به وزیدن کرد صدای پنکه بود که انگار او روشنش کرده بود. از پشت که بغلش کرد چشم هایش بسته شد و لبش را به دندان گرفت. این اولین بار بود که لب میگزید. بوسه های ریزش پوست داغش را مور مور میکرد. ترسیده بود. از ادامه ی رابطه ترسیده بود یاد حرف های قایمکی توی مدرسه افتاد... یک کلاغ چهل کلاغ های دخترهای دبیرستانی... از گاه کوه ساختن ها... همه ی شنیده ها میگفتند اتفاق بدی در راه است...

مهرداد درازش کرد و رویش افتاد حس کرد دنیا تیره و تار شده. دستش را روی سینه هایش گذاشت و سعی کرد عقبش بزند ولی با اینکارها بدتر جری اش کرده بود... تمام تنش میلرزید. ران پایش نبض میزد. تپش قلبش روی هزار بود. هر لحظه منتظر دیدن عزرائیل بود... سوزش کشنده ای که تمام تنش را پر کرده بود باعث شد چشم هایش باز تر شود. گریه اش یک لحظه بند نمی آمد. از چند لحظه ی قبل مهرداد دستش را روی دهانش گذاشته بود تا از جیغ احتمالش جلوگیری کند و آبرویش پیش خواهر و شوهر خواهرش حفظ بماند.

دخترک عین بید میلرزید و او را دست پاچه کرده بود فقط توانسته بود لباس زیرش را پایش کند و به آشپزخانه برود یک لیوان آب قند با کمی نمک میتوانست فشارش را سر جا بیاورد.

به اتاق برگشت و کلید برق را زد. هنوز مثل گنجشک توی خودش جمع شده بود میلرزید و سسکه میکرد. کنارش نشست و کمی بلندش کرد: عزیزم؟ پاشو اینو بخور بزار فشارت نرمه شه.

بی رمق تر از آن بود که بتواند کاری را که او خواسته انجام دهد. خودش دست یه کار شد و بلندش کرد: پاشو عزیزم اینو بخور...

کمی خودش را جابه جا کرد و نشست چشمش افتاد روی تشک...

مهرداد پوف کلافه ای کشید و دست توی موهایش کشید. این دیگر چه گندی بود؟ ساغر دوباره آبغوره گرفته بود. نمیتوانست درکش کند. چرا به جای حرف زدن مدام گریه میکرد؟

از جایش بلند شد: خودم تمیزش میکنم عشقم تو فقط اینقدر گریه نکن...!

خم شد تشک را جمع کرد و به حمام کوچکشان برد. امشب را باید روی زمین بدون تشک سر میکردند.

:- بابا؟

لای چشم هایش را آرام باز کرد و نگاهش را به متین داد. هوا تاریک شده بود و او را تنها از روی صدایش تشخیص داد. کمی در جایش نیم خیز شد: جانم بابا؟

متین کنارش روی تخت نشست: بابا ما ناهار قیمة داشتیم. من مجبور شدم پلومو خالی بخورم.

گیج بود. با این حرف ها گیج تر هم شد: خب؟

:- ساعت نه شده من خیلی گشمنه.

کنارهای چشمش را پاک کرد: مگه مادرت خونه نیست؟ میگفتی شام درست کنه...

:- مامان از بعد از ظهر تا حالا از اتاقش بیرون نیومده.

پاهایش را از تخت آویزان کرد: بیدارش میکردی لابد خوابه...

:- مامان وقتایی که میخوابه در اتاقشو قفل میکنه.

:-چی؟!؟!!

این دیگر چه وضعی بود؟ چرا تا به حال متوجه نشده بود؟! چراغ موبایلش مدام خاموش و روشن میشد و حواسش را پرت میکرد.

گوشی اش را برداشت و بدون نگاه کردن به متین گفت: به خواهرت بگو حاضر بشه شام میریم بیرون.

صدای "آخجون" بلند و هیجان زده و پریدن متین به سمت در اتاق لبخند به لبش آورد. پیام ها از شیوا بودند. از اینکه چرا برای غروب نیامده بود مطب گله میکرد. برایش مهم نبود. الان مهم تر از آن رفتار عجیب ساغر بود. از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. چند تقه ی پیاپی به در اتاق زد: ساغر؟ بیداری؟ این درو باز کن...

دوباره چند تقه به در زد. ترلان از اتاقش بیرون آمد و نیم نگاهی به او انداخت. نگاهش یک جووری بود. جدیداً خیلی اینجووری نگاهش میکرد. زیاد نایستاد و به اتاقش برگشت. متین هم انگار پیشش بود چون صدای یچ پچشان میآمد.

دوباره چند تقه به در زد: ساغر؟ این در لعنتی رو باز کن...

کلید چند بار در قفل چرخید و در باز شد. وارد اتاقش شد. همه چیز تمیز و مرتب بود. هر وسیله ای سر جای خودش بود. روی تختش یک عروسک افتاده بود یک خرس پشمالو...!

کنارش روی تخت نشست و باز هم به عروسک نگاه کرد: این دیگه چیه؟

دستش را از روی پیشانی برداشتو به خرس عزیزش نگاه کرد: عروسکه دیگه.

-: نه بابا؟ من فکر کردم یخچاله. تو واسه چی باید عروسک داشته باشی با این سن و سال؟

توی چشم های خمار عسلی مایل به سبزش خیره شد: هدیه اس.

انتظار این حرف را نداشت. چه کسی میتوانست برای او خرس کادو بگیرد؟!

-: بچه ها خریدن برات؟

کلافه دستی تو موهای بلندش که قدش تا کمرش میرسید کشید: برا این، این همه در زدی؟!

به موهای بلند با ریشه های مشکی اش نگاه کرد. از تناقض رنگ بلوند در کنار مشکی متنفر بود.

-: این چه وضعیه؟ چقدر قیافت شلخته اس... نمیخواهی یه رنگ به موهات بریزی؟

باز دوباره آمده بود به عیب و ایراد گرفتنش! هیچ عکس العملی نشان نداد. وقتی اینجوری سکوت میکرد حرصش در میامد. به کتاب های باز روی تخت نگاهی انداخت. انگار کتاب های دانشگاهیش بود. شاید آن خرس را هم یکی از همکلاسی هایش برایش خریده بود! در حالیکه هنوز ذهنش درگیر عروسک بود از جایش بلند شد: داریم با بچه ها شام میریم بیرون تو هم حاضر شو...

-: من نیام. خودتون برین.

جلوی در ایستاد: یعنی چی؟ یه شب میخوایم خانوادگی بریم بیرون... پوزخند زد. خانوادگی؟ هه! هنوز حرف های هشت ماه پیشش توی گوش هایش زنگ میزد. مگر میشد فراموش کند؟ از کدام خانواده حرف میزد حالا؟

-: من تو حال منتظر توئم.

منتظر باش. امشب را هم بخاطر بچه ها دندان روی جگر میگذارم. منتظر باش...

از میان کمدش یک مانتوی عبایی کرم بیرون آورد. موهایش را شانه کشید و باز گذاشت. جلویش را فرق گرفت. رژلب زرشکی اش را روی لب های برجسته اش کشید و رویش حجم دهنده زد. یک خط چشم نازک پشت پلک؛ کافی بود... همینقدر هم زیادی بود. جوراب شلواریش را به پا کرد و مانتویش را پوشید. شال پهن قهوه ای رنگش را آزاد روی سرش انداخت. کیف و کفش چرم قهوه ایش را از کمد بیرون آورد و برای بار آخر جلوی آینه ایستاد. کمی عطر به خودش پاشید و از اتاق خارج شد. هر سه توی نشیمن نشسته بودند. کمی جلو تر رفت. با دیدنش ایستادند متین سوتی کشید و جلو آمد. تعظیم کرد و دست راستش را جلو آورد: افتخار میدین بانو؟

خندید و دستش را گرفت. حتی یک نیم نگاه هم نثار مهرداد نکرد. این سر و شکل را مدیون آموزه های دخترش بود که در اوقات بیکاریش به جان سر و شکلش می افتاد...

هیچ علاقه ای به جلو نشستن نداشت ولی باز هم بخاطر بچه هایش. آن ها چه گناهی کرده بودند که گیر همچین پدر و مادری افتادند...

جلو نشست و مهرداد حرکت کرد. بچه ها آن پشت سر و صدا میکردند و مسخره بازی در میاوردند. بعد از مدت ها مثل هزاران هزار خانواده ی عادی دیگر به بیرون میرفتند. جلوی یک رستوران

شیک پارک کرد. آن ها کمی جلو تر رفتند تا او ماشین را جلو و عقب کند. چند پسر جوان از رستوران بیرون آمدند و به ساغر و ترلان چشمک زدند. از دور دید که ساغر قدم تند کرد به سمت رستوران و ترلان را جلو تر از خودش فرستاد. تا به حال حس نکرده بود ساغر مورد توجه ی مرد دیگری هم هست. حتما به خاطر زیاده روی امشبش بود. وگرنه زن ساده ای مثل او هیچ وقت نمیتوانست نظر کسی را جلب کند! میتوانست!؟

کمی عصبی بود. فکر نمیکرد یک دفعه این همه تغییر و تحول بدهد. حالا که با دقت تر میدید ترکیب بلوند و مشکی خیلی هم بد به نظر نمیرسید!

وارد که شد بچه ها را دید که پشت یکی از میزها نشسته بودند و دنبال غذای مورد علاقه شان میگشتند. نگاه چند تا از مرد های اطراف را روی همسرش حس میکرد. ای کاش به حرفش گوش داده بود و خودش به همراه بچه ها میامد و او را اصلا با خودشان نمی آوردند.

روبه رویش نشست و زیر زیرکی نگاهش کرد واقعا زیبا شده بود. خودش هم نمیتوانست چشم بردارد. آرایش خاصی هم نداشت! به نظرش آمد همسرش خیلی سر تر از شیواست...

وسط تمام آن نگاه های هرزه نمیتوانست با خیال راحت غذا بخورد. ذهنش آشفته بود. منگ بود. زندگی شان از کجا به کجا رسیده بود... کاش کمی حواسش را بیشتر جمع خانواده اش میکرد. کاش...!

ترلان راضی بود. از نگاه های مردان اطراف روی مادرش راضی بود. خوب رگ برجسته غیرت پدرش را میدید. ولی مادرش هنوز هم همان زن ساده ی همیشه بود مطمئن بود جز آن متلک و چشمک جلوی در دیگر متوجه ی چیزی نشده. کلا عادت نداشت زیاد به اطرافش دقت کند. ولی خودش برعکس بود. به پدرش رفته بود. همیشه تمام جوانب را در نظر میگرفت و همه جا را با دقت نگاه میکرد. شالش از سرش افتاد. مادرش سریع به طرفش برگشت و شالش را مرتب کرد. این زن به جز خانواده اش کسی را نمیدید...

-: مامان برام نوشابه میریزی؟

ساغر به متین نگاه کرد که دور لبش از سس پاستا قرمز بود. برایش نوشابه ریخت و با دستمال دور لبش را پاک کرد. متین خندید و دستمال را از دستش گرفت: مامان! نکن دیگه! خودم بزرگ شدم میتونم...

غذایش همانطور دست نخورده مانده بود. ناهار هم نخورده بود ولی اشتهايش حسابی کور شده بود. موبایلش در جیب لرزید. با دیدن پیام شیوا بازش کرد: عزیزم؟ کجایی؟ چرا امروز جوابمو نمیدی؟

دست ترلان روی مچش نشست و حواسش را پرت کرد.

-: بابا؟

به اخم های در هم دخترش نگاه کرد. امشب در این مانتوی لی و شال آبی واقعا زیبا شده بود. به داشتنش افتخار کرد.

-: جانم؟

آرام دم گوشش پچ پچ کرد: میشه امشب از موبایلتون دل بکنین؟

جدیدا ترلان زیاد به موبایلش حساس شده بود. بعید میدانست ساغر چیزی گفته باشد. معمولا او از این خصلت ها نداشت...

-: فقط یه اس ام اس بود...

پشت چشمی برایش نازک کرد و سرش را به غذایش گرم کرد: حالا هر چی...

نفس عمیقش را بیرون داد و سری از تأسف برای خودش تکان داد. حالا باید به دخترش هم جواب پس میداد.

ساغر لبش را به آرامی با دستمال پاک کرد و رو به او گفت: غذا تو نخوردی؟

دست هایش را توی سینه اش جمع کرد: اشتها ندارم.

سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و روی موهای متین دست کشید: سیر شدی بالاخره؟

متین نی نوشابه را از دهانش بیرون آورد و خندید: اوهوم بالاخره سیر شدم. بابایی دستت درد نکنه واقعا حال داد.

با همان ژست بی تفاوتش "نوش جان" نثار پسرش کرد و رو به ساغر پرسید: بریم؟

ساغر انگشت اشاره اش را به معنای یه لحظه جلو آورد و گارسونی که چند متر آن طرف تر ایستاده بود را صدا کرد.

-: همیشه یه ظرف یک بار مصرف برام بیارین. غذای همسرم دست نخورده مونده...

گارسون چشمی گفت و از آن ها فاصله گرفت.

مهرداد دست هایش را روی میز گذاشت: این چکاری بود ساغر صد دفعه گفتم برای اضافه غذا ظرف نگیر نیازی به بردنشون نداریم.

میدانست مهرداد چقدر روی این مسائل حساس است و بدش میاید و این کارها را نوعی عقب ماندگی میدانند. ولی دست خودش نبود دوست نداشت غذای اضافه حیف و میل شود و آخرش هم نصیب سطل زباله شود!

گارسون جلو آمد و ظرف غذا را به او داد. با رفتنش مهرداد غر زد: همه جا باید آبروی آدمو ببری...

از جایش بلند شد و بیرون رفت. بغض گلویش را چنگ گرفت. ترلان ظرف غذای پدرش را برداشت و دست مادرش داد: خب تو که میدونی بدش میاد... چرا همیشه ظرف میگیری؟

با صدایی که میلرزید جواب داد: خوبه بمونه حروم بشه؟

متین پشتش را نوازش کرد: اشکال نداره مامان. من خودم همه ی کبابارو فردا نهار میخورم.

ساغر میان بغضش خندید.

ترلان با حسرت به برادرش نگاه کرد: خوش به حالت اینقدر میخوری چاق نمیشی...

متین زبونس را برایش درآورد و از جایش بلند شد: بریم ساغر جون؟

ساغر ظرف غذا را توی کیفش گذاشت و دست متین را گرفت و بلند شد: بریم پسر شکموی من.

خودش وسط بود و بچه ها دو طرفش. استارت زد و از پارک درآمد. پک دیگری به سیگارش زد و

لبه پنجره تکانش داد. همه که سوار شدند راه افتاد. اینبار از شلوغ بازی های موقع آمدن خبری

نبود. متین از پشت سر مادرش را گرفته بود و چیزی در گوشش زمزمه میکرد. ترلان هم با

موبایلش ور میرفت.

صدای زنگ موبایل ساغر باعث شد متین سر جایش بنشینند.

حواسش تمام و کمال پی حرکات ساغر بود. رد تماس داد! ولی قبل از اینکه بتواند موبایلش را بی صدا کند دوباره زنگ خورد. مردد چند لحظه به صفحه خیره شد و دوباره رد تماس زد اینبار موبایل را خاموش کرد و توی کیفش انداخت.

توی قلبش آشوب بود. چقدر رفتارهایش مشکوک بود. یعنی... یعنی... نه! این امکان نداشت...! ساغر مال این حرف ها نبود.. ولی اگر....

چنگی توی موهایش زد و دوباره سیگاری درآورد و به آتش کشید.

دست راستش را به شیشه تکیه داده بود و پوست لبش را میکند. معمولاً چه وقت هایی پوست لبش را میکند؟ همیشه؟ یا فقط زمان هایی که استرس داشت؟

-: چرا جواب ندادی؟

گیج به طرفش برگشت: چی؟

دو دستی فرمان را چسبید: چرا موبایلت و خاموش کردی؟ شاید کار مهمی داشت که اینقدر زنگ میزد...

آب دهانش را به زور قورت داد: م... من... کار مهمی نداشت.

سرش را تکان داد و ضبط ماشین را روشن کرد.

متین از پشت روی شانه ی مادرش زد: ماما؟ من امشب پیام پیشت بخوابم؟

خواست دهانش را باز کند که مهراذ به جایش جواب داد: _____ه! مادرت از امشب بر میگردد سرجاش...

چشم های گردش را به او دوخت. چرا به جای او تصمیم میگرفت و امر و نهی میکرد؟ خواست

اعتراض کند که دوباره مهراذ حرف زد: نپرسیدم عزیزم... جهت اطلاع گفتم...

ترلان لبخندش را خورد. بعد از مدت ها پدر و مادرش داشتند دوباره بهم برمی گشتند این جشن نداشت؟!

متین عصبی به پشتی صندلیش لم داد. از بکن نکن های پدرش بیزار بود همیشه دلش برای مظلومیت مادرش میسوخت. دوست داشت وقتی بزرگ شد یک خانه بخرد و مادرش را با خودش به آنجا ببرد تا از دست پدرش راحت شود.

تابستانی گرم و طاقت فرسایی بود آن سال. روزهای بلند برای ساغر شب نمیشدند. از صبح شاگردهای مهرداد میآمدند و تا نزدیک غروب ادامه داشت این آمدن ها و رفتن ها. صبح تا ظهرش را توی آشپزخانه دم کرده میماند و مشغول درست کردن ناهار میشد. وقتی شاگردان مهرداد میرفتند او هم با خیال راحت بیرون میآمد و سفره را می انداخت. معمولاً مهرداد بعد از ناهار دو ساعتی میخوابید و وقتی بیدار میشد دوباره شاگرد هایش میآمدند. و او مجبور بود تمام بعداز ظهر تا غروبش را توی اتاق خواب سر کند. تقریباً هر روز ده شاگرد داشت. میگفت تا ترم پاییز شروع نشده باید پول جمع کنند که برای ماه های بعد که بخاطر حجم درس ها و کلاس ها مجبور میشد شاگردانش را محدود کند به مشکل بر نخورد.

آقای احسانی هر رفته به همراه همسرش به خانه شان میآمدند و هر بار به بهانه ای برایشان وسیله میاوردند. مژده هم از پایین هوایشان را داشت و بیشتر اوقات ساغر را پیش خودش میبرد. مژده توی خانه اش کولر داشت و آنجا احتجایی به بادبزنی نداشت. خانه اش پر زرق و برق بود ولی خودش اهل کلاس گذاشتن نبود. دبیر مدرسه ی ابتدایی بود و همسرش آقا فرزین نمایشگاه اتومبیل داشت. همیشه وقتی مزده صحبت میکرد چشم هایش ناخواگانه پی طلاهایش دور میخورد. همیشه اوقات بیکاریش خودش را تصور میکرد وقتی که مهرداد درسش تمام شده و سر کارش رفته آن وقت تمام طلاهای مژده را به خودش آویزان می کرد و لباس های خوب میپوشید و خانه ی بزرگی داشت با کف سرامیک...

بعد توی سر خودش میزد و به حال و روزش میخندید. زندگی ساده و بی غل و غششان را دوست داشت. هیچ کمبود خاصی به جز یک سری مسائل مالی پیش و پا افتاده نداشت.

سوگل و یونس یک ماهی میشد که به سوئد رفته بودند. پدرش هم طبق حدس خواهرش بعد از شوهر دانش معطل نکرده بود و برای خودش هم آستین بالا زده بود. نداشتن چتر حمایت خانواده حتی اگر بهش نیاز هم نداشته باشی چهار ستون بدن را میلرزاند...

سوگل هر از گاهی زنگ میزد و باهم حرف میزدند. ولی از قدیم میگفتند شنیدن کی بود مانند دیدن!!!

شیطنت های اخر شبشان همیشه پا بر جا بود گاهی ساغر ازین میل سیری ناپذیر مهرداد به ستوه میامد ولی واقعا درمقابل تمیلاتش جرأت اعتراض نداشت!

همه چیز خوب بود شاید نه آنقدر رویایی ولی خوب به معنای واقعی حتما بود! آن ها در کنار هم خوشحال بودند. آزاد و رها، بدون هیچ مشکلی.

گهگاهی دیوانه بازی هایم در می آوردند. با موتور هیوندای مهرداد توی خیابن های شلوغ دور میزدند گاهی بین ماشین ها لایی میکشیدند. ساغر آدرنالینش بالا میزد و از ته دل جیغ میکشید و مهرداد میخندید.

گاهی زیر باران های تگرگی انقدر میدویدند که نفسشان بند میرفت. می ایستادند و به قیافه های هم نگاه میکردند و باز هم میخندیدند.

یک بار به مغازه ی رنگ فروشی رفتند و دو سطل رنگ کاملا متفاوت خریدند. باهم به خانه برگشتند و افتادند به جان دیوار ها. مهرداد آبی میزد و ساغر زرد. کارشان که تمام شد قیافه ی هر دوشان دیدن داشت. آنقدر موقع رنگ زدن در سر و کله ی هم زده بودند که آخرش سر تا پایشان رنگی شد.

شب زنده داری هایشان.... منچ بازی و مارپله... فیلم های ترسناک دیدن و چیپس خوردن و ترساندن هم وقت رفتن به دستشویی... فوتبال و تخمه شکستن و رقیب هم شدن.... دراز کشیدن توی بالکن و نگاه کردن ستاره ها... دنبال هم کردن و زمین خوردنشان.... شهر بازی و پشمک خوردن و خط قرمز ها را رد کردنشان... عکس های دو نفره شان با آن دوربین زاقارت کهنه... بوسه های یواشکی در هر جا و هر مکانی... حمام رفتن های دونفره و آب بازیشان.... همه و همه میگفتند که آن ها با هم خوشبخت بودند...

با شروع ترم پاییز او به سوم دبیرستان رفت و مهرداد ترم هشتم. آن روز که وارد خانه شد. مهرداد توی آشپزخانه نشسته بود و بلند بلند درس میخواند. بینیش را با صدا بالا کشید و کوله اش را جلوی اتاق خواب پایین گذاشت. نوک بینیش قرمز شده بود. هوا عجیب باد داشت. شیفت ظهر بود مجبور شده بود به مدرسه ی بزرگسالان برود و حالا همیشه ظهری بود. ناهار نخورده بود دلش لک زده بود برای یک فنجان چای داغ. وارد آشپزخانه شد مهرداد با سر سلام کرد و پارگراف تکراری را دوباره بلند با خودش گفت.

جلوی سماور ایستاد و لیوان عروسکیش را که از دست فروش خریده بودند از روی اب چکان برداشت. نفهمید چه شد که سرش سیاهی رفت و لیوان پایین افتاد و شکست. چند لحظه به تکه های خورد شده ی لیوان نگاه کرد و خودش هم به پایین سقوط کرد. چشم که باز کرد مهرداد نگران بالای سرش نشسته بود. از آشپزخانه بیرونش آورده بود و حالا توی اتاق خوابشان بود.

-: خوبی عزیزم؟

هنوز مانتو و شلوار سورمه ای مدرسه را به تن داشت. در جایش نیم خیز شد: چی شده؟

بغلش کرد: بیهو از حال رفتی! خیلی ترسوندیم...

خندید و به بازویش مشت زد: بادمجون بم آفت نداره...

لباس هایش را عوض کرد و دوباره به آشپزخانه رفت. خرده های لیوان سفالی جمع شده بود! تازه آستین هایش را بالا زده بود تا شام درست کند که تلفن به صدا درآمد. از حرف های مهرداد فهمیده بود مژده است و برای شام به پایین دعوتشان میکند. حداقل هفته ای یه بار را پایین میرفتند.

مهرداد جلوی در آشپزخانه ایساد و تکیه داد به چهارچوبش و دست به سینه شد: مژده بود. میگه ماکارونی گذاشتم بیاین پایین.

نصف کیکی که دیروز درست کرده بود را از کابینت بیرون آورد و قاچ کرد و توی یک بشقاب چید. ژاکتش را پوشید و با هم پایین رفتن.

در را مهتاب باز کرد دختر شیرین زبان مژده: مامان دایی اینا اومدن.

مژده از آشپزخانه اپنش بیرون آمد: ای بابا باز که شما زحمت کشیدین! شد شما یه بار دست خالی بیاین؟

مهرداد همانطور که صورت خواهرش را میبوسید گفت: خانومم زحمت کشیدن غیر از اون اینا در برابر لطفی که شما در حق ما کردین هیچی نیست.

مژده موهای شرابیش را کنار زد: خوبه خوبه واسه من ادای آقا دکترارو در نیار. این بالا چند ساله همین جور خالی افتاده اتفاقا ما خیلیم خوشحال شدیم شما اومدین ما هم از تنهایی در اومدیم.

تازه نشسته بودند که اقا فرزین و مهسا دختر بزرگشان از بیرون آمدند: به به عروس خانوم و شاه دوماذ گل.

به احترامش بلند شدند. مهسا صورت ساغر را بوسید و کنارش نشست. فاصله سنیشان فقط چهار سال بود. مهسا تند تند شروع کرده بود تعریف از کلاس زبان و پسرهای جور واجورش... قبل تر ها انگیزه ی بیشتری برای گوش دادن به این بحث های دخترانه داشت ولی از وقتی ازدواج کرده بود انگار جذابیت این حرف ها هم برایش کم شده بود.

به بهانه ی کمک کردن به مژده از دست حرف های مهسا خلاص شد. بشقاب های شام را برمیداشت که مژده دست به پیشانیش کشید: مریضی؟

- نه!

سوالی نگاهش کرد: پس چرا اینقدر رنگت پریده؟

مهراذ پشت ساغر ایستاد: چی در گوش زن من میگی؟

مژده پشت چشمی برایش نازک کرد: نترس نمیخورمش. داشتیم میگفتم چقدر رنگش پریده اس!

دوباره موج نگرانی به چشم هایش سرایت کرد: آره اتفاقا از مدرسه هم که اومد ضعف کرد.

نمیدونم چش شده؟

مهراذ را عقب زد تا برای خودش راه باز کند: هیچیم نیست بابا....

مژده لبخند معنا داری زد و آرام به پهلو ی برادرش زد: بینم شیطون نکنه خبر مبریه!!!

بند دلش پاره شد. این جمله همیشه یک معنا داشت! یعنی ممکن بود؟ نگاهی به صورت متفکر

مهراذ انداخت و بشقاب ها را سر میز برد. آبرو برایش نمانده بود. دلش عین سیر و سرکه

میجوشید دعا دعا میکرد مژده جلوی آقا فرزین ازین شوخی ها نکند. نفهمید اصلا آن شب چطور

گذشت فقط آخر شب مهراذ گفته بود فردا برای آزمایش به آزمایشگاه میروند...

جواب مثبت بود. مهراذ عصبی مشتش را روی دهانش میزد. خودش هم آنقدر بغض داشت و

دستپاچه بود که نمیتوانست مدیریتی روی اوضاع داشته باشد. اصلا منتظر یک فرد جدید در

خانوادشان نبودند. اصلا در چهار ماه حرفی از پدر و مادر شدن نزده بودند. اما حالا همه چیز یهویی

بههم ریخته بود.

دستمال را پای چشم هایش کشید. امروز با این وضعیت چطور میتوانست به مدرسه برود؟

مهراد جلوی پایش زانو زد: ساغر جان؟ فردا میریم دکتر. همه چیز درست میکنم...

گریه اش شدت گرفت: ما بعدا هم میتونیم بچه دار بشیم هنوز خیلی وقت داریم. تو هنوز مدرسه میری من درسو تموم نکردم من میگم... میگم با دکتر مشورت میکنیم اون بهمون کمک میکنه... احساس تهوع بهش دست داده بود چند بار عاق زد و یک دفعه محتویات معده اش را روی مانتوی بیرونیش بالا آورد.

-: وای!!! چی شدی تو؟

چه وضعیت رقت انگیزی... لرز کرده بود توان رفتن تا دستشویی را نداشت. جلوی مهراد غرورش له شده بود. چرا یک دفعه این اتفاق افتاد؟

ژل سرد روی شکمش، باعث شده بود پوستش دون دون بالا بزند. دکتر ترانس دیوسر را روی ژل کشید و بر شکمش فشار داد حرکت موجی شکل مبدل باعث شده بود قلقلکش بگیرد.

-: اوهوم. خوبه دارم میبینمش. ماما کوچولو نی نیت سالمه چرا اینجوری بغ کردی؟

کمی مبدل را گرداند: الان چیزایی که برات ضرر دارن پنیر، تخم مرغ، گوشت قرمز، کالباس و تمام فرآورده های گوشتی هستن. در ضمن اینم بگم که حرف مادرت مادر شوهر تو هر کسی که بچه داره تو دور و برت رو گوش نکن همین باعث میشه همه چی به خوبی پیش بره.

مهراد یک دستش را دسینه جمع کرده بود و دیگری را به صورتش چسبانده بود و از دور تماشا میکرد: خانوم دکتر؟ ما... یعنی میخواستیم اگه بشه... سقطش کنیم...

جعبه ی دستمال کاغذی را کنار ساغر گذاشت: میخوای صدای قلبشو بشنوی؟

میخواست؟ جنینش قلب داشت؟ واقعا توی شکمش یک انسان وجود داشت؟

فقط دکتر را با چشم های پر آبش نگاه کرد. دکتر صدای قلبش را پخش کرد. بومب بومب بومب... پانزده سالش بود و پر از بیتجربگی ولی آن لحظه همه اش گوش شده بود و حس مادرانه درونش به جریان افتاده بود. حتی نفس هم نمیکشید که مبادا در شنیدن صدا خدشه ای وارد شود.

دکتر چند برگ دستش داد و صدا قطع شد. همانطور که از جایش بلند میشد طوری که انگار مخاطبش مهرداد باشد گفت: بچه تو هفته ی دهم. من سقط رو پیشنهاد نمیکنم. میتونه برای مادر اونقدر خطرناک باشه که حتی جانش از دست بده.

ورق برگشت. با آمدن نفر سوم زندگیشان بهم ریخت...

هر روز جلوی آینه قدی چسبیده به کمد دیواری می ایستاد و لباسش را بالا میزد و شکمش را چک میکرد. هنوز هیچ خبری نبود. گاهی هم درجه ی خل بودنش بالا میزد و یک بالشت زیر بلوزش مخفی میکرد و جلوی آینه خودش را نیم رخ و تمام رخ نگاه میکرد و با خودش حرف میزد. توی دستشویی تا کمر خم میشد و بالا میآورد. شرایطش برای مدرسه رفتن مساعد نبود. ترجیح داد ترم اول را غیر حضوری پشت سر بگذارد.

مژده دم به ساعت بالا میآمد و حالش را چک میکرد و هر چیز نوبرانه ای را برایش میخرید و میآورد.

اوضاع روحی مهرداد اصلا خوب نبود. مژده میگفت بعد تر بهتر میشود!

هر شب قبل خواب شروع میکرد به روضه خوانی که: امکانش هست من اصلا حس پدرانۀ نداشته باشم؟ اگه به دنیا اومد و بازم دوسش نداشتم چی؟ من همیشه بچه هارو احمق و مزاحم فرض میکردم. تو رو خدا اوضامونو ببین! من میرم دانشگاه تو هنوز میری مدرسه. تو خرج خودمون موندیم اگه خانوادم ولمون کنن به شام شبمونم محتاجیم اونوقت این بچه... یه نگاه به اوضامون بنداز ما کاملاً وظیفه شناسیم با این وضع میتونیم از یه بچه هم نگه داری کنیم؟ تو بی تجربه ای... تقی به توقی میخوره اشکت راه میفته... تو نمیترسی؟

نمیترسی؟ معلوم بود که میترسی! احساس مالک بودن را داشت. انگار چیزی درونش ساکن شده بود... یک غریبه... یک غریبه که به بدنش دستور میداد... موجودی که به تو با علاقه و میل خودش دستور میدهد... هر روز صبح او بود که بیدارش میکرد... این همه اشتها و خوردن هر چیزی که پیدا میکرد همه اش تقصیر او بود... او بود که باعث میشد بی دلیل گریه کند و بی دلیل تر بخندد... احساساتش بهم ریخته بود... انگار با زمان طبیعی بدنش مشکل داشت! روزها مثل سنجاب میخوابید و شب ها مثل جغد بیدار بود...

در ماه چهارمش احساسش عالی بود. تمام فکر و ذکرش به خوابیدن کنار مهرداد ختم میشد...! ظاهراً هورمون هایش بسیار فعال شده بودند... و به اوج زنانگیش رسیده بود. ولی مهرداد خیلی

همپای خوبی نبود برایش مهرادی که ته تمام افکارش به همین جا خیتیم میشد انگار معذب بود. بودن جنین در شکم ساغر این حس را برایش تداعی میکرد که با همسرش جلوی یک نفر دیگر رابطه داشته باشد این اصلا باب طبعش نبود...

احساساتش سر خورده و سرکوب شدند. فهمیده بود میل او هیچ وقت مهم نبوده و خواسته هایش در مقابل خواسته های مهران اولویت ندارند.

سوگل از شنیدن خبر بارداریش دیوانه شده بود و هر چه فحش بلد بود نثار مهران کرد. خبر که به گوش پدرش رسید زنگ زد تا برای گرفتن پول سیسمونی به آنجا برود. علاقه ای به دیدن زن بابایش آن هم در خانه ای که روزی مادرش خانومش بود نداشت. آخر هم پدرش خودش به خانه شان آمد و پول را بهش داد. پول زیادی بود همه اش برای خرید خیلی زیاد بود. احتیاج به خرید خاصی هم نداشتند چون خانه شان انقدر بزرگ نبود که بخواهند خیلی دست و بال برایش بسوزانند.

در پنج ماهگی متوجه تکان هایش شد. حس پر زدن پروانه... اولش متوجه نشد ولی وقتی باز هم تکرار شد و مثل پاپ کورن ترکیب متوجه شد جنینش حرکت میکند. آن روز آنقدر جیغ جیغ کرد و سمت مهران دوید که مهران از ترس کتابش را پرت کرد و چهار دست و پا به سمتش رفت! ولی وقتی فهمید برای چه اینطور بند دلش را پاره کرده از عصبانیت به خنده افتاد!

.....
به اتاقش رفت. موبایلش را از کیفش بیرون آورد. استرس ضربان قلبش را بالا برده بود. موبایلش را روشن کرد وقت خواندن پیام و دیدن تماس های از دست رفته را نداشت. یک پیام برایش فرستاد "مهران بهم شک کرده. خواهش میکنم زنگ نزن. پیام نفرست. خودم فردا میام کافه برات توضیح میدم."

صدای دویدن متین و ترلان از توی هال میامد. پیامش که تحویل داده شد. نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. ولی خیلی ازین حال خوشش نمیگذشت که موبایلش لرزید. در دلش نالید. مستأصل بین جواب دادن و ندادن مانده بود. دلش را به را به دریا زد و دکمه ی اتصال را لمس کرد: جانم؟

صدای در گوشی ساغر باعث شد او هم آرام حرف بزند: چی شده ساغر؟ تو اون خراب شده چه خبره؟ سه عاته کجا رفتی که جوابمو نمیدی؟

دست یخ کرده اش را لای پایش گذاشت: مهرداد به موبایل حساس شده. چند وقته زیاد توی دستم میبینم نمیتونم بیگدار به آب بزوم.

صدایش حرص داشت: مهرداد به تو حساس شده؟! اون پیشرف که خودش دم به ساعت....

ورود ناگهانی مهرداد به اتاق باعث شد سریع گوشی را زیرش قایم کند.

مشکوک به دورتا دور اتاق که در تاریکی به سر میبرد نگاه کرد: چرا برقو روشن نکردی؟ چیکار میکردی؟

دست هایش به لرزه افتاده بودند: هیچ کاری؟

-: پس چرا لباستو عوض نکردی؟ مگه نگفتم دیگه تو این اتاق نمون؟

ذهنش در گیر بود. وقتی موبایلش را زیر باسنش میگذاشت قطعش کرده بود؟!

-: حواست کجاست ساغر؟ اصلا به من گوش میدی یا نه؟

سرش را گیج تکان داد ولی تمام حواسش پی ان موبایل لعنتی بود! دست مهرداد به طرفش دراز شد. سرش را متعجب بالا برد.

بعد از مدت ها لبخند نیم بندی روی لب هایش نشستته بود: دستتو بده به من پاشو...

زبانش را روی لب هایش کشید و لپش را از داخل گاز گرفت: میشه الان بری بیرون. بعدا درموردش حرف میزنیم.

غرورش را هدف گرفت انگار. اخم هایش توی هم رفت و در را پشت سرش محکم بهم کوبید.

نفس منقطعش را همراه با اشکش بیرون داد. موبایل را از زیرش بیرون کشید. تماس درست در همین لحظه قطع شد...

از جایش بلند شد. گردنش عرق کرده بود. موهایش را بالای سرش جمع کرد و لباس هایش را با خانگی هایش عوض کرد. در بالکن را باز کرد و رویش ایستاد. هوای تازه بدن عرق کرده اش را لرزاند. سرش را بلند کرد و به آسمان پر ستاره خیره شد. جلوتر رفت و به خیابان و ماشین های تک و توکش نگاه کرد ازین بالا چقدر همه چیز دور بود! از طبقه ی بیست و ششم این آسمان خراش افتادن حتما مرگ دلپذیری به همراه داشت!

یاد طبقه ی دوم خانه ی مژده افتاد. هه! آن روز ها در خیالش هم نمیگنجید روزی در برج بیست و هفت طبقه ای ساکن شود که متراژش به چهارصد و بیست برسد... خانه ای با چهار اتاق خواب، سه سرویس بهداشتی و دو حمام... این خانه حتی در روایش هم نبود... ولی با این همه آن چیزی که باید میبود نبود...

به این روزهایش و گره های کور زندگیش فکر کرد. همیشه با تمام وجود به این جمله معتقد بود که ماه هیچوقت پشت ابر نمیماند، حالا انگار وقتش بود. انگار کم کم باد شروع به وزیدن میکرد تا چهره ی ماه را بهنمایش بگذارد...

حتی فکر کردن به آینده هم مو به تنش سیخ میکرد. عفت و حجب و حیایش همه باهم به تراج میرفتند او میماند و سرخی سیلی که از بی آبرویش به جا میماند.

در اتاقش با تقه ای باز شد: مامان؟

صدای متین بود. دست هایش را از روی سینه برداشت و اشک هایش را پاک کرد. همانطور پشت کرده پرسید: جانم؟

متین از صدای خش دارش میان اتاق متوقف شد. جلو تر نرفت تا صورت خیس مادرش را ببیند: خوابم نمیبره...

بینیش را بادست پاک کرد و به سمتش چرخید: چرا پسرم؟

چشم های درشتش در تاریکی و نور ماه میدرخشید: بابا باهات دعوا کرد؟

سرش را به سینه اش چسباند و موهایش را نوازش کرد. حتما او هم در آینده مثل خواهر و پدرش قد میکشید.

-: چرا فکر کردی بابا دعوا کرده؟ ما حتی بحثم نکردیم.

صدایش در فضای سینه اش گم میشد: پس چرا اینقدر محکم درو بست؟

به حواس جمع پسرش لبخند زد: تو مگه کارو زندگی نداری که اینقدر زاغ سیای منو باباتو چوب میزنی؟!

خندید و سرش را از تنش جدا کرد: نه دیگه... بیکاری زده به سرمون...

موهایش را بهم ریخت: بچه پررو.

ترلان با بلوز و شلوار گشاد خوابش وارد اتاق شد: متین؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

-: اومدم پیش مامان بخوابم...

ابروهایش را بالا برد: مگه نشنیدی تو ماشین بابا چی گفت؟ تازه الانم بهم گفت بگم مامان بره تو اتاقش گفت کارش داره. بیا بریم امشب پیش من بخواب.

متین نگران به مادرش نگاه کرد. ساغر لبخند اجباری زد و دوشش را فشرد: برو پیش ترلان. خوب بخوابین.

با رفتن بچه ها به دست شویی رفت. استرسش بالا رفته بود. بسته ی قرص پیرانول بیست را از کتو بیرون کشید و بدون آب قورتش داد. به آشپزخانه رفت و لیوان آبش را پر کرد و همه را یک نفس خورد.

کمی جلوی سینک ایستاد تا به خودش مسلط شود. یک نفس عمیق کشید و به سمت اتاقش رفت!

روی مبل نشسته بود و سیگار میکشید. به تخت دو نفره ی وسط اتاق نگاه کرد. روزی چقدر برای خریدنش ذوق کرده بود! حالا برایش حکم سنگ غسل خانه را داشت!

سیگارش که در جاسیگاری له شد خودش را روی تخت انداخت. مثل همیشه بالا تنه اش موقع خواب لخت بود.

-: چی شد اینجا اومدی؟

با تعجب به سمتش برگشت: مگه باهام کار نداشتی؟

چشم هایش بسته بود و ساعدش بالای سرش بود: انگار خیلی دوست داری باهات کاری داشته باشم؟

-: ترلان گفت که...

مغزش جرقه زد. دخترکش برای نزدیک کردن آن ها بهم دروغ میگفت...! کف دست هایش را روی چشم هایش مالاند.

- ترلان چی بهت گفت؟

- مهرداد بسه هر چی سرتو مته کبک کردی تو برف. ما دوتا بچه داریم. دوتا بچه که از اب و گل دراومدن. اونا میفهمن. درک میکنن... نگران من و تو هستن. فکر نمیکنی این شرایط برای اونا سخت تر باشه؟

بدون اینکه پوزیشنش را تغییر دهد جواب داد: نیست...

صدایش کمی بالا رفت: چرا هست. این شرایط اینا رو بیشتر داغون میکنه. اونا درک میکنن اگه براشون توضیح بدیم. ما بگیم که دیگه نمیتونیم باهم ادامه بدیم اونا حتما حمایتمون میکنن... بالاخره چشم هایش را باز کرد: اینقدر بچه و احمق نباش. یکیشون چهارده سالشه اون یکیم ده... سطح توقعتو پایین بیار...

از شنیدن کلمه ی احمق ناراحت شده بود: برام مهم نیست که تو چی فکر میکنی من با اونا صحبت میکنم. من نمیتونم تا سه سال دیگه صبر کنم...

پوزخند زد: چیه؟ از برنامه هات عقب میمونی؟ پژوهش های علمیت رو هوا مونده مگه نه؟ باز خانه دار بودن و بی دست و پایش را به رخش میکشید. ضربه ای به سینه اش زد: بیشعور... مچ دستی که به تنش خورد را محکم گرفت و او را روی تخت خواباند: با من درست حرف بزن. توی چشم های خمار و روشنش خیره شد: ازت متنفرم...

دوباره پوزخند زد و رویش خوابید: تا آخر این ترم صبر کن. چیزی تا پایان سال تحصیلیشون نمونده....

سعی کرد پشش بزند: همین فردا بهشون میگم...

لبش را کنار گردنش چسباند: حداقل بزار ترلان سفرشو بره و برگرده، شاید دیگه همچین موقعیتی براش پیش نیاد...

نفسش را کلافه بیرون داد و سعی کرد خودش را از زیر مهرداد بیرون بکشد: چموش نشو ساغر... خودت که میدونی عواقب خوبی نداره...

دستش بی اراده روی صورتش نشست و صدای سیلیش فضای اتاق را پر کرد!

مهرداد چند لحظه به صورتش نگاه کرد و بعد حالت وحشیانه ای تی شرتش را پاره کرد. وحشت زده به مرد بیگانه ی مقابلش خیره شد.

توی آسانسور ایستاد و دکمه را زد. به تصویرش درون آینه نگاه کرد. باورش نمیشد این مرد آرام همان کسی باشد که دیشب به همسرش تجاوز کرده. همین بود دیگر! تجاوز! اسم دیگری هم مگر میشد رویش گذاشت. پنجه هایش را توی موهایش کشید و پوف کلافه اش را بیرون داد.

وارد پارکینگ شد و دزدگیرش را فشار داد. امروز از آن روزهای سگی بود که حوصله ی هیچکس را نداشت. سوار شد و استارت زد و با سرعت به سمت مطبخ حرکت کرد.

نمیدانست چرا همیشه حرصش را اینگونه خالی میکند؟! همیشه دست میگذاشت روی تمام نقاطی که این زن از آن ها بیزار بود. رابطه های زوری، ایراد گرفتن از سر و وضعش، آرایشش، رخت و لباسش، حرف زدنش، خانه دار بودنش، کم سن بودنش و ...

وقتی میدید در مقابل تمام این کارها و حرف ها او هم حاضر به تغییر نیست و تمام چیز هایی که میگوید آب در هاونگ کوبیدن است کفرش بیشتر بالا میامد.

در مطب را باز کرد و وارد شد. منشیش به احترامش از جایش بلند شد. با سر سلام کرد و به طرف اتاقش رفت. شیوا در حال مرتب کردن یونیت بود با دیدنش راست ایستاد و سلام کرد.

جوابش را نداد و پشت میزش نشست. کیفش را روی پایش باز کرد و موبایلش را بیرون کشید. متوجه ی جلو آمدن شیوا شد. در یک لحظه سرش را بلند کرد و غافلگیرش کرد: چیزی میخوای؟ یک تای ابرویش را بالا فرستاد: چی شده آقای دکتر؟ خیلی خوب به نظر نمیرسین!!! دیروز هم که اصلا در دسترس نبودین!

به لحن کنایه آمیزش پوزخند زد: الان باید به شما جواب پس بدم؟

عقب نشینی کرد: نه؛ شما خودتون صاحب اختیارید. فعلا...

با لوندی از اتاق بیرون رفت. متنفر بود از آدم هایی که پایشان را از گلیمشان دراز تر میکردند! انگار پرونده ی شیوا باید کم کم بسته میشد...

مریض اولش یک دختر بچه بود. یاد کودکی های ترلانش افتاد. چقدر زمان زود میگذشت...

.....

آن روز که برای اولین بار ترلان را میدید باورش نمیشد بچه ی خودش باشد. انسانی از وجود خودش... کمی غیر قابل درک بود... ساغر هم ساکت تر شده بود. نمیفهمید سکوتش از افسردگی بعد زایمان است یا مشکل دیگری دارد...!

شلوغ پلوغ شده بود. تا هفته ها خانه شان خالی از مهمان نمیشد انگار. مادرش که پایه ی ثابت بود. او را از اتاق خواب بیرون کرده بود و خودش کنار عروسش میماند.

پدر ساغر هم میامد سر میزد و میرفت. انگار ترلان بدجور به دلش نشسته بود...

تا وقتی همه بودند مشکلی نبود اما بعد از رفتنشان و تنها شدن با یک مادر و دختر فهمید اشتباه بزرگی کرد که به این زودی ازدواج کرد و زودتر از آن بچه دار شد!!!

مسئولیتش سنگین بود. نمیدانست از پیشش بر می آید یا نه. درسش یک طرف، پول در آوردن یک طرف دیگر... مغزش جواب کرده بود بس که فکر و خیال میکرد. سر کلاس به جای گوش دادن به درس و جزوه نوشتن مشغول حساب کتاب های زندگیش بود.

هنوز دو سال دیگر از درسش مانده بود و یک بچه هم به جمعشان اضافه شده بود. کمی پرخاشگر شده بود. کمی هم بهانه گیر...

این زندگی آن چیزی نبود که انتظارش را میکشید. میدانست مشکلاتش ربطی به ساغر ندارد ولی با گشتن دنبال مقصر کمی آرام میگرفت.

ساغر بعد از امتحانات ترم اول درس را کنار گذاشت نمیتوانست با وجود یک نوزاد آن هم به صورت غیر حضوری به درس خواندنش ادامه دهد.

خرداد بود و او امتحان های ترمش شروع شده بود ولی مگر با این همه سر و صدایی که ترلان داشت میتوانست درس بخواند. انگار آن روز صبح ساغر برای واکسن برده بودش دقیق نمیتوانست ولی احتمالاً همین بود که آن شب این همه لج داشت و گریه میکرد!

ساغر مدام بغلش میکرد و خودش هم پا به پای بچه اشک میریخت. اصلاً تمرکز نداشت و نمیفهمید دارد چه میخواند آخرش هم از کوره در رفت و داد زد: دهنشو ببند ساغر دیوونم کرد. خیر سرم صبح امتحان دارم....

ساغر هم بی معطلی از اتاق بیرون رفت. تنها جایی که کمی دورتر به نظر میرسید آشپزخانه بود. به آنجا پناه برد و درسش را بست.

عذاب وجدان گرفته بود. ولی واقعا دست خودش نبود! مجبور شده بود. فشار عصبی خیلی بالاتر از یک فریاد آرام بود! تا صبح بیدار مانده بود و توانسته بود دور دوم را هم تمام کند. تمام بدنش کوفته بود. لباس هایش را عوض کرد. سویچ موتورش را برداشت و برای خوردن یک لیوان آب به آشپزخانه رفت. با دیدن ساغر که گوشه ی آشپزخانه نشسته بود و ترلان در آغوشش بود و هر دو با هم به خواب رفته بودند دلش چنگ شد. بدون خوردن آب از خانه بیرون رفت.

خدا را شکر که امتحانش را هم به خوبی داد. برای رفع عذاب وجدانش یک شاخه گل رز خرید و بعد از امتحان با سرعت به سمت خانه رفت.

.....

امروزش خیلی پر کار بود. مجبور شده بود بیماران دیروز عصرش را که کنسل کرده بود هم امروز ببیند. باز خوبیش این بود که شیوا در کنارش بود و پا به پایش کار میکرد. بدون او امروز معلوم نبود چه ساعتی آف میشد.

رو به روی ساعت شماطه دار نشسته بود و عقربه ها را میشمرد. ساعت از دو گذشته بود و مهراد هنوز به خانه نیامده بود.

صدای در دستشویی حواسش را پرت کرد: متین؟

با ناله جواب داد: هوم؟

از جایش بلند شد زیر دلش تیر کشید و کمرش کمی خم شد. به طرفش رفت: بند نیومد؟
نچی کرد و دلش را با فشار نگه داشت.

-: منکه گفتم بیا یه ذره چایی خشک بخور خودت گوش نکردی! الان میخوری؟

سرش را به معنای آره تکان داد.

به طرف آشپزخانه رفت. تکه ای نان برداشت و لایش کمی چای خشک ریخت.

-: بیا پسر.

لقمه را بزور توی دهانش چپاند و گاز زد: ماما؟ میشه فردا نرم مدرسه؟

رو به رویش آن طرف کانتر پشت صندلی نشست: چرا اونوقت؟

-: اصلا حال خوب نیس...

به قیافه ی زردش نگاه کرد. میدانست مقاومتش برای امتداد اسهال به نرفتنش به مدرسه ربط دارد: حالا بزار فردا بشه ببینیم چی میشه...

-: میشه پیشت بخوابم؟

خندید و از جایش بلند شد: چرا تو هر شب پیش یکی باید بخوابی؟

-: ماما؟ تو رو خدا؟

از قسم دادنشان بدش میامد. سرش را تکان داد: خیلی خب! قسم نده. ترلان شدی؟

خندید و به سمتش رفت. از شانه اش آویزان شد و صورتش را بوسید. نمیدانست صورت مادرش جمع شده. تمام استخوان هایش درد میکرد. شوخی نبود کل دیشبش را با همه ی بی جانیش یک مرد نود کیلویی را روی خودش دیده بود و تمام مدت در حال تقلا بود...

.....

بزور چشم هایش را باز کرد امروز باید سری به دانشگاه میزد. ساغر سفره ی صبحانه را توی هال انداخته بود. لباس های بیرونیش را پوشید و رو به رویش نشست.

-: سلام! صبح بخیر...

به ساغر نگاه کرد که دکمه های پیراهنش را باز کرده بود و از یقه اش سینه اش را بیرون گذاشته بود و به ترلان شیر میداد. سری در جواب سلامش تکان داد و تکه ای نان برداشت و رویش کره مالید.

-: دانشگاه داری؟

دوباره سر تکان داد: چایی نداریم؟

ترلان که انگار سیر شده بود بالاخره از سینه ی مادرش دل کند. ترلان را به سمتش گرفت: میشه پشتت بزنی تا آروغ بزنه؟ من میرم چایی بیارم برات.

بچه را گرفت هنوز خوابالو و بداخلاق بود چند ضربه آرام پشتش زد و حس کرد شانه اش خیس و داغ شده. با دیدن شیر ترش شده ی معده ی دخترش داغ کرد.

ساغر با فنجان چای بیرون آمد و با دیدن افتضاح پیش رویش لبش را گاز گرفت. مهرداد عصبی ترلان را توی بغلش گذاشت: گند زدین به زندگیم... لعنت به جفتون...

دلش هزار تکه شد دخترکش از داد پدرش ترسیده بود و گریه میکرد. به خودش چسباندش و بغضش را قورت داد.

مهرداد پیراهنش را عوض کرد و به سرعت از خانه خارج شد.

نزدیک ظهر ترلان را که حسابی لج کرده بود کولش بست و مشغول درست کردن ناهار شد. کارش که تمام شد متوجه ی خواب بودنش شد. حسابی خسته شده بود و از کت و کول افتاده بود ولی نزدیک به یک هفته بود که حمام نرفته بود. ترلان را جلوی در حمام گذاشت و خودش توی حمام پرید. تازه روی موهایش شامپو ریخته بود که صدای گریه از بیرون بلند شد. خودش را گربه شور کرد و سریع بیرون آمد. تلفن زنگ میزد. دور خودش حوله پوشید و دخترش را به آغوش گرفت و شیرش داد. بی توجه به زنگ مکرر تلفن کنار در حمام نشست و صورت زیبای بچه اش نگاه کرد.

ساعت از هشت گذشته بود که مهرداد کلید توی قفل انداخت و خسته به داخل آمد.

ترلان از آشپزخانه سرک کشید: اومدی؟!!! کجا بودی؟ چقدر دیر کردی!

دسته کلیدش را روی میز پرت کرد و روی مبل نشست: رفتم خونمون. اینجا که همیشه به کلمه درس خوندم...

-: الان شامو بیارم؟

ته ریشش را خواراند: نه من اونجا به چیزی خوردم.

یه چیزی خورد؟ بدون او؟ حتی به خودش زحمت نداد زنگ بزند تا او با این همه خستگی مجبور نباشد شام درست کند!

مهرداد خسته دراز کشید. امروز که بعد از کلاس سریع به طرف موتورش رفته بود چقدر همکلاسی هایش مسخره اش کرده بودند. هیچ وقت پایه ی دور زدن و وقت گذراندن با آن ها نبود. همیشه اولویتش را به خانواده اش اختصاص میداد... امروز که برای درس خواندن مجبور به رفتن به خانه ی مادرش شده بود زنگ زد تا به ساغر خبر بدهد وقتی هم جواب نداد حدس زد که احتمالاً سرش شلوغ است و ترلان دوباره یک بامبول جدید درآورده...

حالا هم که دراز کشید بود دلش میخواست تا ساغر هم بیاید و کنارش کمی به آرامش برسد. هنوز از بعد تولد بچه شان رابطه ای با هم نداشتند! حالا هم که او مشغول شستن لباس های ترلان بود! انگشتش را روی صورت لطیف دخترش که کمی آن طرف تر خوابیده بود کشید. در دلش ازش عذر خواهی کرد بابت داد صبحش.

صدای مسواک زدن ساغر میآمد. چیزی تا بیرون آمدنش نمانده بود. دستش را عقب کشید و چشم هایش را بست.

-: ساغر؟ بچه رو میبری تو حال؟

دستش روی کلید برق ماند. نگاهی به ترلان انداخت. دلش نمیامد دخترش را آن طرف تنها بگذارد....

نه بوسه ای نه نوازشی... دستش همان اول به سمت لباس زیرش رفت. دوباره ران پایش شروع به لرزش کرد. میترسید از ادامه اش... صدای نق نق ترلان بلند شد ناخودآگاه خودش را بالا کشید.
-: بمون...

بی توجه به مهرداد تلاش کرد تا خودش را به دخترکش برساند.

-: همینجا بمون...

خودش را بزور بیرون کشید ولی مهرداد اجازه نداد بیرون برود. آنقدر نگهش داشت تا به مقصودش رسید!

اشک هایش را پاک کرد و به سمت دخترش که نفسش بند رفته بود پرواز کرد.

از خودش متنفر میشد وقتی مجبور میشد ساغر را اینطوری حفظ کند ولی ساغر از کجا میدانست امیال مردانه تا چه حد قوی است و هوش را ذایل میکند! شلوارش را از کنارش گرفت و مچاله کرد و به سمت دیوار پرت کرد: آه...

بچه را دست به دست کرد و جلوی در ایستاد: چه خبرته! به جای اینکه من یه چیز بگم تو آه و اوه میکنی؟

از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت: آه میگویم چون تو همه چیزو فراموش کردی همه فکر و ذکرت شده اون. اون تشک دو نفرس نه سه نفره... الان چند وقته وضع همینه دیگه خسته شدم. کوفته ام. به خواب نیاز دارم. دارم مثل اسب کار میکنم. توقع زیادی دارم ازت؟

بینیش را بالا کشید: مگه من کار نمیکنم؟ منم خسته شدم. ولی میگی چیکار کنم؟ بچمو ول کنم؟ دستش روی دستگیره ی در نشست: برنامه ریزیت خوب نیست... از فردا میریم خونه ی ما بهتره یه مدت اونجا باشیم. تو نمیتونی تنهایی به اوضاع مدیریت کنی...

به سسکه افتاد: من نمیام... من خودم میتونم اوضاعو درست کنم.

انگشت تهدیدش را جلویش تکان داد: نمیتونی خانوم نمیتونی... تو زندگی من کفگیر جنابعالی بدجور خورده به ته دیگ. بسه هرچی دندون رو جیگر گذاشتم دیگه نمیتونم...

فردا به همراه یک ساک بزرگ به طرف خانه ی پدری مهراذ میرفت.

آنجا همه چیز بهتر شده بود حق با مهراذ بود شیوه ی مدیریتی او بسیار ضعیف بود. حالا که از دست کارهای خانه و پخت و پز راحت شده بود بهتر میتوانست به خودش و دخترش برسد.

آخر هفته به جشن نامزدی یکی از دوستان مهراذ دعوت شده بودند. آن شب بود که متوجه ی نگاه های همسرش به زنان دیگر شده بود. حتی چند بار وقتی صدایش کرد اصلا متوجه نشد!

مهمانی زهر مارش شده بود. نمیدانست این نگاه ها از قبل بوده یا جدیدا بوجود آمده... نمیدانست این هم به شیوه ی مدیریتی مربوط میشود یا کلا ذات مردان خراب است...

نم نم باران میبارید. کلاسش تمام شده بود و او به طرف کافه قدم میزد. یک استرس خاص ته دلش بود. یک جور حس غلغلک وار شیرین! شاید اگر تعلقاتش مثل همسر و فرزندان نبودند او راحت تر میتوانست از وضعیت جدیدش لذت ببرد...

در کافه با جرینگ جرینگ آویز بالایش باز شد. کسری از پشت پیشخوان نگاهش کرد. قرار بود دیروز بیاید که نیامد. امروز انتظار دیدنش را نداشت!

احمد قبل او به پذیرایش شتافت و دعوت به نشستنش کرد. نسبت به چند وقت قبل تکیده تر و زرد تر به نظر میرسید. هر چند آرایش امروزش را تا به حال روی صورتش ندیده بود، خوشگل تر

شده بود ولی با این چیزها نمیتوانست چیزی را بیوشاند. نمیدانست جریان از چه قرار است ولی مطمئن بود باز هم یک اتفاقی افتاده و همه اش زیر سر مهرداد است...

از دور دید که به طرف میزش میاید. قد بلند و چهار شانه بود پیراهن چهارخانه ی قرمز و مشکی پوشیده بود با شلوار مشکی. با آن اخمی هم که روی پیشنایش بود حسابی دختر کش شده بود... به احترامش از جایش بلند شد. کسری دستش را به معنای بشین تکان داد. رو به روی هم نشستند و احمد یک قهوه برای کسری و یک بستنی برای ساغر آورد.

-: خوبی؟

از بالای چشم نگاهش کرد: باید خوب باشم؟ بیشتر بین زمین و هوا معلقم... خسته شدم از این وضعیت...

ساغر موهایش را زیر مقنعه اش فرو کرد: با مهرداد صحبت کردم. احتمالاً تا هفته ی دیگه با بچه ها صحبت میکنیم. بهشون میگم که میخوایم طلاق بگیریم.

موشکافانه اجزای صورتش را نگاه کرد: مهرداد چی گفت؟ قبول کرد؟

سرش را تکان داد: قرار شده تا رفتن ترلان و برگشتنش صبر کنیم. بعدش باهاشون صحبت میکنیم.

-: کی میره؟ سفرش چند روزه اس؟

-: چهارشنبه میره. دوشنبه بر میگردد.

پیشانیش را ماساژ داد: خوشگل کردی!!!

لبش را گاز گرفت و مقنعه اش را جلو کشید. عاشق این سرخ و سفید شدن هایش بود. به خاطر ساده ترین تعریف ها دست و پایش را گم میکرد.

قلبی از فنجانش نوشید: دانشگاه چطوره؟ درسات که سخت نیستن؟

-: نه خوبه از پسش بر میام.

روز های اولی که او را دیده بود هیچ اعتماد به نفسی نداشت. او بود که تشویقش کرده بود به ادامه ی تحصیل. همه ی تلاشش را کرده بود تا خود واقعیش را دوباره پیدا کند و بتواند یک زندگی

عادی و نرمال داشته باشد. تمام عمرش آنقدر به مهراد تکیه کرده بود که فراموش کرده بود خودش هم پا دارد و میتواند قدم بردارد....

به ساعت مچیش نگاه کرد از شش گذشته بود: من دیگه باید برم. بچه ها خونه تنهان.

یک سوال بدجور ذهنش را درگیر کرده بود: برگشتی پیش مهراد؟

دستش روی کیفش چنگ شد. سرش را پایین انداخت. دوست نداشت وارد این مسائل شوند. درست از همان زمانی که از مشکلاتش با کسری حرف زده بود او پیشنهاد داده بود تا اتاقش را جدا کند. هشت ماه بود که جدا میخوابید. اما حالا که همسرش به مرز جنون رسیده بود نمیتوانست از زیر خواسته اش شانه خالی کند.

-: مهراد طلاق نمیده...

سرش را بالا آورد و به چهره ی عصبی اش خیره شد.

-: اون داره وقت کشی میکنه بچه هارو بهانه کرده... تو رو دوباره کشونده تو اون اتاق خواب کوفتی... خدایا من چقدر خرم... چطور زودتر نفهمیدم!

در خانه را که باز کرد متین را لب تاپ به دست روی کاناپه دید. کلیدش را روی جا کلیدی گذاشت و بارانی شکلاتیش را آویزان کرد و روفرشی هایش را پوشید.

-: علیک سلام...

متین نیم نگاه کوتاهی بهش انداخت و دوباره سرش را توی لب تاپ فرو برد: سلام.

به طرف اتاقش رفت و لباس های خانگیش را پوشید. موهایش از باران نم گرفته بود. همه را باز گذاشت تا خشک شوند.

پشت در اتاق ترلان ایستاد و در زد. با صدای "بله" اش سرش را تو برد: سلام. درس میخونی؟

ترلان روی تختش جابه جا شد و کتاب تستش را بالا برد تا ببیند: دارم تست میزنم.

-: ناهار خوردین؟

لیوان شیر کاکائو اش را از میز کنار تختش برداشت و هم زد: اوهوم. فتانه خانوم استامبولی پخته بود.

سرش را تکان داد و درحالیکه در اتاقش را میبست گفت: باشه. درستو بخون.

موبایلش در جیب سویشرتش لرزید. کسری بود. دکمه ی سبز را لمس کرد: جانم؟

-: جانت بی بالا بانو... رسیدی؟

نخودی خندید: آره رسیدم. تازه لباسمو عوض کردم.

-: مگه قرار نبود تا رسیدی بهم خبر بدی؟

توی راهرو ایستاد و خم شد تا زانویش را بخاراند: تا با بچه ها یه سلام و احوالپرسی کنم یکم طول کشید. ببخشید دیگه...

-: دیگه تکرار نشه.

خندید: چــــــــــــــــــــم.

معلوم بود کسری هم لبخند دارد: بانو حواست به خودت هست؟ تو که کاری نمیکنی من نگران بشم درسته؟

لبش را گاز گرفت: حواسم هست...

اینبار خندید: آفرین. من مزاحمت نمیشم به کارات برس.

لبخند عمیقی زد که چال گونه اش پیدا شد: مراحمی عزیزم. باشه فعلا...

ضربان قلبش کمی ریتمش بالا رفته بود. ولی هنوز لبش کش آمده بود.

در اتاق مهراذ باز شد و با موهای آشفته و لباس راحتی بیرون آمد. اخم بدی میان دو ابرویش جا خوش کرده بود.

-: تموم شد؟

بزور آب دهانش را قورت داد: چی؟

-: دل و قلوه دادنتون...

سرش را پایین انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. مهراذ هم پشت سرش راه افتاد.

-: مگه با تو نیستم؟

متین از صدای پدرش هول خورد و لب تاپش را پایین گذاشت. ساغر نگاهی به متین انداخت که چشم هایش بین او و مهرداد در گردش بود.

-: متین جان؟ برو تو اتاقت پسرم.

بدون گرفتن لب تاپش به سمت اتاق ترلان دوید!

مهرداد دست به کمر چند قدم رفت و برگشت کرد: حرف بزن ساغر.

صدایش از ترس میلرزید: چی بگم؟

چنگی توی موهایش فرو برد و ناگهان هر دو دستش را روی کانتر کوبید: کدوم خری پشت خط بود؟

یکه خورد. چند قدم به عقب برداشت ولی کم نیاورد: مگه تو وقتی با موبایلت حرف میزنی من میبرسم کی بود یا چی گفت؟

-: من با تو فرق دارم...

پوز خند زد: هه! بله فرق شمارو هم دیدیم...

عصبی شد: بفهم داری با کی حرف میزنی.

از آب سرد کن یخچال برای خودش آب ریخت: اتفاقا خوب میفهمم دارم با کی حرف میزنم.

وارد آشپزخانه شد: با کی؟

آب را با دستان لرزان به لبش نزدیک کرد و چند قلپ نوشید: با یه مرد عوضی و خائن که نه زنش برانش مهمه نه بچه هاش...

دهانش برای حرفی باز شد ولی نتوانست چیزی بگوید. چند لحظه چشم در چشم ساغر دوخت و بعد بدون گفتن هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت. هنوز همه ی بدنش میلرزید و نمیدانست چطور جرأت کرده همچین مسئله ای را به زبان بیاورد.

همانجا کنار یخچال و لباس شویی نشست و اشک هایش راه افتاد. چند لحظه ی بعد صدای در سالن آمد که با شدت بسته شد...

گریه اش زوزه مانند شد. دلش میخواست با تمام وجود زار بزند خودش را تخلیه کند. باخته بود. همه ی زندگیش را باخته بود. اما به چه را نمیدانست!

ترلان و متین از اتاق بیرون آمدند. سریع اشک هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد. شیر آب را باز کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید.

-: مامان؟

ترلان بود که صدایش میکرد. سعی کرد لبخند بزند: جانم؟

موشکافانه نگاهش کرد: گریه کردی؟ دعوا افتادین؟

چشمش به متین افتاد که با بغض پشت خواهرش ایستاده بود و خیره اش شده بود.

-: نه عزیزم. شما نگران نشین. بابا یه خرده اعصابش بهم ریخته بود...

ترلان میان حرفش پرید: مامان من بچه نیستم.

لبش را با آب دهانش خیس کرد: کسیم نگفت تو بچه ای. اصلا لزومی نداره من بخوام به شما دوتا توضیح بدم...

به سمت اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید. کم اعصاب خوردی داشت بچه ها هم با آن سوال ها و حس کنجکاویشان بیشتر تحریکش میکردند. آنقدر خسته بود که پلک هایش خیلی زود روی هم افتادند و خوابش برد.

.....

بالاخره درسش تمام شده بود و مدرکش را گرفته بود. به کمک پدرش یک مطب دندان پزشکی زد و کسب و کارش را راه انداخت. اوایل کارش خیلی تعریفی نداشت اما بعد از گذشت چند ماه کم کم اسمش بر سر زبان ها افتاد و مشتری های خاص خودش را پیدا کرد. اغلب مریض هایش هم از دوست و آشنا های دور و نزدیک بودند.

هنوز هم بالای خانه ی مژده زندگی میکردند. ترلان دو سالش تمام شده بود. خودش هم چم و خم زندگی را تا حدودی یاد گرفته بود و راحت تر از پس مشکلات بر میآمد.

اوضاع رابطه شان هم تا حدودی آرام تر شده بود. تنش های عصبی مهرداد به پایان رسیده بود. ترلان هم بزرگتر شده بود و دیگر مثل آن اوایل لج باز نبود.

حالا گهگاهی بیرون میرفتند. قدم میزدند. شام را در رستوران های متوسط میخوردند. دیگر با موتور رفت و آمد نمیکردند و همه جا با آژانس میرفتند. مهرداد میگفت " در شأن یه دکتر نیس که با موتور خودشو زن و بچش تو خیابون بچرخن "

موقعیت اجتماعی کم کم داشت وارد زندگی شان میشد. در همان زمان ها بود که درخواست وام کرد و یک پراید نقره ای از آقا فرزین به صورت قسطی خرید.

برای درآوردن پول ماشین ساعت کاریش را بیشتر کرده بود. برای اینکه کمی صرفه جویی کنند صبح ها قبل از رفتن به مطب ترلان را پیش مادر مهرداد می گذاشتند و ساغر به جای منشی به همراهش میرفت.

ولی این هم خیلی طول نکشید چون باز هم در شأن آقای دکتر نبود که همسرش به عنوان منشی پشت میز مطبش بنشیند.

مدتی بعد هم پایشان به مهمانی های دکترانه باز شد!

-: دکتر رسولی پزشک اطفال. همسرشون دکتر فرهادی داروساز...

-: دکتر رحیمی پزشک ارتوپد. همسرشون دکتر نامی جراح قلب و عروق...

-: دکتر اصغری پزشک داخلی. همسرشون خانوم محبی استاد دانشگاه...

-: دکتر....

دیگر حالش از هر چه پزشک بود بهم میخورد. در این مجامع حس احمقی را داشت میان جمعی از نخبگان...

دست هایش پر از عرق میشد و سرش به دوران می افتاد حس میکرد با چه سرعتی همه ی بدنش آویزان میشود و پشتش قوز میکند. اگر کسی مخاطبش قرار میداد آنقدر با صدای لرزان و آرام جواب میداد که خودش هم بزور میفهمید چه گفته! مدام در دلش زمزمه میکرد " نگام نکنین. خواهش میکنم نگام نکنین " آنقدر عزت نفسش افت میکرد که حتی به این فکر می افتاد که زشت

ترین فرد جمع است و از هیچ نظر چیز قابل توجهی درش وجود ندارد. نشستن بین آدم هایی که همه شان از نظر سن و موقعیت اجتماعی از تو بالاترند واقعا سخت و رنج آور است.

شنیدن جمله ی دکتر فلانی و همسرشون دکتر فلانی به شدت عذابش میداد. در دلش به مهراد حق میداد که چشمش دنبال زنان دیگر بگردد...! به او حق میداد وقتی زنان از موقعیت اجتماعی و موفقیت هایشان صحبت میکنند چشم هایش برق بزند و به وضوح تشویقشان کند...!

خودش کجا ایستاده بود و آن ها کجا! اگر از او میپرسیدند چکاره ای و از موفقیت هایت بگو چه چیزی برای گفتن داشت؟

من یک زن هفده ساله ام با یک بچه و شوهر دندان پزشک، که حتی فرصت نکردم سوم دبیرستانم را تمام کنم. وضعیتش رقت انگیز بود. همیشه میان این جمع ها حس میکرد زنان با تمسخر نگاهش میکنند و مردان پشت سرش پچ پچ میکنند...

در آن روزها نشست و برخاست با این آدم های فرهیخته، خوب نقش ملکه ی عذابش را ایفا میکرد...

ترلان پشت پنجره ایستاده بود و مدام از پشت پرده به خیابان نگاه میکرد تا بلکه ماشین پدرش را ببیند. انگار هیچ خبری نبود! از دوشنبه عصر تا به حال هیچ خبری ازش نشده بود. امروز ساکش را جمع کرده بود و صبح فردا عازم سفر بود.

نمیدانست مشکلات پدر و مادرش بر سر چه چیز است ولی حدس میزد موبایل پدرش کمی مشکوک است و مشکوک تر شب هایی که به خانه نمی آمد! یعنی خانه ی جدا داشت؟ کسی شب را توی مطب نمیخواهد. میخوابد؟ شاید هم خانه ی کسی میروند؟ مرد است یا زن؟

روی تختش نشست و گوله های اشک از چشم هایش سرازیر شد. چقدر همکلاسی هایش غبطه ی خانه و زندگیشان را میخوردند! احمق ها همه شان وضع شان خوب بود ولی خب دیگر! همیشه مرغ همسایه غاز است!

کاش حالا میآمدند و میدیدند در زندگی هیچ نقطه ی جذابی وجود ندارد. بوهایی خوبی به شامش نمیرسید. این جدا خوابیدن ها، این دوری کردن ها، این دعوای یواشکی همه و همه هشدار دهنده بودند مثل چراغ قرمز اخطار میدادند... یعنی باید منتظر اتفاق بدتری هم میبودند؟

در اتاقش با تق تقی زده شد و قبل آنکه "بله" بگوید متین وارد شد. سریع اشک هایش را پاک کرد.

: گریه میکردی؟-

-: نه بابا مگه خلم الکی گریه کنم؟ تو چشم آشغال رفته بیا نگاه کن.

با هر دو دست پلک هایش را باز کرد. متین با دقت نگاهی کرد و وقتی آشغالی ندید چند بار فوت کرد.

-: خوب شد؟

دستی روی چشمش کشید: آره فکر کنم فوت کردی بیرون اومد.

دید متین لبخند پیروزمندانه ای زد. طفلک برادرش... این تنش ها بیشتر از هر کسی برای او مسموم بود.

نگاه غمگینش روی ساک ثابت شد: فردا میری؟

-: اوهوم.

-: من تنهایی چیکار کنم؟ تا برگردی من میمیرم.

آرام ضربه پس گردنش زد: دیوونه. خدا نکنه. پنج روز بیشتر نیس. چشم بهم بزنی برگشتم.

سرش را به بازوی خواهرش تکیه داد. ترلان موهایش را نوازش کرد: مامان کجاست؟

-: دانشگاه. قرار بود بعدشم بره آرایشگاه...

سرش را تکان داد: میای بریم باهم شام درست کنیم تا مامان بیاد؟

با هیجان سرش را بلند کرد: آره بریم.

کاتالوگ رنگ را چرخاند. هنوز رنگ مناسبش را پیدا نکرده بود. بین رنگ مسی و بلوطی مردد شده بود.

دو آرایشگر کنار هم نشسته بودند و صحبت میکردند. بقیه هم هر کدام سر کار خودشان بودند.

حواشش ناخواه پی حرف های آن دو میرفت.

-: سه روز رفته بودم فرح آباد جات خالی...

-: تو این هوا؟

-: حالا نرفتم که شنا.

-: پ کدوم گوری رفتی؟

-: رفتم عشق و حال با دوس پسر جدیدم...

پشتش به آن ها بود و چهرشان را نمیدید. یکی از آن ها خندید و گفت: پس شوهر تو چطوری پیچوندی؟

-: آخی بمیرم براش اینکده دلم براش تنگ شده... فقط منتظرم امروز برم خونه از دلش دربیارم. گفتم با بچه ها میریم مسافرت.

-: خاک تو سر سیب زمینیش...

غش غش خندید: نگو گناه داره حیوونی... پسر مم گذاشتم خونه ی مامانم.

-: حالا دوس پسرت کیه؟

-: دکتره...

گوشش سوت کشید. مکالمه تهوع آوری بود. از جایش بلند شد و رنگ مورد نظرش را اعلام کرد. پشت یکی از صندلی های خالی نشست و موهای بلندش را به دست آرایشگر سپرد. اینبار مکالمه فرق میکرد! آرایشگر کنارش که مشغول کوتاه کردن بود به آرایشگر او میگفت: میخوام طلاق بگیرم راحت شم.

-: خوب کاری میکنی. فقط حواست به مهریت باشه. نزار قسر در بره.

-: تو مهر تو گرفتی؟

پوزخن زد و دسته ی دیگری از موهایش را کلیپس زد: آره. تازه خونه رو هم به اسم خودم اجاره کردم پول رهنشم به جیب زدم...

-: بابا تو دیگه کی هستی...

خندید و ادامسش را باد کرد.

کار موهایش به پایان رسیده بود برای شست و شو رفت که موبایل آرایشگرش که حدودا چهل سال به نظر میرسید زنگ خورد. معلوم بود مخاطبش پسر است یک حوله روی موهایش گذاشت و از او دور شد.

دختری برای سشوار جلو آمد ولی او هنوز گردنش به سمت آن زن کج بود.

-: کیو نگاه میکنی خوشگله؟ تعجب کردی؟ دوست پسرش بیست و دو ساله اس باورت میشه؟ از بچه اش هم کوچیکتره... قراره باهم ازدواج کنن.

کاش پایش میشکست و به آرایشگاه نمی آمد. امروز حالش از هر چه زن شوهر دار بود بهم میخورد. بدتر از همه خودش بود. خودش هم با آن ها هیچ فرقی نمیکرد. یکی علنی و دیگری مخفی.. مهم ذات کار بود که همه مشترک و متفق القول بودند...

خاک برسرش! خاک برسرش با این گندی که در زندگیش زده بود...

نفهمید کی پول آرایشگاه را حساب کرد و کی بیرون امد...

بچه هایش توی آشپزخانه سر و صدا میکردند. صدای تلویزیون زیاد بود و آهنگ پخش میشد. جلز و ولز روغن میگفت که دست به آشپزی زده اند. لباس هایش را عوض کرد و به آن ها ملحق شد.

متین با دیدنش سوتی کشید و دورش بشکن زنان چرخید. ترلان هم چشم هایش برق زد. خودش حتی وقت نکرده بود درست و حسابی خودش را نگاه کند.

برای خودش وودکا ریخت و یه ضرب همه اش را خورد. فرشید پوزخندی به حال و روزش زد و شیشه را از جلویش برداشت.

-: خودتو کشتی داداش! بسه دیگه...

خودش را روی کاناپه دراز کرد و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت. نمیدانست چرا این روز ها این همه به رفتار های ساغر حساس شده! با اینکه خیلی وقت بود که فکرش از او خالی شده بود ولی درک نمیکرد چرا حتی نمیتواند تصور کند روزی مردی جایش را پر کند! چرا حتی فکرش هم تا این حد آزار دهنده بود و باعث میشد بهم بریزد!

این همه دور خودش را پر کرده بود از دخترهای رنگ و وارنگ ولی انگار قرار نبود این خلاء لعنتی یک جوری پر شود...

شهر روز فندکش را چند بار زد تا سیگارش روشن شود. یک عمیقی به آن زد و به دودش نگاه کرد.

-: امروز سه تا داف به تورم خورد. پایه این؟

فرشید از گوشه چشمش به او نگاه کرد که بی حرف به سقف زل زده بود.

-: نه عزیز! نوش جونت. هر سه تاش مال خودت...

مهرداد به دستش تکیه زد: چه جوری تور کردی؟

شهر روز خندید و مسخره نگاهش کرد: مثلا تو بلد نیستی دیگه؟ اومده بودن دماغشونو ختنه کنن...

همون ماجرای همیشگی؛ جیب خالی و پز عالی...

فرشید پسته ای توی دهانش گذاشت و گفت: مواظب باش به گدایی نیفتی... با این همه جیبای

خالی که تو قبول میکنی آدم نگرانیت میشه...

مهرداد متفکر پرسید: رویا متوجه نمیشه؟

سیگارش را توی ظرف کریستال له کرد و پوز خند زد: رویا اصلا منو میبینه که بخواد چیزیم متوجه

بشه؟!!!

رویا دانشجوی دکترای رشته ی جامعه شناسی بود و یک فعال اجتماعی... همه ی وقتش را صرف

جامعه و مشکلاتش میکرد ولی غافل ازینکه مشکلات جامعه از همین خانه های کوچک خودشان

درست میشود...

صرفا فقط با هم زندگی میکردند درست مثل دو هم خانه! خبری از زندگی مشترک یا بچه نبود! با

آنکه سنشان از مرز چهل سالگی عبور کرده بود! هر کدام غرق بودند در کارهای خودشان...

-: تو نمیخواهی بری خونت؟

با زبان روی دندان هایش کشید و به فرشید نگاه کرد: تو چیکار من داری؟

شانه بالا انداخت و رویش را برگرداند.

با خودش فکر کرد امکان دارد شخص آن طرف موبایل همسرش فرشید باشد؟ همیشه فرشید یک جور خاصی در موردش صحبت میکرد! یک احترام ویژه ای برایش قائل بود! همیشه از ساغر به عنوان یک نمونه خاص و منحصر به فرد در دنیای زنان مثال میزد! یعنی او بود که این روزها خواب خوش را بر او حرام کرده بود؟

موبایل شهروز زنگ خورد از مکالمه اش پیدا بود که وقت قرارش رسیده...

-: دوستان ناراحت نمیشین اگه بیان اینجا؟

فرشید سرش را از روی تأسف تکان داد و از جایش بلند شد کتش را برداشت و پوشید: نه داداش اینجا خونه ی خودته. من میرم شماها راحت باشین...

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد. اینجا خانه ی فرشید بود ولی هیچ وقت پایه ی این برنامه ها نبود. از نظر سنی از آن ها کوچک تر بود. تقریباً هم سن و سال ساغر بود! یعنی او بود؟ یعنی واقعا ساغر به او خیانت میکرد؟

سرش داشت منفجر میشد. حتی اولین باری هم که با زنی به جز زن خودش به رستوران رفت و بنای خیانت را گذاشت یک در صد هم به امروز فکر نکرده بود. امروزی که همسرش هم با او مقابله به مثل میکرد....

هر چند همه اش در حد حدس و گمان بود و هنوز خیلی مطمئن نشده بود.... ولی یک حس کشنده، یک حس داغ و سوزنده توی وجودش قل قل میخورد. انگار همان رگ غیرتی بود که مرد ها ازش صحبت میکردند....

زنگ در خبر از آمدن جیب خالی ها را میداد. او هم بلند شد و کاپشنش را پوشید.

-: ای؟ تو کجا؟

به دختر ها با آن وضعیت اسفناکشان نگاهی انداخت و همانطور که بیرون میرفت گفت: دخترم فردا مسافره... باید برم صبح زود راه میفته...

چراغ های خاموش میگفت همه شان خوابند. کلافه لباس هایش را روی کاناپه در آورد و با لباس زیر به سمت اتاقش رفت. در را که باز کرد با دیدن هر سه تاییشان روی تخت دو نفره متعجب شد. ساغر وسط خوابیده بود و متین و ترلان دو طرفش...

به اتاق متین رفت و ساعت موبایلش را زنگ گذاشت و همانجا خوابید...

بی سر و صدا از جایش بلند شد. صدای اذان صبح از جایی خیلی دور به گوش میرسید! "اشهد ان لا اله الا الله" چه متن غریبی بود...

پتو را روی بچه هایش مرتب کرد و به آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد و به دستشویی رفت. از دیدن خودش در آینه تعجب کرد یادش رفته بود موهایش را رنگ کرده! چهره اش با این رنگ مسی عوض شده بود. هنوز سشوار داشت و خوش حالت ایستاده بود.

چشم هایش را بست و شیر آب را باز کرد. دستش را زیر آب سرد چرخاند. دخترش داشت میرفت. نمیتوانست بعد چهار ده سال این دوری پنج روزه را تاب بیاورد. اشک از گوشه چشمش چکید. کاش هیچ وقت مادر نمیشد... کفر میگفت؟

چشمش را باز کرد و شانه هایش تکان تکان خورد. "خدایا! مواظب دخترم باش!"

میز صبحانه را چید و منتظر شد تا چای دم بکشد. پشت پنجره آشپزخانه ایستاد و به آسمان گرگ و میش دم صبح خیره شد. دهانش نمیچرخید باز هم نام خدا را صدا بزند... خدا صدای بنده های گناه کار را هم میشنید؟!

انگشتش را روی شیشه ی بخار گرفته کشید. صدای در یخچال باعث شد بترسد و به عقب برگردد. با دیدن مهرداد که پاکت شیر را درآورده بود و همانطور بدون لیوان سر میکشید رویش را برگرداند.

-: صداشون نمیکنی؟ نزدیک شیش!

بدون حرف به طرف اتاق خواب رفت. اصلا احتمال نداده بود که شاید به خانه بیاید. فکر نمیکرد یادش بماند که دخترش امروز مسافر است!

ترلان با یک صدا سریع بلند شد. آنقدر استرس و هیجان داشت که باعث شد تپش قلب او هم بالا برود. گیج شده بود از کار هایش! آنقدر دور خودش میچرخید و ساکش را برای هزارمین بار چک میکرد که داشت دیوانه اش میکرد.

-: ترلان! چته دختر؟ هر چیم که جا بزاری میتونی از دوستان قرض بگیری یا بری بخری.. چرا دست و پاتو گم کردی؟

هیجان زده موهای لختش را پشت گوشش زد: وای ماما! دارم از استرس میمیرم. اصلا یه حالیم...

جلویش خم شد: میخوای نری؟

سریع سرش را بالا آورد: شوخی میکنی؟ نرم؟ عمرا!

جیغ آرامی کشید و از جایش بلند شد و رقص کنان زیر لب اهنگ میخواند. پس هنوز هم مصمم بود که برود! کاش منصرف میشد...

-: برو دستشویی اینقدر الکی نچرخ. مسواک بزن بعدشم بیار بزارش تو ساکت.

از توی راهرو داد زد: مسواکمو دیشب برداشتم امروز مسواک نمیزنم.

لبش را گاز گرفت و نفس عمیق کشید. قطره اشکی توی چشمش مدام وول وول میخورد. دستش را روی قلبش گذاشت که انگار قصد داشت از سینه اش بیرون بزند!

به آشپزخانه رفت و کشوی دارو ها را باز کرد. قرصش را بیرون کشید و یکی را توی دهانش انداخت.

مهرداد دست هایش را از خاک نان تکاند و کمی خودش را سمت اپن کچ کرد. قرص برای چه میخورد؟

ترلان همانطور که از سرویس بیرون میامد گفت: ماما! اون مانتو مشکیمو بردارم؟

ساغر چند نفس عمیق کشید و قوری به دست به سمت میز رفت: ترلان جان فقط پنج روزه! تو پنج دست مانتو برداشتی! مدیرتون میگفت همه اش میرین حرم و بازار. شاید یکی دوبار بیرنتون جاهای دیدنی... حرم و بازارم که گفت با چادر میرین...

فنجان مهرداد را اول پر کرد و بعد مال خودش را! عادت بود دیگر! ترک عادت هم موجب مرض است!

-: حالا بیرم شاید احتیاج شد...

پوف کلافه ای کشید: الان بیا صبحانتو بخور بعدا برش میداریم.

به چشم های قد توپ پینگ پونگش نگاه کرد و خندید. پدر سوخته حالا از او خجالت میکشید. در را بست و او را راحت گذاشت.

جلوی اتوبوس ایستاده بودند و او برای آخرین بار سفارش های مادرانه اش را تکرار میکرد. بچه ها یکی یکی سوار اتوبوس میشدند. ترلان که پشت یکی از پنجره ها کنار دوست صمیمیش همشید جا گرفته بود با خوشحالی برای ان ها دست تکان میداد.

متین صورتش را توی پالتویش فرو کرده بود و شرشر اشک میریخت. ترلان هم اشاره میکرد ساکتش کنند. مهراد مجبور شده بود او را بغل کند و سر به سرش بگذارد تا بیشتر ازین اوضاع را به کامشان تلخ نکند.

اتوبوس که راه افتاد بند دلش پاره شد. دخترش رفت تا پنج روز دیگر...

متین را جلوی مدرسه اش پیاده کردند.

:- بابا؟ ساعت ده جلسه رو یادت نره؟

چشم هایش را مالاند: نه بابا جان یادم نمیره. شما برو...

متین از پشت خودش را به مادرش نزدیک کرد و محکم گونه اش را ماچ کرد.

با رفتنش دوباره پایش را روی گاز گذاشت: تو کجا میری الان؟

سرش به سمت شیشه بود: دانشگاه. تو مسیرت هر جا میتونی پیادم کن خودم میرم.

به سمت دانشگاهش رفت. نگاهی به دست هایش کرد که روی زانوانش در هم قلاب شده بودند.

:- حلقه کو؟

با تعجب به طرفش برگشت: چی؟

دور لبش را پاک کرد و با یک دست فرمان را نگه داشت: میگم چرا حلقه دستت نیس؟

به انگشتانش نگاه کرد: یادم رفت بزارم.

دنده را عوض کرد: یکم زود نیس برای چراغ سبز نشون دادن؟

به طرفش برگشت: متوجه نمیشم؟

نیم نگاهی به صورتش انداخت. خط چشمیو رژ گونه ایو ... به به! چشمش روشن!

-: خیلی سادس! چیشو متوجه نشدی؟ توضیح بدم برات؟ میگم هنوز طلاق ندادم که دوره افتادی دنبال شوهر...

حرفش را هضم نکرد!

-: خوب به خودت میرسی! رنگ مو و آرایش و ... حلقتم که دروردی... خوب دلبری میکنی...
آفرین...

-: بیشعور...

روی فرمان کوبید: خفشو... خفشو... خفشو...

ترسید. بهتر بود فعلا خفه میشد.

-: حالا طرف کیه؟ فرشید مگه نه؟

فرشید؟ فرشید دیگر که بود؟ چرا اینقدر ترسناک شده بود؟

-: دکتر زرندیو میگم عزیزم یادت اومد؟

دکتر زرندی؟ خدایا مرگم را برسان!

دستش را روی دستگیره گذاشت: میخوام پیاده شم. نگه دار...

قفل مرکزی را زد: کجا عزیزم؟ داریم حرف میزنیم...

-: تو دیوونه شدی...

-: آره عزیزم حق با تو!...

پوزخند زد: راست میگن کافر همه را به کیش خود پندارد.

ترلان سه سالش بود که اولین سفر خارجیشان را میرفتند. قرار بود یک سفر رویایی باشد! قبل رفتن از شوق دیدن پاریس روی پایش بند نبود. بی اختیار لبخند میزد و فکر میکرد خوشبخت ترین زن دنیا است!

اما به محض اینکه از هواپیما خارج شدند و او محیط غریبه و انسان های بیگانه با زبان ناشناخته شان را دید حس کرد نفسش تنگ شده... فضا برایش غیر قابل لمس بود! هیچ وجه اشتراکی بین خودش و آدم های دور و برش نمیدید.

چطور به این فکر نیفتاده بود تا قبل از حرکتشان کمی فرانسوی یاد بگیرد؟ هرچند در بیابان لنگه کفش هم نعمت است ولی او از آن لنگه کفش هم محروم بود و اصلا به زبان انگلیسی مسلط نبود! در شلوغی فرودگاه محکم بازوی مهرداد را چسبیده بود و ترس گم شدن یک لحظه رهایش نمیکرد.

تا رسیدن به هتل و کمی استراحت کردنشان، هزار بار مرد و زنده شد. مهرداد حسابی کلافه شده بود از طرفی خستگی راه و از طرفی مواظبت کردن از دو بچه!!!

اصلا نمیفهمید چرا باید تا این حد ترسو و بزدل باشد که تمام مدت از او آویزان شود؟ هر چه بیشتر میگذشت او را ضعیف تر و بی استفاده تر میدید. همیشه از زن های فعال و قوی خوشش میامد. این را درک میکرد که هنوز کم سن و سال است ولی دلش میخواست کمی همت به خرج بدهد و به پای او نه ولی حداقل تا پای او برسد! این انزوا و حصارى که به دور خودش کشیده بود هیچ کمکی به اوضاعش نمیکرد. گاهی واقعا خسته اش میکرد. اینکه دلش یک همسر همراه و محکم میخواست خواسته ی زیادی بود؟

برج ایفل را در شب دیدند با آن منظره ی زیبای چراغانیش. شب نورپردازی برج ایفل در نوع خودش دیدنی بود و البته برای دقایقی رقص نورهای ستاره ای آن نیز همه چیز را دوچندان زیبا نشان می داد.

جالبتر از آن فیگورهای توریست ها برای گرفتن عکس یادگاری بود که به خصوص این موضوع برای توریستهای آسیایی و خصوصا چشم بادومی ها بیشتر مصداق داشت.

فردای آن روز هم سوار کشتی تفریحی شده بودند و رودخانه ی سن را تماشا کرده بودند. بعد هم به بام پاریس رفته بودند.

یک روزشان را هم به دیزنی لند اختصاص داده بودند. هر چند همه اش بخاطر ترلان آمده بودند اما خیلی بازی مناسبی برای سن او پیدا نکرده بودند و خودش هم بخاطر او نتوانسته بودند چیزی سوار شوند!

در این چند روز آنقدر با جمعیت های انبوه و افراد مختلف از ملل گوناگون روبه رو شده بود که دیگر دلش برای ایران و مردمش لک زده بود. فقط خدا خدا میکرد تا هر چه زودتر این سفر کذایی به پایان برسد!

رفتن به لوور مجانبه در آن روزها واقعا برایش تداعی کننده ی دیدن بهشت بود. موزه ای که درش آثار باستانی به سرقت رفته ی کشورمان قرار دارد! همان شیرهای سنگی دوره ی هخامنشی....

دیدن چندین دیوار بزرگ با نقش شیرهای معروف تخت جمشید که همگی از فرط سالم بودن انسان را به شگفتی وا میداشت در کنار تعداد نسبتا زیادی از هموطنهای ایرانی که به نوعی سهم غالب بازدید کنندگان آن بخش از موزه لوور را تشکیل می دادند، حس خاصی از حس عشق به وطن و افتخار را به آدم القا می کرد. هرچند از آنجا که این سالن در طبقه دوم و طرف دیگر موزه قرار داشت کمتر مورد توجه بازدید کنندگان عمومی موزه قرار می گرفت و نسبت به سایر بخش ها از جمعیت تراکمی کمتری برخوردار بود.

ولی برای او که این روزها تشنه ی دیدن یک ادم از دیار خودش بود واقعا لذت بخش بود. دلش میخواست تمام روزهای باقی مانده ی سفر را در همین جا بماند.

مهرداد با دیدن این آثار اولش تاسف خورد که چرا این آثار به نوعی از ایران دزیده شد و حالا در وطن نیستند اما بعدش که کمی فکر کرد نیمه ی پر لیوان را دید، اینکه این آثار به نوعی شناسنامه ی هویتی ما برای یادآوری به خودمان و سایر مردم دنیاست تا به ما به چشم آدم های وحشی و غیر متمدن نگاه نکنند. شاید اگه این آثار همچنان در وطن می ماندند، الان گوشه ی یکی از موزه های نیمه تعطیل و یا حتی انبارهای نه چندان استاندارد میراث فرهنگی در آستانه تخریب قرار می گرفتند و ...

زمان سفرشان در چشم به هم زدنی به پایان رسید ولی بعد این همه روز باهم بودن و گردش و پول خرج کردن هیچ کدام خوشحال نبودند! برخلاف انتظارشان هر روز از هم دور و دور تر شده بودند...

وقتی هواپیما در فرودگاه ایران نشست انقباض عضلات ساغر از بین رفت. انگار دوباره به زندگی برگشته بود!

این سفر چشم های مهرداد را باز کرده بود. حسش به این زندگی عوض شده بود. ساغر را زنی نمیدید که توانایی ایستادن پشتش را داشته باشد و بتواند با مشکلات رو به رو شود. او یک زن سر سخت میخواست. انتظارش زیاد نبود. حتی موقعیت اجتماعی پابینش آنقدرها برایش اهمیت نداشت! چیزی که نمیتوانست با آن کنار بیاید شخصیت متکی و بدون اعتماد به نفسش بود. این حالت های افسرده اش. گریه های گاه و بی گاه و با علت و بی علتش... این خنگ بازی هایش! حتی گاهی از پس جمع و کم کردن یک عدد ساده هم بر نیامد و اشتباه میکرد. مطمئن بود دختر باهوشیست ولی نمیفهمید چرا از پس خیلی چیزها بر نمی آید!

شاید بهتر بود تا دیر نشده از زندگی هم بیرون میرفتند و بیشتر از این همدیگر را عذاب نمیدادند! میدانست گاهی ناخواسته اذیتش میکند و دلش را میشکند ولی نمیدانست کی و چه جوری؟ با کارهایش بود یا با حرف هایش؟

ساغر هم که حرف نمیزد. اصولاً آنقدر توی خودش میریخت تا یک جایی دمل چرکی اش بترکد! به تحمل دردش می ارزید؟ نگه داشتن دملی که به راحتی میشد با حرف درمانش کرد...!

زمان بیشتری را وقف کارش میکرد. حوصله دیدن چهره ی پکرش را نداشت. انگار تمام هدف این دختر شوهر بوده و بچه... حالا هم که هر دو را دارد دیگر کار و هدفی برای آینده ندارد و نشسته تا دست تقدیر او را به هر سمتی که میخواهد ببرد.

شاید جدایی کار عاقلانه ای به نظر نمیرسید ولی در این شرایط بهترین گزینه بود...

لباس شویی خراب شده بود و مجبور شده بود تمام لباس ها را با دست بشورد. خستگی امانش را بریده بود. برای شام املت درست کرده بود وقت درست کردن چیز بهتری را نداشت.

خانه ی جدیدشان هفتاد متری بود و آن ها در طبقه ی سوم سکونت میکردند. لباس ها را روی بالکن اتاق ترلان پهن کرده بود. دختر کوچولویش امروز آنقدر بازی کرده بود که از خستگی خوابش برده بود. سبد لباس ها را دست به دست کرد و روی دخترکش خم شد و بوسه ای روی پیشانیش گذاشت.

ساعت نزدیک نه بود که مهرداد به خانه آمد. بساط شام را روی میز چهار نفره شان چید و منتظر شد تا او دست و صورتش را بشورد.

-: من شام خوردم. منتظر من نباش خودت بخور.

شام خورده بود؟ به همین راحتی؟ از ساعت هفت تا به حال در گرسنگی غوطه رفته بود ولی منتظر شده بود تا با هم غذا بخورند آنوقت او... میان این همه کاری که داشت مجبور شده بود شام هم درست کند! خب اگر نمیخواست شام بخورد چرا خبر نداده بود؟ یک تلفن کردن آنقدر وقت گیر بود؟

اشتهایش کور شده بود. دلش میخواست بشقاب املت را توی دیوار بکوبد!

هر چه را که آورده بود جمع کرد.

-: شام خورده بودی؟

جوابش را نداد. چشمش از غلغلک اشک به خوارش افتاده بود.

به سمت اتاق خواب میرفت که مهرداد دوباره به حرف آمد: باید باهم حرف بزنیم.

لحنش جدی بود. انگار موضوع مهمی بود. رو به رویش نشست و به زمین نگاه کرد.

-: تو این مدت روزای خوب و بد زیاد داشتیم. از نظر تو نمیدونم ولی به نظر خودم روزای بد

تعدادشون خیلی بیشتر بوده. ساغر زندگیمون داره زیادی خشک و بی روح جلو میره. من نمیتونم

بیشتر ازین این شرایطو تحمل کنم.

دانه های اشک پشت هم میامدند و او با تعجب به مهرداد نگاه میکرد. چرا هیچ وقت پیش بینی این

روز ها را نکرده بود؟

عینکش را از چشمش برداشت: فکر میکنم بهتر باشه از هم جدا بشیم.

دهانش بی حرف باز و بسته شد. جدا میشدند؟ به همین راحتی؟ پس تکلیف این چهار سال زندگی

مشترک چه میشد؟

-: حضانت ترلانم میتونم بهت بدم. من شرایط نکه داریشو ندارم. اصلا نیستیم که بخوام نگهش

دارم.

جلوی حرم ایستاده بود و نگاهش مات گنبد طلایی بود. صدای نقاره ها دلش را زیر و رو میکرد.

اولین بارش نبود این ضریح را زیارت میکرد، ولی اولین بار بود که محو ابهتش میشد. انگار

نگاهش فرق کرده بود! یکی از بچه های خوش صدایشان اذن دخول را با لحن سوزناکی میخواند

و او دم این غروب دلگیر برای خانواده اش دعا میکرد... همین چند لحظه پیش با مادرش صحبت

کرده بود و مزده رسیدنش را داده بود ولی صدایش یک جووری بود! هرچند سعی میکرد لحنش عادی باشد ولی نبود... غم صدایش هوار میکشید که بعد رفتنش باز هم اتفاقاتی افتاده...

مهشید دستش را کشید: بدو دختر باز جا موندی!

به دنبال مهشید وارد حیاط شد. پاهایش روی زمین کشیده میشد. اصلا اینجا حال و هوایش با تمام دنیا فرق میکرد. یک عطر خاصی در فضا حاکم بود که ناخواسته مستت میکرد. اشک هایش راه افتاده بودند و نمیدانست حتی برای چه میگرید!

صدای بال زدن کبوترها باعث شد تا سرش را بلند کند و به آسمان خیره شود. هلال کمرنگ ماه، در روشن و تیره ی آسمان پیدا بود. چشم هایش را بست و هوا را با تمام وجود نفس کشید.

این همه انرژی مثبت از کجا میتواند آمده باشد؟ چه داشت اینجا که این همه آدم را به سمت خودش میکشاند؟

مهشید چادرش را کشید: بیا بریم سقاخونه آب بخوریم.

.....

روی تخت دراز کشیده بود و به اتفاقات امروزش فکر میکرد. برای اولین بار همسرش را زده بود!

یک تو دهنی محکم با پشت دست که لبش را پاره کرده بود! پشیمان بود؟ نبود؟ نمیدانست! انگار حق ساغر میدانست که بخاطر گفتن "کافر همه را به کیش خود پندارد" تو دهنی بخورد!

خودش را مقصر میدانست ولی ساغر را هم مبرا نمیدید. اینکه همیشه او را گناه کار جلوه میداد و خودش ژست معصومانه میگرفت عادلانه نبود.

امروز آنقدر درگیر بگو مگو با او شده بود که به کل فراموش کرد به جلسه ی اولیا و مربیان متین برود. متین هم از وقتی که به خانه آمده بود اخم هایش را درهم کرده بود و به اتاقش رفته بود.

گند زده بود. تمام امروزش را گند زده بود. عصر هم در مطب به پر و پای شیوا پیچیده بود و آخرش هم با داد و فریاد تهدیدش کرده بود که حدش را بداند و پایش را از گلیمش دراز تر نکند.

این روزها به حد کافی مشغله داشت. دیگر جایی برای حرف های صد من یه غاز شیوا نمانده بود.

-: بیا رابطمونو محضری کنیم؟

-: پس کی خانومتو طلاق میدی؟

-: نظرت در مورد آخر هفته چیه؟

با هر دو دست چنگ زد بین موهایش. اصلا او که بود که به خودش اجازه میداد تا به او اولتیماتوم بدهد؟! یعنی نمیدانست خیلی راحت تر از آن چیزی که واردش کرده میتواند خارجش کند؟ خسته بود. فکرش دیگر کار نمیکرد. پس این جنگ اعصاب کی قرار بود تمام شود؟ نمیشد پرچم سفیدش را بالا ببرد و اعلام صلح کند؟ دلش کمی زندگی میخواست... کمی زندگی با چاشنی آرامش...

لبش ورم کرده بود و چشم هایش از فرط گریه پف کرده بود. ولی نمیتوانست بی خیال پسرش شود که از ظهر توی اتاقش مانده بود و حتی برای خوردن ناهار هم بیرون نیامده بود. پشت در اتاقش ایستاد و در زد: متین جان؟ مامانی؟ درو باز میکنی؟ برات شیر و بیسکویت آوردم. هیچ صدایی از اتاقش بیرون نیامد. نگران شد. دوباره در زد: عشق مامان؟ میشه وا کنی این درو؟ داری کم کم مامانو میترسونی!

با کف دست محکم روی در کوبید: متین؟

قفل را باز کرد و در اتاقش به شدت باز شد: چیه؟

ابروهایش بالا رفت. این چه طرز حرف زدن بود؟

-: میتونم پیام تو؟

صدای گریه اش بالا رفت: نخیر! نمیتونی بیای؟ اصلا هیچ کدومتونو دیگه نمخوام ببینم. از هر دوتون متنفرم....

دستش را روی شانه اش گذاشت و خواست کمی آرامش کند.

-: بهم دست نزن. دیگه دوست ندارم....

مهرداد از اتاقش بیرون آمد و با تعجب به آن ها نگاه کرد: چه خبرته متین؟

به سکسکه افتاده بود: امروز آبرومو... بردی... چرا... چرا نیومدی مدرسم؟ آقا مدیرمون فکر کرد من بهتون نگفتم... نمره انضباطمو کم... کم کرد... چطور یادتون بود امروز... ترلان میره اردو... ولی... منو یادتون نبود؟! شماها اصلا... منو... دوست ندارین... مهرداد متعجب به پسرش نگاه کرد. چرا یهو اینطوری شده بود؟ ساغر بشقاب را روی زمین گذاشت و سعی کرد بغلش کند.

-: کی گفته ما دوست نداریم نفس من؟ تو عشق مامانی.

خودش را از لای دستش بیرون کشید: ولم کن... مگه من بچم؟ همش فکر میکنی من هیچیو نمیفهمم.

مهرداد بازوی ساغر را گرفت و عقب کشیدش: بزار من و پسرمدردونه با هم صحبت کنیم. حتما به یه نتیجه ای میرسیم.

متین فس فس کنان روی تختش نشست و مهرداد رو به رویش روی تک مبل کنار پنجره.

-: چی شده متین؟

سعی میکرد صدایش را بالا نبرد: یعنی شما نمیدونی چی شده؟

دستی به پیشانیش کشید و مثل همیشه خونسرد جواب داد: اگه منظورت نیومدن من به مدرسه اته که خب من دلایل شخصی خودمو دارم. مادرت هم در جریانیه. فردا هم میتونم پیام مدرسه ات با مدیرتون صحبت کنم براش توضیح بدم. ولی اگه مشکلک چیز دیگه ای هست من در جریان نیستم...

دلش میخواست سرش را توی دیوار بکوبد. چرا هیچ کس درکش نمیکرد! اصلا موضوع نیامدن نبود! مهم کوچیک شمردن و نادیده گرفتن او بود! مهم، مهم نبودن او بود!

-: مشکل دیگه ای هم هست؟

بینیش را پر سر و صدا بالا کشید: نه!

-: مطمئنی؟

موهای لختش را از روی پیشانیش کنار زد و عرقش را خشک کرد: میخوام بخوابم.

یعنی داشت او را بیرون میکرد؟ میخواست بگوید تو را نادیده گرفتیم؟

-: داری بیرونم میکنی؟

بی حرف نگاهش کرد و توی دلش گفت "هر جور دوس داری فکر کن" پشتش را به او کرد و زیر پتو خزید.

بالای سرش ایستاد پتو را از روی سرش برداشت: برخوردت اصلا درست نبود. هر اتفاقی هم که بیفته تو حق نداری سر پدر و مادرت داد بکشی. حتی اگه ما مقصر باشیم. من امروز اشتباه کردم بابتشم ازت عذر میخوام ولی اینو بدون که رفتار امروزت اصلا مردونه نبود....

روی موهایش را بوسید. دید پشت پلک هایش لرزید و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش به سمت بینیش راه افتاد. سری برای خودش تکان داد و خودش را لعنت کرد. چراغ اتاقش را خاموش کرد و بیرون رفت.

حال تاریک بود. انگار ساغر هم به اتاقش رفته بود و خوابیده بود. همه با او قهر کرده بودند. دلش برای ترلان تنگ شد. دختر لوس بابایی! با آن "عاشقتم بابا عاشقتم" هایش... کاش به حرف ساغر گوش میکرد و نمی فرستادش!

روی تختش نشست و یک پیام برایش فرستاد.

-: خوبی بابا؟ خوش میگذره؟ مشکلی که نداری؟

به دقیقه نکشید که جوابش آمد: وای بابایی جونم! الان حرمم. اگه بدونی چقدر همه چیز خوبه... دلم برا همتون تنگ شده. دوست دارم مهراذ جون! بووووووس.

خندید. پیامک هایش هم مثل خودش باعث نشاط میشدند. چقدر احمق بود که یک روز به راحتی حاضر شده بود حضانتش را به ساغر بدهد. اینبار هیچکدامشان را به او نمیداد. بچه هایش مال خودش بودند.

در با صدای جیر کشیده ای باز شد. تازه چشم هایش گرم افتاده بودند؛ ولی صدای در باعث شد سریع در جایش نیم خیز شود.

-: ماما؟

دلش هری ریخت: متین؟ تویی مامان؟ چی شده؟ جاییت درد میکنه؟

-: پیام پیشت بخوابم.

نفس آسوده ای از سر سلامتی اش کشید: بیا مامان جان.

کنارش برای او هم جا باز کرد. پتو را رویش مرتب کرد و خودش هم دراز کشید.

متین دست انداخت دور گردنش و گونه اش را بوسید: ببخشید مامان. اصلا دست خودم نبود. نباید سرت داد میزدم.

پشتش را دست کشید: اشکال نداره آقاهه...

خندید و خودش را بیشتر در آغوش مادرش فرو کرد: میشه فردا مدرسه نرم؟

یعنی از هر فرصتی به نفع خودش استفاده میکرد؟!

-: فردا چی داری؟

صدایش خواب آلود شد: نمیدونم...

بوسه ای به پیشانیه همیشه خیسش زد: فردا پنج شنبه اس آقای زرنگ. کلا تعطیلی...

صدای نفس های سنگینش خبر از خواب رفتنش میداد.

چراغ موبایلش خاموش و روشن میشد. کسری بود!

آرام جواب داد: بله؟

-: خوبی ساغر؟ مهرداد که کاریت نداشت؟ اذیتت کرد؟

به دلسوزی آدمی که هفت پشت غریبه بود لبخند زد: نه خوبم. اوضاع آرومه. اتفاقه خاصی نیفتاد ولی تا یه مدت نمیتونم پیام کافه. باید منتظر شم بینم ترلان که برگشت یه جوروی موضوعو با بچه ها در میون بزاریم.

-: باشه عزیزم. فقط خواستم مطمئن شم همه چی رو به راهه. من قطع میکنم دیر وقته ممکنه

مهرداد دوباره شک کنه. کاری نداری؟

-: مرسی که هستی...

-: کجا هستیم ساغر؟ آگه بودم که اون بی شرف دست روت بلند نمیکرد... دیگه عقلم به جایی قد نمیده. یکمم به روش تو ادامه میدیم، صبر میکنیم!

بعد از رفتنش از کافه هنوز تمام فکرش درگیرش بود. به چهره اش نیامد انقدر سن و سال داشته باشد که بخواد دختری به اندازه ی ترلان داشته باشد!

میدانست فکر کردن به زن شوهر دار گناه بزرگیست ولی دست خودش نبود یک نیروی قوی فکرش را به سمت او سوق میداد. با آنکه دو هفته از اولین دیدارشان میگذشت ولی هنوز قسمتی بزرگی از فکرش درگیر او بود. یک چیزی در وجود این زن بدجور جذبش کرده بود...

در اخر هم نتوانست بیش ازین تاب بیاورد و مجبور شد با شماره اش تماس بگیرد!

از دیدن شماره ی ناشناس کمی تعجب کرد کمتر پیش می آمد همچین تماس هایی داشته باشد! کمی با خودش کلنجار رفت و در آخر جواب داد. صدا به هیچ وجه برایش آشنا نبود. کسری هم آشنایی نداد و سعی کرد خودش را معرفی نکند و بگوید با فرد دیگری اشتباه گرفته. ولی آخرش پشیمان شد و طاقت نیاورد. خودش را معرفی کرد و خواست تا بیشتر با هم آشنا شوند!

همین یک جمله کافی بود تا ساغر دست و پایش را گم کند و ضربان قلبش بالا برود. فوراً تماس را قطع کرد و به سمت قرص هایش یورش برد.

تازه قرص اولش را قورت داده بود که دوباره صدای زنگ موبایلش درآمد. با دست های لرزان موبایل را برداشت و خاموشش کرد. آنقدر پوست های روی لبش را کنده بود که تمامش سوزناک شده بود و خون می آمد. یک برگ دستمال کاغذی برداشت و روی لبش گذاشت.

خدا را شکر کرد که هیچ کدام از اعضای خانواده خانه نبودند تا او را با این حال ببینند. روی تخت دو نفره شان نشست و فکر کرد به حرف های کافه چی که حتی صورتش را هم به یاد نداشت...

گفته بود از بعد رفتنش منتظر دوباره دیدنش است! گفته بود از خواب و خوراک افتاده! گفته بود قصد مزاحمت ندارد و صرفاً جهت دوستی میخواهد بیشتر او را بشناسد!

درک نمیکرد. حرف هایش ضد و نقیض داشت. چرا باید فکر کردن به یک زن متأهل، مردی را از خواب و خوراک بندازد؟ چرا باید باهم دوست میشدند؟ اصلاً چرا از بعد رفتنش انتظارش را میکشید؟

دست های یخ کرده اش را لای پایش فرو کرد. تا به حال همچین اتفاقی برایش نیفتاده بود... شاید همه اش شوخی و مسخره بازی بود. شاید کسی سر کارش گذاشته باشد؟ ولی او که کسی را نداشت تا بخواهد ازین قبیل شوخی ها با او بکند.

کنجکاو شده بود. حسی درونش وول وول میخورد. موبایلش را روشن کرد و مشتاق به صفحه اش نگاه کرد. پیام ها پشت هم می آمدند. نمیدانست بخواند یا همانطور ندانسته از محتوایشان پاکشان کند؟

با خودش گفت فقط همین پیام اول...

همه ی پیام ها را خوانده بود و لبخند محسوسی روی لبش نقش بست! هیچ وقت نشنیده بود یک زن شوهر دار همچین عاشق سینه چاکی داشته باشد... یعنی طبیعی بود؟ ممکن بود برای هر زن دیگری هم پیش بیاید؟

از جایش بلند شد و جلوی آینه ایستاد گونه هایش گل انداخته بودند. یعنی هنوز هم چیز جذاب و زیبایی در وجودش مانده بود که کسی جذبش شود؟

صدای زنگ پیامش باعث شد هول بخورد. سریع خودش را روی گوشی انداخت و پیام را باز کرد: بانو؟ نمیخوای جوابمو بدی؟

با خودش گفت همین یک پیام...

بچه ها شامشان را خورده بودند و برای خواب به اتاق هایشان رفته بودند ولی او همچنان سرش در گوشی بود!

نا خواسته از خودش گفته بود... از زندگی نابسامانش... از همسر بی وفایش... از دو فرزندش... از ازدواج زود به هنگامش...

ولی همه را واقعا ناخواسته گفته بود... خیلی وقت بود که با کسی درد و دل نمیکرد. انگار بغضش یک دفعه ترکیده بود... کسری هم که هم صحبت خیلی خوبی بود... تمام مدت به حرف هایش گوش کرده بود و دلداریش داده بود.

همچنان هم پیشنهاد دوستیش پا بر جا بود. ولی ساغر که حالا سبک شده بود و عقلش برگشته بود زیر بار نمیرفت. از کسری اصرار بود و از او انکار...

با آمدن مهراد هم که همه چیز نا تمام ماند و ساغر برای گرم کردن شامش بلند شد. مهراد هم همان اول گفت که یک چیزی خورده و رفت تا دوش بگیرد.

مدتی از پیام دادن های کسری میگذشت. ساغر حال آدمی را داشت که با دست پس میزند و با پا پیش میکشد. در تمام اوقات بیکاری و تنهاییش کسری خوب جای خودش را باز کرده بود و کمی او را به دنیای اطرافش برگردانده بود. ولی هنوز هم بینشان فرسنگ ها فاصله بود.

بوی این خیانت، ساغر را در معرض خفگی قرار میداد! اما حالا مانده بود در برزخ... نه بهشت و جهنمش مشخص بود نه برگشتش به دنیا...

نمیتوانست بیش از این ادامه دهد. نمیتوانست توی صورت بچه هایش نگاه کند. اگر آن ها میفهمیدند مادرشان مرتکب چه خطایی شده چه حالی پیدا میکردند؟

باید خودش را ازین مهلکه نجات میداد. مخصوصا حالا که زمزمه های کسری مبنی بر دیدن دو نفره شان هم بلند شده بود... نه! نمیتوانست! او آدم این کار نبود... نه جریزه اش را داشت نه پتانسیلش را...

امروز تمام میشد بهتر از فردا بود!

از شرکت خدماتی دختر لاغر اندام و ضعیفی را که سن و سال زیادی هم نداشت برای نظافت فرستاده بودند. خودش روی مبل انتهای سالن نشسته بود و همانطور که کتاب میخواند او را هم زیر نظر داشت. میترسید تازه کار باشد و خراب کاری کند.

نزدیک ظهر بود. به آشپزیش اطمینان نداشت برای همین خودش برای درست کردن ناهار بلند شد. سبزی پلو با ماهیچه!

غذای مورد علاقه ی متین بود. پسرکش هر روز بد غذا تر از روز قبل میشد و او دیگر نمیدانست باید چکار کند تا چرخه ی رشدش به خطر نیفتد.

دختر با یک دستمال نم دار افتاده بود کف زمین و پارکت ها را برق مینداخت. میدانست این همه دقت و سعی و تلاش برای پر کردن ان کارت است که میزان رضایتمندی صاحبخانه را نشان میداد. اگر امتیاز بالا میگرفت جزء گارگران درجه ی یک یا درجه دو قرار میگرفت و حقوقش بالا میرفت!

نمیفهمید آدم باید کارش به کجا بکشد که وضعیتش این شود... لیس زدن خانه ی مردم... یکی از فرط دارایی نمیداند چطور خرج کند و یکی هم مثل این دختر....

عادت نداشت با کارگر هایی که به خانه اش می آمدند و میرفتند صمیمی شود یا حتی از آن ها سوال و جواب کند. ولی این یکی فرق داشت! دلش میخواست بداند برای چه دنبال این کار آمده است! بیش از حد کم سن و سال بود...

آیفن صدا کرد و رشته ی فکرش پاره شد.

-: باز کنم خانوم؟

دستش را با پیش بندش پاک کرد و از آشپزخانه بیرون آمد: نه خودم باز میکنم.

گوشی را گرفت و به تصویر نقش بسته در آیفن نگاه کرد. "این اینجا چیکار میکنه؟"

-: بله؟

-: منزل آقای احسانی؟

گره ی پشت پیشبندش را باز کرد: بله.

لبخند زد: خدا رو شکر پس درست اومدم. میتونم پیام بالا؟

لبش را گاز گرفت: آقای احسانی تشریف ندارن.

به دوربین آیفن خیره شد: میدونم... با خودتون کار دارم.

نمیدانست دکتر مامای رو به روی مطب مهرداد چه کاری میتواند با او داشته باشد...!

شاستی را فشار داد و پیشبند را در آورد. شعله ی گاز را کم کرد و در ورودی را برایش باز گذاشت.

-: سلام...

صدای بلند و رسایش موی تنش را سیخ میکرد. انتظار هر اتفاقی را میکشید. هیچ وقت این زن و نگاهش را دوست نداشت. معمولاً در مهمانی هایی که اعضای ساختمان پزشکان در آن شرکت میکردند او را میدید. اما امروز! اینجا! در خانه ی خودش! نقلش چه بود را نمیدانست...

پوزخند زد و اشاره به دختر گفت: ای بابا انگار بی موقع مزاحم شدم. ظاهراً مهمان دارین.

به دخترک بیچاره نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود و انگشت هایش را میپیچاند: ایشون اومدن به من کمک کنن... بفرمایید توی اتاق کار. اینجا مناسب حرف زدن نیست.

دید دختر بیچاره نفس راحتی کشید. دلش نمیخواست با گفتن کارگر یا خدمتکار شخصیتش را خورد کند.

پشت میز کار نشست و اشاره به مبل کرد: بفرمایید بشینین.

نگاه خاصی به میز کرد و گفت: به اندازه ی کافی توی مطب پشت این میزا مینشینم الان ترجیح میدم بایستم. میز آقای دکتره؟

پیشانیش را لمس کرد و پلک هایش را بست: من منتظرم بشنوم خانوم زمانی... با من چیکار داشتین؟

چشم های درشت و آرایش کرده اش را به او دوخت: کی قراره از زندگی دکتر بیرون بری؟
یک تای ابرویش را بالا داد: متوجه ی منظورتون نمیشم...

-: اومدم بهت اخطار بدم. بهتره قبل اینکه ازین خونه پرت شی بیرون خودت با پای خودت بری.

دستش را زیر چانه اش گذاشت: دندون طمعتونو با چی تیز کردین خانوم زمانی؟

خودش را روی میز خم کرد: تو برای مهرداد تموم شدی. دست بچه هاتو بگیر و برو...

لبخند ملیحی زد که چهره ی آرامش را آرام تر کرد: خیلی به خودت مطمئنی؟ میدونی چندمین نفری هستی که وارد زندگیش میشه و قبل اینکه بفهمه چی شده جایگزین جاشو پر کرده؟ خیلی موندگار نیستی عزیزم...

اخم هایش در هم رفت: من با بقیه فرق میکنم. رابطه منو مهرداد یه رابطه ی سطحی نیست!

کلیپسش را باز کرد و توی موهای بلندش دست کشید: فکر میکنم حرفاتون تمام شده. اخطارتون هم که دادین. میتونین تشریف ببرین. من هنوز خانوم این خونه ام. پس میتونم همونطوری که راحت دادم بیرونم کنم.

سری از روی تأسف تکان داد: به نفعته حرفامو جدی بگیری...

-: خوش اومدی.

صدای در ورودی که آمد خیالش راحت شد. آن حالت شق و رق نشستنش بهم خورد و کمرش تا شد. بغض وحشتناکش ترکیب و اشک هایش سرازیر شد.

شوکه شد. این دیگر چه مدلش بود؟! چرا زودتر حدس نزده بود؟! چرا او همیشه تا این حد خنگ بود؟!

همه ی خاطرات را کنار هم گذاشت. مهمانی هایی که او هم حضور داشت. خلوت کردن های دو نفره شان... لبخند زدن های از راه دورشان...

هر چه روی میز بود را روی زمین ریخت و جیغ کشید. به سمت کتابخانه رفت و همه را یکی در آورد و پرت کرد.

چرا این زندگی نکبت تمام نمیشد؟ چرا نمیتوانست برای لحظه ای رنگ آرامش را ببیند؟ روی زمین نشست و تا توانست گریه کرد.

از آسانسور که بیرون آمد و مهرداد را دید که تازه وارد لابی شده. فرصت اینکه عقب نشینی کند و خودش را قایم کند نبود...

با یک لبخند بی نظیر به او که اخم هایش در هم رفته بود نزدیک شد.

-: تو اینجا چیکار میکنی؟

-: اومدم ببینم قراره در آینده کجا زندگی کنم؟

دندان هایش را روی هم فشرد و دست هایش را مشت کرد: چه گوهی خوردی؟

-: بی خیال بی بی! اخماتو وا کن تا دلم نگرفته....

مهرداد به دور و برش نگاه کرد. اصلا جای مناسبی برای حرف های خصوصیشان نبود. دستش را گرفت و به سمت ماشینش رفت.

همین که لادن در را بست. قفل مرکزی را زد...

-: توی خر با اون مغز فندقیت پیش خودت چی فکر کردی؟ کی گفت بری با زن من حرف بزنی؟

-: هه! چه زودم اخبارو بهت رسونده! آفرین به این همه سرعت عمل.

با دست چند ضربه متوالی به سرش زد: اینو تو اون کله پوکت فرو کن. بین من و تو هیچی نیست. یه بار دیگه هم دور و بر خونه و زندگیم یا زن و بچم ببینمت زندگیتو سیاه میکنم. گورتو برا همیشه گم میکنی. اگه دنبال پولم هستی اینقدری بهت میدم که بار و بندیلتو از این مطب جمع کنی بری. دیگه نمیخوام ریخت نکبتو ببینم.

لادن با گریه گفت: چرا یهو اینجوری شدی تو مهرداد؟ ما که خوب بودیم؟

روی فرمان کوبید: اینجوری شدیم چون تو اینجوری کردی... گند زدی لادن گند.....

از اتاق بیرون رفت و همانطور که فس فس میکرد گفت: اون اتاقو ردیف کن لطفا.

دختر بیچاره مانده بود در همین چند لحظه چه شد که یکهو همه چیز بهم ریخت!

مهرداد در را باز کرد و وارد شد. مستقیم سمت آشپزخانه رفت. از همینجا هم صدای بالا کشیدن بینیش را میشنید.

-: ساغر؟

برنگشت نگاهش کند.

سوییچش را روی کانتر انداخت: ساغر جان؟

زیر گاز را خاموش کرد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که مهرداد سد راهش شد و بازو هایش را گرفت: هر چی گفته...

جیغ کشید: به من دست نزن... به من دست نزن...

دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد: خیلی خب... خیلی خب... آرام باش...

دست هایش میلرزید. همه ی تنش به رعشه افتاده بود...

-: ازت طلاق میگیرم... دیگه یه لحظه هم تو این خونه نمیومم....

به طرف اتاقشان رفت. مهرداد هم به دنبالش دوید.

-: ساغر یه لحظه گوش کن... بزار توضیح بدم...

ساکش را از کمد بیرون کشید.

مهراد ساک را گرفت: ساغر؟ چیکار میکنی؟ الان بچه ها از مدرسه میان!

ساک را کشید: مگه تو به فکرشون بودی که حالا من به فکرشون باشم...

ولش کرد و روی تخت نشست. کلافه دستی توی موهایش کشید.

همانطور که لباس هایش را جمع میکرد گفت: حق با تو بود. ما اصلا بدرد هم نمیخوریم. بالاخره تو

اقای دکتری... وجهه اجتماعی داری... تحصیلات داری... من چی؟ هیچی! یه زن دیپلمه ی خونه

دار... تو کجا و من کجا!!! تا حالام بیخودی تلاش کردم جای پامو سفت کنم.... باورم نمیشه

آخرشم یکی مثل دکتر زمانی اومد چشمامو وا کرد... کاش حداقل یکی بهترشو پیدا میکردی

اینجوری کمتر دلم میسوخت...

اشک هایش را پاک کرد و بینیش را بالا کشید: حالام اشکالی نداره. ماهی رو هر وقت از آب

بگیری تازه اس...

-: نمیزارم بری!

پوزخند زد. انگار منتظر اجازه ی او بود؟! شده بود باش باش نباش او! یک روز میگفت برو و یک

میگفت نمیزارم بری...

-: تا کنکور ترلان صبر کن. فقط سه ساله دیگه... تو برو تو اون اتاق مهمان... منم کاری به کارت

ندارم... جدا زندگی میکنیم... فقط زیر یه سقفیم همین...

شاید فعلا این بهترین راه حل بود. شاید باید باز هم فداکاری میکرد و به نفع بچه هایش عقب

میکشید. ولی اینبار یک چیزی فرق کرده بود؛ اینبار تمام حسش به مهراد مرده بود... تا به حال

سابقه نداشت تا این حد علنی یکی از معشوقه هایش جلویش قد علم کند! همیشه میدانست زنان

دیگری هستند که می آیند و میروند ولی این دیگر نوبرشان بود...!

حتی هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود تا برویش بیاورد که این همه جنس جور رنگاوارنگ

چیست که میان زندگیت پرسه میزنند؟!!

حالا امروز این زن با وقاحت تمام او را متهم به بی مصرفی میکرد و هشدار میداد که انقضایش تمام شده...!

لعنت به تمام مردانی که خدا آفرید...

چطور او به خودش اجازه میداد که با هر زنی رابطه برقرار کند آنوقت او از یک رابطه ی ساده با کسری خودش را حذر میکرد!

خودش را به پای که تلف میکرد و میسوزاند؟! مردش؟ مردی که عیاشی اش از حساب خودش هم در رفته بود؟ یا بچه هایش؟ یعنی آن ها وقت تنهاییش کنارش میماندند؟ یعنی حاضر میشدند از خودشان بخاطر او بزنند؟ حتما نه! آن ها هم بچه های همین پدر بودند...

عزمش برای یک دوستی ساده بیشتر جزم شد. حالا انگیزه اش را پیدا کرده بود...

فکر کرد به اولین باری که متوجه ی خیانت او شد! شاید مال همان سال های ابتدایی ازدواجشان بود... همان زمانی که زمزمه های جدایی گوشش را کر میکرد... میتوانست حس کند. بوی خیانت می آمد... همان زمانی که مهرداد از او و دختر کوچولوش دلزده شده بود... دلزدگی که به همین راحتی ها نبود! بود؟ میدانست هر چه هست به نخ دادن های دختر دکتر اعلائی مربوط میشود. دختری غرب زده که منتظر بود پدرش اذن رفتنش را صادر کند...

مهرداد ساده لوح هم خوب دور و برش موس موس میکرد! شاید از همان موقع ها بود که استارتش خورد؛ خوب به یاد نداشت!

ولی مطمئن بود اگر خودش را به خیریت نمیزد و همه دیده ها و شنیده ها را به ندیدن و نشنیدن نمیگرفت امروز اینجا نایستاده بود...

همان شب کذایی که مهرداد بعد از نخوردن شامش گفته بود بنشیند تا کمی حرف بزنند!

بومب! ترکید! کاخ آرزوهایش روی سرش آوار شد... همه ی زندگیش با گفتن یک جمله از هم پاشید. التماسش نکرد! نگفت نه! بمان! بگذار بمانم! هیچی نگفت! فقط بی صدا و آرام به اتاق ترلان رفت.

او حتی این دخترک تپل و زیبای خوردنی را هم نمیخواست! پس دیگر زار و التماس کردن بیخود بود...

ساک ترلان و کیف خودش را برداشت. لباس هایش را پوشید و ساعت ده و نیم شب بی سر و صدا از زندگی مشترکشان بیرون رفت... رفت ولی هفته ی بعد مژده دنبالش آمد و او را به خانه اش برگرداند. کلی هم صحبت و نصیحت که مهرداد هر چه بد تو خوب باش! چرا میدان را برای بقیه خالی میگذاری؟

گیج بود، گیج تر شد... انگار بین زمین و آسمان معلق بود... حال و هوایش بهم ریخته بود دیگر آن ساغر قبل نبود... استرس تمام وجودش را گرفته بود... ترس داشت... ترس از دست دادن... از دست دادن همه چیز... حتی یک لقمه نان!

دیگر میروید در خلسه ای عمیق... کم حرف میشود و بیشتر نگاه میکند... مثل یک مرده ی متحرک... به جای مقاومت و جنگیدن فقط میترسد. میروید و گوشه ای قایم میشود...

مهرداد بیشتر به درستی تصمیمش پی میبرد. زن سست و بی حال نمیخواهد... او دوست دارد همسرش شاد باشد... پر حرف باشد... به خودش برسد... لباس های آنچنانی بپوشد... گاهی برایش برقصد... یک شب خاص را در آغوشش صبح کند... ولی این زن... این اصلا زن نیست... او یک دختر بچه ی افسرده است که زندگی را با خاله بازی اشتباه گرفته...

بدترین اتفاق دنیا در آن زمان میتوانست به وجود آمدن متین باشد...!!!

دومین باریست که بارداری را تجربه میکند. زنی نوزده ساله با لباس بارداری سفید. گشاد و تا بالای قوزک پا. هر چه میگذرد مچ پاهایش تپل تر میشود. متورم میشود.

این روزها عجیب از تاریکی وحشت دارد. شبها چراغ مطالعه را روی نافش روشن میکند. بچه اش میترسد خودش را جمع میکند و تکان نمیخورد... بچه اش از نور میترسد! بزرگ شده است و حجیم. شبیه گونی سیب زمینی که خرگوشی لای سیب زمینی هایش گیر کرده و مدام جفتک میاندازد. حجم شکمش تکان میخورد. از این ور به آنور میروید. مهرداد از لمس شکمش میترسد. لباسش سفید میشود و زیر لب وردی میخواند. رختخوابش را از او جدا میکند. بهانه اش این است که نمیخواهد به او لگد بزند! از این کار راضی است! خودش میماند و این خرگوش. ترسهایش هر روز بیشتر میشود. این بار بزرگتر شده است و پر تجربه تر... پیاده روی میکند. برای زایمان مفید است. آدمها بی تفاوت از کنارش رد میشوند. عجیب تر میشود. او به این بزرگی است ولی هنوز کسی او را نمیبیند انگار همه ی دنیا به او بی توجه شده اند... خرگوشش که جفتک میاندازد با دست مانتواش را از تنش دور میکند؛ از ذهنش میگذرد که اگر دیگران هم ببینند میترسند و هیچ

کس حتی از کنار او هم عبور نمیکنند. ولی اینها تمامش ذهنیت اوست. برای کسی مهم نیست که یک فیل با یک خرگوش داخل شکمش دارد توی خیایان راه میرود. از دیده نشدن دیگران عذاب نمیکشد. عادت کرده است. خودش را در خانه پنهان میکند و با ترلان سرگرم میشود. او هم انگار این روزها از او ترسیده! ازین مامان شکم گنده با این هیبت بزرگ ترسیده! گاهی گوشش را روی شکمش میچسباند به صداهای قارو قورش گوش میکند و فکر میکند نی نی است که با او حرف میزند! چقدر دنیای بچه ها ساده و زیباست! بدون هیچ پیچیدگی...

میخواند یک انسان بدنش میتواند ۴۵ واحد درد را تحمل کند. ۴۵ واحد معادل شکستن همزمان بیست استخوان است! ولی زایمان ۵۷ واحد درد است! لباس های نوزادی میخورد. آبی روشن. دلشوره دارد مثل همان وقتی که در دوره ی نامزدیش سر قرار عاشقانه میرفت و برایش مهم بود که زیبا باشد!

قرنها زنان این درد را تحمل کرده اند و برایشان زنی با لباس سفید بارداری و خرگوشی در شکم هیچ جذابیتی ندارد. آرام است... دردهایش شروع میشود با تناوب یک ساعت به یک ساعت تکرار میشود. به کسی چیزی نمیگوید این تجربه ی اوست! میشود نیم ساعت... بیست دقیقه... پانزده دقیقه... سردش شده است. به ده دقیقه که میرسد لباس سفید پرستار را میبیند. به تنهایی به بیمارستان آمد!

پرستار لبخند میزند. بی صدا! انگار از آرامش او خوشش آمده. این را از بی توجهی اش میفهمد. خرگوش سرش را تکان میدهد و او صدایش را میشنود، چیزی میگوید شبیه اینکه جایم تنگ شده... کمکم کن...

از شدت درد بدنش بی حس شد. کسی مشتش را روی شکمش میکوبید. صدایی با فریاد میگوید: زور بزن!

انگار که به کسی بگویی زنده بمان... هرچند حالا اگر نماندی هم چندان مهم نیست.

روی تختی مینشیند که جز طول پاهایش چیزی نمیبیند. به ۵۷ واحد که میرسد دکتر انسانی مینیاتوری را از مابین پاهایش به او نشان میدهد. با سر و دست و پا! و بند درازی که ادامه اش را نمیبیند. برای چند لحظه دوست دارد لگدی به شکم دکتر بزند که کاری به کار بندش نداشته باشند... ولی جدایش میکنند....

بچه اش می‌رود که لباس بپوشد و زندگی اش را شروع کند. دلش برایش تنگ میشود. دلشوره دارد مثل همان وقتها... دوست دارد ببیندش.

پرستار خرگوش سفید پوشش را توی بغلش میگذارد. چشمهایش را باز میکند. نگاهش میکند... سرش را روی سینه اش میچرخاند. نگاهش میکند... بوی شیر سر خوشش میکند... نگاهش میکند. سیر میشود... نگاهش میکند. گرم شده است... هیچ دردی ندارد... نگاهش میکند. بعد سالها کسی او را میبیند. مشت کوچکش را به سمت دهانش میبرد... لمسش میکند... چه لذتی دارد این دیده شدن. دستش را سمت کیفش میبرد و رژ لب صورتی را بیرون می آورد. کج و معوج روی لبانش میکشد. میخواهد زیبا باشد! زیبایی هم انگیزه میخواهد...

پرستار با پرونده ای به دست میرسد... خرگوش او دارد به خواب می‌رود. خوابش سنگین نشده پلک میزند تا مطمئن شود هنوز مادرش هست.

پرستار می‌پرسد: خانوم شما چند سال دارید؟

خرگوشش چشمانش را باز میکند و باز هم نگاهش میکند... به نظرش می آید که میخندد...

خودش هم با صدای بلند میخندد و پرستار را نمیبیند ولی آرام میگوید: نوزده سال.

.....

شیشه شکلات صبحانه را دستش گرفته بود و انگشت اشاره اش را تا ته تویش میگرد! بعد هم با لذت توی دهانش میچرخاند و مک میزد.

مهرداد حالش بهم میخورد ازین مدل غذا خوردن ولی به خاطر فراموش کردن رفتنش به مدرسه اش ترجیح داد سکوت کند و او را راحت بگذارد تا انیمیشن مورد علاقه اش را ببیند. صفحه ی روزنامه را ورق زد. چشمش به صفحه ی حوادث افتاد.

"جنایت مرد به خیانت زن پایان داد"

کمی دل آشوبه گرفت. عادت نداشت صفحه ی حوادث را بخواند. ورق زد. صفحه ی حوادث یک مشت خزعبل بیشتر نبود!

نتوانست مقاومت کند. دوباره به صفحه ی حوادث برگشت.

"روزنامه شرق در صفحه حوادث خود به خبر محاکمه این متهم برای دومین بار پرداخته است. مردی که به دلیل خیانت همسرش او را با سلاح به قتل رسانده بود، پس از صدور حکم قصاص یک بار دیگر پای میز محاکمه رفت.

متهم که احمد نام دارد شش سال قبل، بعد از اینکه همسرش مریم را مقابل چشمان فرزندانش به قتل رساند، با درخواست قصاص از سوی اولیای دم به قصاص محکوم شد و رای صادره مورد تایید دیوان عالی کشور قرار گرفت اما از آنجایی که متهم به خاطر حمل و نگهداری سلاح نیز محکوم شده بود، این قسمت رای نقض و پرونده برای رسیدگی به شعبه ۷۴ دادگاه کیفری استان تهران فرستاده شد...."

از بالای روزنامه نگاهی به ساغر انداخت که با کمی فاصله از متین نشسته بود و با موبایلش مشغول بود.

ادامه ی مطلب را خواند و دستش را روی صورتش کشید. دلش نمیخواست به چیز بدی فکر کند ولی اصلا دست خودش نبود. از جایش بلند شد و به طرف ساغر رفت آنقدر سریع و ناگهانی گوشی اش را از دستش گرفت که ساغر جیغ خفه ای کشید.

فقط یک بازی ساده ی موبایل بود...!

شک نداشت که در همین چند روز آینده راهی تیمارستان میشود. چرا فکر میکرد چون خودش یک اشتباه را میکند ساغر هم باید تلافی کند و عین همان اشتباه را تکرار کند؟

متین با انگشت کاکائویی در هوا مانده اش خیره به آن دو مانده بود.

ساغر خواست موبایلش را از او بگیرد ولی او مقاومت کرد.

-: چیکار میکنی مهراذ؟

چکار میکرد؟ خودش هم نمیدانست! ولی این روزها عجیب به این گوشی حسادت میکرد...

گوشی را در هوا تکان داد: چرا این گوشی اینقدر برات مهم شده؟

از گوشه چشم متوجه ی متین بود که انگار ترسیده...

-: بهتره بریم اون طرف صحبت کنیم. اینجا جای مناسبی نیست.

تازه انگار پسرکش را دیده بود. گوشی اش را روی مبل انداخت و به طرف اتاقش رفت. از جمعه ها و روز کسل کننده اش متنفر بود. لباس هایش را پوشید و یک پیام به فرشید داد. از خانه بودنش که مطمئن شد سریع خودش را به آنجا رساند.

طبق معمول شهروز هم آنجا پلاس بود. با هر دویشان دست داد و روی یکی از مبل های تک نفره نشست.

سیگارش را اتش زد و به مهرداد نگاه کرد: تو لکی! کی گازت گرفته؟

بی توجه به شهروز به طرف فرشید نگاه کرد: تو با کسی رابطه نداری؟ دوست دختری چیزی...

از سوال ناگهانی جا خورد! یک تای ابرویش را بالا انداخت: چطور اومدی تحقیقات؟ میخوای واسم زن بگیری؟

بی حوصله گردنش را کج کرد و به پشتیش تکیه داد: جدی دارم حرف میزنم.

-: یه دختری هست... مامانم پسند کرده... یکی دو باری هم دیدمش حالا شاید اگه جور بشه بریم خواستگاری.

شهروز سیگارش را تکاند: انتر چرا به من نگفتی؟ خاک تو سرت! میخوای بری قاطی مرغا که مثل من و مهرداد آلاخون بالا خون شی؟ بدبخت ما رو سر لوحه زندگیت کن...

-: شما رو سر لوحه زندگیم کنم؟! هه! شما اگه زندگی کردن بلد بودین که الان وضعتون این نبود.

-: یکی از دوستای دورم زنش بهش خیانت کرده... نمیدونه طرف کیه... ولی میدونه داره خیانت میکنه... از من کمک خواسته راه جلوش بزارم... من هیچی به ذهنم نرسیده...

هر دو به چهره ی سرد و دماغ مهرداد نگاه کردند. شهروز به فکر رفت و سیگارش را توی جا سیگاری له کرد.

-: خیانت؟ در چه حد؟

هر دو دستش را توی موهایش فرو کرد و دیگه بیرون نکشید: نمیدونم. یعنی خیلی برام توضیح نداد...

-: لعنت به هر چی زنه خیانتکاره ، تف به شرفشون هرزه های کثیف، همچین زنی رو مثل سگ باید از خونش بیرون کنه...

-: پروسه خیانت که یه حادثه لحظه ای نیست! شاید سالها بوجود اومدنش طول کشیده باشه، اول باید با حوصله بررسی کنه ببینه اصلا منشاء این خیانت از کجا سرچشمه گرفته... چون اکثرا خود طرف مقابل ناخواسته تو خائن شدن زن یا شوهرش نقش داره، یعنی این یارو واقعا همه ی اون موارد و چیزهائی که مد نظر زنش بوده رو را انجام داده؟

خیلی چیزا میتونه زنا رو دلسرد کنه... شاید رابطه جنسی، شاید تیپ و سر و وضع، شایدم کارای خونه، یا ساپورت عاطفی که خیلیم مهمه، میتونه احترام و شخصیت اجتماعی و این چیزام باشه معمولا اگه یه زن همه ی اینا رو داشته باشه به این سمت کشیده نمیشه. دیگه مگر اینکه خیلی تنوع طلب و شهوتی باشه... و الا زنای معمولی همچین کارایی نمیکنن. حالا دوستت چه کمکی خواسته؟ میخواد زندگی کنه یا طلاق بگیره؟

-: بهش بگو هیچوقت دنبال جنگ فیزیکی و روانی نره کسی که خیانت کرد بدون بخشش طلاق چون صد در صد باز خیانت میکنه مطمئن باشه بهش بگو تا دلش بخواد زن برا ازدواج هست کسی که یه مطلقه خائن شه مطمئن باشه تا اخر عمرش عذاب روحی داره فقط مرد باشه طلاق بده با هر شرایطی که داره چون بخشش مساوی با بی غیرتی تمام.

فرشید پوزخندی به طرز فکرش زد و گفت: جریان خیانت و طلاق چیزی نیست که براحتی بتونی برا همه یه تصمیم بگیری و برای همه نسخه یکسان پیچی... نیاز به کارشناسی نفر به نفر داره.

به طرف مهراد برگشت: بهش بگو با یه مشاور خانواده مشورت کنه حتما کمکش میکنن. اگه نتونستم میتونه با اورژانس اجتماعی صحبت کنه. همون صد و بیست و سه! اگر بتونه با یه کارشناس مذهبی حرف بزنه که به نظر من خیلی خیلی بهتره... هر چند حس میکنم این دوستت خودشم مشکل اخلاقی داشته باشه.

یکه خورد. دید چطور مرموزانه تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته. باز هم اشتباه کرده بود! اصلا نباید همچین مطلبی را با فرشید در میان میگذاشت او زرنگ تر ازین حرف ها بود که دو جمله ی دروغین بشود سرش را شیره مالید...

بالاخره پنج روز سفرشان به پایان رسید. سر از پا نمیشناخت حتی نفهمید چه به تنش کرد و چطور خودش و متین را جلوی مدرسه اش رساند. تمام دیشب را بیدار مانده بود و دعا خوانده بود. بدترین قسمت سفر مسیرش بود.

چشم هایش پف داشت. شال مشکی اش را دور گردنش پیچانده بود و دست کوچک متین را توی دستش میفشرد. اتوبوس هنوز نرسیده بود و روی لب او هم دیگر پوستی برای جویدن نمانده بود.

نگاهش به انتهای خیابان چسبیده بود. چرا این اتوبوس لعنتی نمیرسید؟

مانتویش کشیده شد. به سمت متین چرخید: هوم؟

-: موبایلت داره زنگ میزنه...

به اسم مهرداد روی صفحه نگاهی انداخت.

-: بله؟

-: رسیدن؟

نگاهی به والدین دیگر انداخت که گوشه و کنار ایستاده بودند: نه هنوز.

-: نگران نباش. الانا دیگه میرسن...

-: خیلی خب. فعلا کاری نداری؟ میخوام یه بار دیگه بهش زنگ بزنم شاید آنتنشون برگشته باشه.

-: باشه الان قطع میکنم. ولی من قبل تو بهش زنگ زدم جواب نداد. احتمالا سر و صداس نمیشنوه. وگرنه انتش برگشته...

متین سمت خیابان دوید: مامان! ترلان اومد....

سریع به سمت انتهای خیابان چشم چرخاند: وای خدایا شکرت! مهرداد اومدن! من برم.

ترلان پیاده شده نشده به آغوشش کشید و سفت به خودش چسباند.

-: مامان له شدم...

از خودش فاصله داد و تمام صورت خندانش را واریسی کرد: فدات بشم عزیزم...

متین به پهلویش زد: تپل تر شدیا! مسافرت بهت ساخته...

ترلان هلش داد: مسخره...

خم شد چمدانش را به همراه یک ساک اضافه از روی زمین برداشت: !!! نیومده شروع کردین؟

-: مامان بده من بیارم. مثلا من مردما!!!

خندید. خوب ادعای مردیش میشد. در دلش دعا کرد تا مثل پدرش مرد نشود!

قبل از اینکه کلید را توی قفل بندازد صدای خنده شان را شنید. ناخودآگاه خودش هم لبخند زد و وارد شد.

هر سه روی زمین نشستند و دور تا دورشان پر از کیسه های خرید بود. ترلان با دیدنش از جایش پرید: بابایی جونم...

دست هایش را باز کرد تا کاملا به بغلش برود. روی موهایش را بوسید و پشتش را نوازش کرد: سفر خوش گذشت؟

موهای یکدست مشکیش را پشت گوشش زد و خودش را عقب کشید: خیلی. جاتون واقعا خالی بود. حالا برای تابستون حتما همه باهم بریم.

ساغر و مهرداد نگاهی بهم انداختند و سعی کردند حرفش را نادیده بگیرند.

انگار با آمدن ترلان گرمای خانه کمی بیشتر شده بود. دوباره همه دور هم نشستند و میخندیدند...

بی سر و صدا از بینشان بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

-: ساغر؟

با تعجب به سمت مهرداد برگشت که با صدا کردنش بچه ها را هم کنجاو کرده بود.

-: بله؟

روی فرش دراز کشید و سرش را روی پای ترلان گذاشت: اگه میری شام درست کنی نکن. زنگ میزنم از بیرون بیارن. امشب میخوام فقط دور هم باشیم.

متین هم از فرصت استفاده کرد و روی پدرش دراز کشید: بابا پیتزا میگیری؟

-: باید ببینیم رأی اکثریت چیه؟

-: من پیتزا...

ترلان چشم غره ای به متین رفت و گفت: تو که همین الان گفتی پیتزا میخوری.. چند بار میگی؟
مهراد همانطور خیره به ساغر مانده بود که مستأصل جلوی آشپزخانه ایستاده بود.

-: ساغر جان؟ تو چی میخوری؟

این همه محبت قلمبه یهو از کجا پیدایش شده بود؟

-: هر چی خودتون میخورین.

به سمت توالت راه افتاد. ترلان هم به بهانه ی بالشت آوردن دنبال مادرش رفت. متین هم تلفن را
برای مهراد برد تا در این فاصله سفارش دهد.

-: بابا بگو برا من دو تا پیتزا بیارن.

سرش را دست کشید: تو دو تا پیتزا تو معدت جا میشه؟

روی پایش نشست: همشو که امشب نمیخورم. بقیشو فردا صبحانه میخورم.

از توالت که بیرون آمد ترلان را منتظر دید: تو اینجا چیکار میکنی؟

کمی این پا و آن پا کرد: ماما بابا امشب مهربون شده ها! نه؟

-: آره خب دختر خوشگلش بعد پنج روز برگشته. بایدم خوشحال باشه و مهربون...

صورتش را محکم بوسید. ترلان خودش را عقب کشید.

-: ماما اینقد اینجوری نباش باهات دیگه... تو هم یکم مهربون شو. حرف بزن، شوخی کن...

لب هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت.

-: اصلا برو سوغاتی که من آوردم و بیوش.

ابروهایش را بالا داد: مردم میرن مشهد مهر و تسبیح میارن تو رفتی واسه من لباس سکسی
خریدی؟

غش غش خندید: خواستم چشم بابا رو در بیاری...

ضربه ای به بازویش زد: پررو نشو... بی ادب...

همه چیز به ظاهر آرام بود و یک آتش بس بدون توافق بینشان ایجاد شده بود. در این بین ساغر موضوع طلاقشان و در میان گذاشتنش با بچه ها را گوشزد کرده بود ولی مهرداد گفته بود اجازه بدهد به سفر کاریش برود و وقتی برگشت همه چیز را درست خواهد کرد.

انگار یک جورایی داشت برای خودش وقت میخرد. تکلیفش با خودش هم مشخص نبود! انگار حالا که به پایان خط نزدیک شده بود تازه احساس وابستگی به ساغر گل کرده بود...

سمینار پزشکی در اصفهان بود و حداقل چهار روز طول میکشید. شاید این مدت فرصت خوبی برای روراست بودن با خودش بود!

متین امتحان علوم داشت و ساغر طبق عادت از او درس میپرسید. ترلان جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و با موهایش بازی میکرد و به سریال عاشقانه ی ماهواره نگاه میکرد!

کسری مدام پیام میداد و تقریباً کلافه اش کرده بود. آخرش هم قبول کرد تا فردا شب را با هم به رستوران بروند. ته دلش خیلی راضی نبود ولی خب! چاره ای هم انگار نداشت...

عصبی دستی به پیشانیش کشید و سوال بعدی را پرسید: گیا هان برای غذا سازی به چه چیزهایی نیاز دارند؟

نگاه شیطان متین بین تصویر تلویزیون و او در حرکت بود: اوم... آب، نور... بعدش... خاک

-: خاک نه. مواد معدنی موجود در خاک...

نگاه گذارایی به او کرد: آره همون. آب، نور، مواد معدنی موجود در خاک... دیگه... چیز... آهان! سبزینه

پا روی پا انداخت و بی حوصله گفت: پس دی اکسید کربن چی؟ پنج تاس پسر پنج تا... مطمئنی به این کتاب نگاه کردی؟

-: آره مامان خوندم...

سری تکان داد که یعنی خر خودتی: شخم زدن زمین چه فایده هایی داره؟

صدای تلق تولوق انگشتانش درآمد: خاکش نرم میشه... بعد آب راحت توش نفوذ میکنه... دیگه...
دیگه

کتاب را توی دستش انداخت و شقیقه هایش را ماساژ داد: برو تو اتاقت دوباره بخون...

آنقدر خراب کرده بود که نخواهد لب به اعتراض باز کند.

-: ترلان صدا رو کم کن. در حدی باشه که خودت بشنوی.

-: اینجوری که اصلا حال نمیده...

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت: مگه نمیبینی این پسره همه حواسش اینجاس خب
کم کن اون لامصبو...

خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را میکرد زمان قرارشان رسید. دل آشوبه باعث شده بود تمام
روز لب به غذا نزنند. اصلا نمیدانست چه لباسی مناسب است.

بهترین گزینه پیش رو کمک از ترلان بود.

موهایش را فرهای درشت کرده بود و همه را همانطور باز گذاشته بود. شال آبی آسمانی را با
پانچوی سورمه ای پوشیده بود. کیف و کفش مشکی اش را هم برداشت و لحظه ی آخر ترلان رژ
مسی را به لب هایش مالید.

-: اوووف چی شدی مامان؟ بابا کجاس تو رو ببینه دل باد بده...!

دلش هری ریخت. همینش مانده بود! با این تیپ و قیافه سر قرارش با دوست پسرش، شوهرش
هم او را ببیند....

آژانس که جلوی رستوران ایستاد خیلی مطمئن به پیاده شدنش نبود. تمام اعضا و جوارحش
میلرزید. اصلا ازین قرار حس خوبی بهش دست نمیداد. موبایلش زنگ خورد. کسری بود.

باید پیاده میشد. باید به خودش مسلط میشد و برای یک بار هم که شده به خودش جرأت میداد و
آن کاری را که میخواست انجام میداد.

وارد رستوران که شد. حس کرد که نیمی از نگاه ها به سمتش برگشت. کسری با دیدنش مبهوت
ماند و با دهان باز به احترامش ایستاد.

با خجالت و معذب از نگاه خیره اش سلام کرد و رو به رویش نشست.

کسری هم همانطور که مینشست گفت: اصلا نشناختمت ساغر. چقدر عوض شدی!

گوشه ی شالش را توی دستش گرفت و جوابی به ابراز احساسات کسری نداد...

تازه چند قاشقی از غذایش خورده بود که سنگینی نگاهی را روی خودش حس کرد. از اول هم عادت نداشت این نگاه ها را دنبال کند بفهمد طرف کیست و چرا نگاهش میکند ولی امشب فرق داشت! امشب همه چیز غیر قانونی بود و هر نگاه مشکوکی میتوانست نگاه یک آشنا باشد که بعد ها برایش شر میشد. هرچند به اصرار او کسری یکی از رستوران های خارج از شهر را انتخاب کرده بود ولی باز هم احتیاط شرط عقل است!

لقمه اش را جوید و کمی از لیوان نوشابه اش خورد. دست هایش را زیر چانه اش قلاب کرد و آرام چشم هایش را بالا برد....

ماتش برد... حتی قدرت قورت دادن آب دهانش را نداشت.... صدای تپش های قلبش را به خوبی میشنید... این امکان نداشت...! حتما خواب میدید...!

-: ساغر؟ حواست کجاست؟

به پاهای لاجونش تکانی داد: برنگرد. مهرداد اونجاست...!!!

کسری متعجب به عقب برگشت. ساغر قبل از بوجود آمدن هر اتفاقی از جایش بلند شد و با سریع ترین قدم هایش خودش را به بیرون رساند.

کسری هم پشت سرش بلند شد و پول میز را حساب کرد و دنبالش راه افتاد: واستا ساغر...

برای اولین تاکسی سبز رنگ دست تکان داد. قبل اینکه کسری برسد در ماشین را بست و به راننده گفت راه بیفتد. به عقب برگشت و از شیشه به خیابان نگاه کرد. دید مهرداد به طرف ماشین میدود.

آنقدر ترسیده بود که بزور نفس میکشید. کاش نمیرفت! کاش مهرداد آن ها را با هم نمیدید!
کاش...! کاش...! و هزار کاشی که دیگر دردی از او دوا نمیکردند.

مهرداد با دیدن ساغر در کنار مردی که نمیتوانست صورتش را ببیند قلبش گرفت. انگار یک دست نامرئی دور گلویش پیچیده بود. باورش نمیشد این زن همان ساغر مظلوم باشد....

این زن که در نبود او با معشوقه اش خوش میگذراند و... خدا میدانست در چه حالی غوطه ور است...

تا جایی که میتوانست روی پدال فشار میآورد. همکارانش را توی رستوران جا گذاشته بود و به دنبال زنش دویده بود...

خدا خدا میکرد امشب هر جایی به جز خانه برود... به نفعش بود که دستش به او نمیرسید...

پشت در ایستاده بود و سعی میکرد نوک کلید را در قفل فرو کند ولی آنقدر لرزش دست هایش زیاد بود که مانع این کار میشد. اشک و ریمزش قاطی شده بود و چشم هایش به سوزش افتاده بودند. صدای دینگ آسانسور باعث شد به هول و ولا بیفتد... همانطور که نگاهش به در آسانسور خشک شده بود دستش را روی زنگ کنار در نگه داشت.

همزمان با باز شدن در، مهرداد هم از آسانسور خارج شد... برای لحظه ی کوتاهی چشم در چشم شدند ولی ساغر بیش ازین معطل نکرد. متین را کنار زد و خودش را به داخل خانه انداخت... به سمت اتاق خواب راه افتاده بود ولی میانه ی راه درد بدی را در قسمت پشتش حس کرد و با سر به زمین افتاد. گیج بود! نفهمید چه اتفاقی برایش افتاده...

قبل اینکه به خودش بیاید و کامل از جایش بلند شود سیلی محکمی توی صورتش خورد!

-: بابا!!! چیکارش داری؟

به سختی سرش را بلند کرد و به سمت ترلان برگشت که داشت به آن ها نزدیک میشد. متین در گوشه ترین قسمت خانه کنار دیوار ایستاده بود و گریه میکرد. تازه چشمش به مهرداد افتاد که با دست به ترلان اشاره میکرد جلو تر نیاید. مطمئن بود تا به امروز هیچ وقت مهرداد را اینگونه ندیده...

-: جلو بیای قلم پاتو خورد میکنم... واستا عقب!

بازویش را سفت گرفت و به داخل اتاق برد. نمیدانست چه چیزی انتظارش را میکشد. شاید میتوانست دروغ بگوید و جریان را طوری ماست مالی کند که خودش را مبرا کند اما انگار خودش هم از درون دلش میخواست مهرداد بفهمد! دوست داشت بداند عکس العملش چیست؟ حالا که دیده جایش را با مرد دیگری پر کرده چه حرفی برای گفتن دارد! استرس نداشت! خودش را حتی

برای مرگ هم آماده کرده بود! شاید هم تمام این برنامه ها را چیده بود تا فقط توجه مهرداد را به خودش جلب کند! نمیدانست! همه چیز در این لحظه برایش گنگ بود...

مهرداد در را از تو قفل کرد و به جانش افتاد! نمیفهمید ضربه ها را به کجایش میزند ولی با تمام قدرتش میکوبید... شاید برای اثبات مردانگیش لازم بود! بغض روی گلویش چنبره زده بود و مدام با صدای زخمیش میپرسید "چرا اینکارو با من کردی؟ چرا...."

متین پشت ترلان ایستاده بود که با هر دو دست به در میکوبید و گریه میکرد: بابا تو رو خدا نزنش. بابا تو رو جون من نزنش...

همه ی تنش بی حس شده بود وقتی مثل یک تکه آشغال به گوشه ای پرتش کرد و خودش روی تخت نشست و سرش را توی دست هایش قایم کرد و مثل بچه ها شروع کرد به بلند بلند گریه کردن...

سرش سنگین شده بود و خوب نمیتوانست بالا نگاه اش دارد و ازین منظره لذت ببرد! ولی برای تخلیه ی حرصش میتوانست بلند بخندد و با صدایی که بین خنده و گریه معلق بود بگوید: حالا آرام شدی؟ خیالت راحت شد؟

صورت خیس از اشکش را بالا آورد و نگاهش را به زنی داد که تا دیروز به قداستش قسم میخورد... چکار کرده بود با او؟ چقدر عصبی شده بود که توانسته بود مثل یک حیوان همسرش را تا این حد بزند؟ ساغر او را تا مرز جنون برده بود... و الا او آدم این کارها نبود! دست بلند کردن روی یک زن؟ آن هم زنی از جنس ساغر...!!!

-: چیکارس؟

پوزخند زد به سوالش. کمی احمقانه به نظر میرسید که هنوز هم به دنبال پرستیژ اجتماعی میگشت!

-: کافه داره...

از جایش بلند شد و جلوی پنجره ایستاد. نور بی جان ماه روی چهره اش افتاد. غمگین به خیابان خلوت بالای شهرشان نگاه کرد.

-: برات متأسفم ساغر... یه کافه چی چه برتری به من داشت؟

سعی کرد خودش را از روی زمین جمع کند: همه چی شغل و دبدبه و کلاس نیست آقای دکتر...

به تلاشش برای بلند شدن خیره شد: یعنی پشیمون نیستی؟

بالاخره روی پاهایش ایستاد: چرا پشیمون که خیلی هستم... ولی از بابت عمری که پای آدمی مثل تو تلف کردم...

به پنجره تکیه زد و به دور شدنش نگاه کرد: دیگه نمیشناسمت ساغر! حیا رو خوردی آبرو رو قی کردی... اصلا نمیفهمی داری چی میگی...

-: مگه تو فهمیدی وقتی داشتی به زندگیت گند میزدی...

پیشانیاش را فشرد. چیزی تا دیوانگی اش نمانده بود!

-: من گند زدم، من نفهمیدم، تو چرا سعی نکردی درست کنی؟ ساغر من به تو چی بگم؟ تو چطوری با منو بچه هات این کارو کردی؟ چیه به چی فروختی؟ اینطوری میخواستی منو تنبیه کنی؟ الحق که بچه ای...

حرص زده به طرفش برگشت: مگه موقعی که اومده بودی خواستگاریم چشاتو با خودت نیاورده بودی؟

-: ساغر تو اون موقع پونزده سالت بود! اگه اون موقع بچگی میکردی میگفتم مقتضای سننه اما الان... دختر تو چرا فقط نوک دماغتو میبینی؟

-: تو که دو کیلومتر جلوتر تم میبینی رو هم دیدیم...

-: حداقل بهم بگو چرا؟ چیه این آدمو به من ترجیح دادی؟

کمی نگاهش کرد. ولی انگار جوابی برای گفتن نداشت: نمیدونم...

کلید را توی قفل چرخاند و دستش روی دستگیره نشست.

-: ساغر؟

برنگشت ولی مکث کرد تا حرفش را بشنود.

-: هیچی...

از اتاق که بیرون رفت ترلان فس فس کنان از روی مبل بلند شد و به دنبالش راه افتاد.

-: مامان جونم؟! چی شدی؟

به روی خودش نیاورد و به کمک دیوار به سمت انتهای راهرو حرکت کرد. ترلان از پشت زیر بازویش را گرفت و همراهیش کرد.

همین که دراز کشید انگار کوفتگی استخوان هایش تشدید شد. پلک هایش را بست. قطره ای اشک از کناره ی چشمش راه افتاد و توی موهای شقیقه اش گم شد.

ترلان پتو را رویش مرتب کرد: آخه چی شد یهوه؟ مامان نمیخوای هیچی بگی؟

پتو را روی سرش کشید: مواظب متین باش. خیلی ترسیده. نگرانشم...

کمی کنارش نشست و با انگشتانش بازی کرد. انگار مادرش فعلا جز گریه کردن قصد حرف زدن نداشت! آرام از کنارش بلند شد و در را پشت سرش بست. به آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد. آنقدر اشک ریخته بود که آب بدنش سوخت...

-: ترلان؟

یکه خورد. کمی از آب روی تاپ قهوه ایش ریخت. به چشمان برزخی پدرش چشم دوخت. امشب پدرش کاملا غریبه شده بود...

-: تو به خانوم جون زنگ زدی؟

صدای بلندش باعث شد تا متین به طرفشان بدود و کمی دورتر نظاره گر باشد...

ترلان به جای جواب دادن به پدرش به برادرش نگاه میکرد.

-: مگه با تو نیستیم؟

سرش را پایین انداخت و لب پایینش را مکید.

مهراد به سمت متین چرخید: کدومتون بودین؟

ترلان به حرف امد: من ترسیده بودم. شمام درو باز نمیکردی... مجبور شد...

میان حرفش پرید: تو بیجا کردی! فقط هیکل گنده کردی؟ یه ذره عقل تو اون کلت نیست؟ هنوز نمیدونی مسائل شخصی خونه رو نباید بیرون ببری؟

اشک هایش کف آشپزخانه میچکید و جرأت بلند کردن سرش را نداشت.

اگر یک لحظه بیشتر در خانه میماند حتما یک بلایی هم سر دخترش می آورد. کتش را از جا لباسی کنار در برداشت و بیرون رفت. در را آنقدر محکم بهم کوبید که حتی ساغر هم ترسید!

با خودش فکر کرد. به حال و حسش؛ همیشه وقتی به امروزش فکر میکرد گمان میکرد از نظر روحی ارضا میشود. اینکه آدمی با شخصیت و غرور مهرداد را زمین بزند به مزاجش شیرین می آمد. هر چند همیشه حیای زنانه اش ترجیح میداد هرگز همچین اتفاقی نیفتد...

ولی امروز حس آدمی را داشت که از عرش به فرش سقوط کرده... این مقابل به مثل نبود، اصلا هیچ چیز نبود، قرار نبود رابطه اش با کسری تا این حد جدی شود...!

با خودش فکر کرد پس فرق او با مهرداد در چیست؟ هر دو به دنبال هوس هایشان راه افتادند و فراموش کردند دو بچه دارند...! یک جاهایی هست که آدم حس میکند ته ته دنیاست و بن بستش هیچ وقت بن باز نمیشود. یک جاهایی هست که آدم آنقدر در چشم خودش خار و ذلیل میشود که حتی رویش نمیشود خودش را در آینه ببیند. یک جاهایی هست که آدم از خودش عاقش میگیرد... آن یک جاها امروز برای ساغر همین جا بود... تمام شده بود. تمام هست و نیستش را به پای هیچ ریخته بود. حتی آنقدر از کسری هم مطمئن نبود که بخواهد با خیال راحت بقیه ی راه را به او تکیه کند...

با خودش فکر کرد کاش یکی از زنان این سرزمین نبود! کاش در یک کشور بیگانه بود و امروز تا این حد بین این چهارچوب های عرفی گیر نمیکرد...

اما یادش آمد واژه ی چندش آور خیانت در هر قومی همینقدر زشت و زننده است. یادش آمد در کتاب آنا کارنینای تولستوی آنا بخاطر خیانتش به کارنین در انتهای داستان خودکشی میکند. یا در کتاب مادام بواری از گوستاو فلوبر، اما به خاطر خیانتش به شارل بواری اقدام به خودکشی میکند. یا در کتاب خنده در تاریکی...

در همه ی جهان واژه ی ننگ آور خیانت فقط با مرگ شسته میشود...!

بهترین و راحت ترین مرگ چگونه است؟ خوردن سم؟ دار زدن؟ قرص؟ زدن شاهرگ؟ یا افتادن از همین بالکن...

باید خودش را میکشت؟ یعنی این راه حلش بود؟ پس تکلیف بچه هایش چه میشد؟ بهتر نبود اول طلاق میگرفت و بعد خودش را راحت میکرد؟ سرش سنگین شده بود و حسابتی به دوران افتاده بود. شاید هم در اثر ضربه های کتک خونریزی مغزی کرده بود و خودش خبر نداشت؟ شاید اگر میخوابید صبح دیگر چشم باز نمیکرد!

با این امید که فردا دیگر طلوع خورشید را نبیند پلک هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد بخوابد.

گیج و گنگ پیاده خیابان ها را میپیمود. با خودش فکر میکرد همه اش فکر و خیال است. به خانه که برگردد. ساغر مثل همیشه موهایش را بالای سرش بسته و توی آشپزخانه است! حتی فکر کردن به فضای خانه هم آزارش میداد. دیگر حتی نمیخواست او را ببیند. حتی نمیخواست از هوایی که او نفس میکشد نفس بکشد. نمیخواست در جایی که او زندگی میکند زندگی کند. عمر زندگی مشترکشان به پایان رسیده بود. ادامه دادن جز زجر کشیدن طرفین پیامد دیگری نداشت. "به قول قدیمی ها جلوی ضرر را از هر کجا که بگیری منفعت است".

رو به روی بچه ها نشسته بودند و نمیدانستند باید کدامشان پیش قدم شوند و شروع کنند. به سختی تا خرداد ماه همدیگر را تحمل کردند تا امتحان پایان ترم ترلان و متین داده شود. در این مدت هزاران بار خودشان را برای امروز آماده کرده بودند ولی حالا که زمان عمل رسیده بود انگار حرفی برای گفتن نداشتند. مهراد کلافه دستی به پس گردنش کشید و شروع کرد: میخوایم در مورد یه مسئله ی مهم باهاتون حرف بزنیم.

این حرف و نحوه ی بیانش طوری بود که ناخواگاه استرس وارد میکرد. بچه ها به مادرشان نگاه کردند تا کمی آرام شوند...

- فکر میکنیم شما دو تا دیگه اونقدر بزرگ شده باشین که بتونین درک کنین. چیزایی که میخوایم بگیریم خیلی خوشایند نیستن... این تصمیمی هم که گرفتیم مال امروز و دیروز نیست. ما فقط میخواستیم صبر کنیم تا تو کنکور تو بدی بعد باهاتون در میون بزاریم اما حالا میبینیم که اوضاع یکمی پیچیده شده و نمیتونیم تا اون موقع صبر کنیم...

ترق ترق انگشت های ترلان بلند شد: میشه زودتر برین سر اصل مطلب؟

مهرداد نگاهی به ساغر انداخت که به روفرشی هایش نگاه میکرد. ظاهرا قصد کمک کردن به او را نداشت. باید خودش به تنهایی بار این مسئولیت را به دوش میکشید.

-: منو مادرتون تصمیم گرفتیم از هم جدا شیم.

ساغر سرش را بلند کرد و به چهره ی مات و رنگ پریده ی بچه هایش نگاه کرد. انگار هضم این مسئله برایشان سنگین بود.

ترلان ناباور پرسید: یعنی چی؟

ساغر سعی کرد توضیح بدهد: من و پدرتون یه ازدواج سنتی داشتیم. بزرگترامون فکر کردن ما باهم خوشبخت میشیم مارو بهم معرفی کردن، ماهم بی تجربه بودیم و کم سن و سال بخاطر همین رو حساب ناپختگی های بچگانه با هم ازدواج کردیم. همیشه سعی کردیم مشکلاتمونو حل کنیم اما حالا مسایلی داریم که نمی تونیم حلش کنیم و تصمیم گرفتیم دیگه زیر یک سقف زندگی نکنیم. این جدایی به هیچ وجه ربطی به شما ها و رفتارهاتون نداره. از این به بعد هم تا ابد مامان و بابای شما ها هستیم.

-: پس تکلیف ما چی میشه؟ خودتون دوتایی تصمیم گرفتین حالا اومدین به ما دارین اطلاع میدین؟ اینکه شما ها نمیتونین باهم زندگی کنین چه ربطی به ما داره؟ چرا دودش باید تو چشم ما بره؟

صدای گریه ی متین بلند شد. ترلان هم بغض داشت ولی اجازه فرو ریختن اشک هایش را نمیداد و سعی میکرد فعلا فقط حرف بزند بلکه آنها از خر شیطان پایین بیایند.

ساغر مستأصل به مهرداد نگاه کرد. یک دفعه چه شلم شوربایی شده بود! همیشه فکر میکرد بچه هایش منطقی تر برخورد خواهند کرد. اما حالا...

-: مادرتون امشب برای همیشه ازین خونه داره میره...

ترلان از جایش بلند شد: اگه حداقل یه ذره منو متین براتون ارزش داشتیم این بلا رو سرمون
نمیاوردین. از هر دوتون متنفرم.

ساغر هم با چشم های خیس به اتاقش رفت و مانتوی تابستانه اش را پوشید و شال صورتی اش
را روی سرش انداخت. ساک کوچکش را به همراه کیفش برداشت و به سمت در خروجی رفت.

متین با دیدنش گریه اش شدید تر شد و به دنبالش راه افتاد: ماما تو رو خدا نرو... مامانی...
قلبش هزار تکه شد. آن از دخترش این هم از پسرش...

مهرداد متین را از پشت بغل کرد و به داخل خانه برد. متین جیغ میکشید و دست و پا میزد: ماما
منم با خودت ببر...

آسانسور بالا آمد. پایش به رفتن راضی نمیشد. راه رفته را برگشت و صورت خیس از اشک متین
را بوسید.

-: گریه نکن مامانم. دستی روی سرش کشید و به مهرداد نگاه کرد: میزاری ببرمش؟

با دست عقبش زد تا از متین جدا شود: به هیچ وجه. این بچه ها به مادری مثل تو هیچ احتیاجی
ندارن...

در با صدا و محکم توی صورتش بسته شد! با شانه های افتاده وارد آسانسور شد. به چهره اش در
آینه ی آسانسور نگاه کرد. به چهره ی زنی که از خانه بیرون شده بود و فرزندانش را از دست داده
بود.

کنار خیابان ایستاد و اشک هایش را پاک کرد. دویست و شش مشکی جلوی پایش ترمز کرد. در
جلو را باز کرد و نشست.

-: تمام شد بالاخره؟

بینیش را بالا کشید: نداشت متین باهام بیاد...

-: یه وکیل خوب برات میگیرم. کاری میکنم دادگاه بچه ها رو به تو بده.

دستمال توی دستش را تا کرد: من نمیخوام بجنگم.

از آینه به ماشین های پشت نگاه کرد و راهنما زد: اشتباهت همینجاست دیگه. تو باید برای زندگی بجنگی. برای خودت برای بچه هات؛ برای من....

به سمتش برگشت و به نیم رخش نگاه کرد: هنوزم نمیدونم چرا اینجا کنار تو نشستم...!

کسری لبخند تلخی زد و دوباره آدرس را پرسید.

جلوی خانه ی قدیمی پدریش که پیاده شد چند لحظه محو خاطرات گذاشته شد. کسری کلید را گرفت و در را باز کرد. حیاط خانه پر از برگ و علف های هرز شده بود. بعضی از گلدان ها شکسته بود و حوض هم پر از آشغال شده بود!!!

توی خانه هم خیلی دست کمی از بیرون نداشت. ملافه های سفید روی مبل ها پر از خاک شده بود و اکثر جاها تار عنکبوت بسته بودند.

-: ساغر شیشه ی اینجا شکسته اس. دزد نیاد یه وقت؟

به سمت کسری رفت: کو؟ کجا شکسته؟

به پنجره ی هال نگاه کرد: نه اینجا محله ی امنیه.

کسری به جاهای دیگر سرک کشید: خوبه دیگه حسابی از بیکاری دراومدی... از فردا دیگه همیشه پیدات کرد...

یکی از ملحفه ها را برداشت. خاک توی هوا معلق شد و او را به سرفه انداخت. خودش را روی مبل انداخت و به عکس مادرش روی دیوار خیره شد: کار کردن دلو دماغ میخواد.

به آشپزخانه رفت تا آنجا را هم چک کند: تو که هم دل داری هم دماغ. پس دیگه مشکل کجاست؟ پوز خندی به حرف کسری زد و چشم هایش را بست...

دستش به هیچ جا بند نبود. نمیتوانست حتی برای لحظه ای خانواده اش را از هم پاشیده تصور کند. مخاطبین گوشی موبایلش را از بالا به پایین چک میکرد. شاید باید با کسی درد و دل میکرد تا کمی آرام شود. شاید باید به مهشید زنگ میزد و برایش روضه میخواند. یاد حرف پدرش افتاد که میگفت حرف خانه را بیرون نبرد. شاید مهشید گزینه ی مناسبی نبود. باز هم لیست را بالا و پایین کرد. این خوب بود. حتما میتوانست کمکشان کند...

به متین نگاه کرد که عین لاک پشت قوز کرده بود و بی صدا اشک میریخت. پسرک انگار شوکه شده بود. توی خلسه رفته بود و حرفی نمیزد.

دستش روی دکمه ی تماس نشست و به بوق های آزاد گوش کرد...

صدای کوبیده شدن چیزی میامد و او در عالم خواب نمیتوانست تشخیص دهد که صدا از چیست؟ کمی روی مبل جابه جا شد. همه ی تنش از سفتی مبل درد گرفته بود. ناگهان از خواب بیدار شد و به محیط غریبه ی دور و برش نگاه کرد...

پتو را کنار زد و با عجله به سمت در حیاط رفت. در آهنی به سختی باز شد.

:- سلام...

دهانش برای جواب دادن باز نمیشد.

:- نمیخواهی راهم بدی؟

از جلوی در کنار رفت و اجازه داد تا مژده وارد شود. در دلش صلواتی برای به خیر گذشتن ماجرا فرستاد و به دنبالش راه افتاد.

:- چقدر اینجا بهم ریخته اس؟

گلویش را صاف کرد: آره... بعد مرگ بابا ما هم دیگه سر نزدیکیم به اینجا...

توی خانه مژده با وسواس روی یکی از مبل ها نشست. دیشب کسری تمام ملحفه ها را جمع کرده بود و تمام اتاق ها را جارو برقی کشیده بود. و چقدر ساغر تعجب کرده بود از اینکه یک مرد کار های خانه را انجام میدهد!

ساغر رو به رویش نشست و بی تعارف گفت: توی خونه چیزی برای پذیرایی نیست.

:- منم نیومدم مهمونی... اومدم چند کلمه حرف بزنینم.

نفس منقطعش را بیرون فرستاد: بفرمایید.

:- دیشب ترلان بهم زنگ زد. جریان چیه ساغر؟ دوباره چی شده؟

-: شما چرا اول پیش مهرداد نرفتین؟

پا روی پا انداخت: خب معلومه با تو راحت تر میتونم حرف بزنم...

-: من چیزی برای گفتن ندارم مژده جون. ولی دیگه پرده های حجب و حیا و حرمت بین منو مهرداد پاره شده. دیگه نمیتونیم با هم زندگی کنیم.

-: ترلان میگفت متین خیلی بی قراریتو میکنه. چرا بچه هارو با خودت نیاوردی؟

-: چه جور ی بچه ها رو میاوردم؟ مهرداد میتونست از من شکایت کنه...

گره ی روسری اش که شل شده بود را سفت کرد: خب میکرد. مگه بچه ها فقط مال اونن؟

چه باید میگفت به خواهر مهرداد؟ میگفت همه ی ترسش ازین است که مهرداد کوس رسواییش را دست بگیرد و همه را با خبر کند؟ هر چند همه مهم نبودند اگر بچه هایش متوجه ی اشتباه مادرشان میشدند دیگه بی معطلی خودش را از شر این دنیا خلاص میکرد. تنها چیزی که در این شرایط نمیخواست روی دنده ی لج انداختن مهرداد بود.

سرش را با تأسف تکان داد: اگه من مهرداد و راضی کنم تو بر میگردی سر خونه و زندگیت؟

لبش را گزید. سکوت راحت تر از گفتن کلمه ی نه بود!

شیوا در اتاقش را باز کرد و وارد شد: آقای دکتر؟ یه خانمی اومدن میگن خواهرتونن.

سرش را از دهان مریض فاصله داد و با تعجب به شیوا نگاه کرد: کدوم خواهرم؟

شیوا که این روز ها حسابی دمش قیچی شده بود به مریض خیره شد و گفت: خودشونو معرفی نکردن...

-: الان کارم تموم میشه بگو چند لحظه منتظر بمونن.

تقریبا میتوانست حدس بزند باز هم بچه هایش تلفن به دست شده اند و تمام فامیل را مطلع کردند. همین چند وقت پیش با مادرش کلی بحث کرده بود تا باور کند که زندگیشان خوب است. گفته بود یک مشاجره ی ساده بود و جریان کتک زاده ی ذهن بچه ها بود.

حالا نمیدانست چطور باید خواهرش را قانع کند و دعا دعا میکرد که مژده را خبر نکرده باشند ولی ظاهرا امروز اصلا روی شانس نبود.

مژده از همان بدو ورود او را به رگبار بسته بود و حتی اجازه نمیداد یک کلمه حرف بزند. انگار آمده بود به قصد ترور...

آخرش هم یک سوال پرسید: یه دسته گل میخوری میری دنبالش؟

خنده اش گرفته بود. انگار یک دعوایی سطحی و یک قهر ساده بود!

-: خواهر من بیخیال ما شو. بی خودی خودتو به زحمت ننداز. ما تحت هیچ شرایطی بهم برنمیگردیم.

-: آخه تو مشکل با این دختر چیه؟

هر دو دستش را توی موهایش فرو برد. دوباره برگشته بودند در نقطه ی اول...

-: من اشتباه کردم. از اول نباید با دختری که اینقدر بچه است ازدواج میکردم. همش تقصیر مادر و آقاجون بود.

چشم هایش گرد شد: تقصیر مادر و آقاجون بود؟ بد کردن یه دختر خوب و خونواده دار بهت معرفی کردن؟ مادر همون موقع هم بهت گفته بود که دختره کم سن ولی هم خانوم هم ما میشناسیمش... ما همه مخالفت کردیم. گفتیم دختر پونزده ساله تو این دورو زمونه کی میبره که داداشه ما ببره... تو گفتی حالا یه بار ببینمش... گفتی یا نگفتی؟ ما گفتیم مهرداد زندگی خاله بازی نیست! دختره واقعا کم سن خود تو هم هنوز وقت داری برا ازدواج صبر کن درست تمام بشه برو با یه خانوم دکتر ازدواج کن... تو چی گفتی؟ گفتی من زن هم سن و سال خودم نمیخوام... گفتی اگه بخوام دکتر بگیرم که از مم کوچیکتر باشه باید تا چهل سالگی صبر کنم... اینا رو یادت هست یا نه؟

حالا دنبال مقصر میگردی که چی بشه؟ مگه وقتی رفتی خواستگاری کور بودی؟ ندیدی ساغر چند ساله است؟ مگه بعدش زبون نداشتی؟ چرا نگفتی نمیخوامش؟

تو خودت مقصر اول و آخری... چهار سال از ازدواجت نگذشته بود فیلت یاد هندستون کرد. گفتی نمیخوامش. گفتی طلاق... اون که بچه بود عقلش بیشتر از تو میرسید. بیشتر درک میکرد پای زندگی و تعهدش نشسته بود... تو چی؟ تو چقدر متعهد بودی؟ فکر نکن بیخبرم؟

دو تا چاله چوله افتاد تو زندگی فکر کردی رسیدی ته خط... دختره ی بیچاره رو با یه بچه سه ساله و یه بچه تو شیکم فرستادی خونه باباش...

الانم بعد این همه سال زندگی و سوختن و ساختن اینه حقش؟ میدونی اصلا کجا رفته؟ واقعا برات متأسفم مهرداد واقعا متأسفم. تو اصلا لیاقت این خوشبختی رو نداشتی....

گاهی آدم ها به یک تلنگر نیاز دارند... امروز بعد از گذشت پانزده سال تازه یادش آمد که ساغر روزی انتخاب خودش بود! تازه یادش آمد حتی مادرش هم از پیشنهادش انصراف داد ولی او پایش را در یک کفش کرده بود تا او را مال خودش کند...

انگار در همان برخورد اول مهر چشم های درشتش به دلش نشسته بود.... از مظلومیت و آرامشش دلش لرزیده بود.... و چقدر دور بودند این خاطره ها...! انگار که هیچ وقت اتفاق نیفتاده بودند...

به در آهنی زنگ زده ی خانه ی پدری ساغر نگاه میکرد. ولی حاضر نبود از ماشینش پیاده شود و به او سر بزند. ببیند در چه حال است! چیزی کم و کسر دارد یا نه! یا اینکه با تنهایی مشکلی دارد یا نه؟

چند دقیقه ای توی کوچه پارک کرد و بعد گاز ماشینش را پر کرد و به سمت خانه اش رفت...

آدم ها همیشه همینند! وقتی چیزی را دارند قدرش را نمیدانند ولی همینکه از دستش میدهند...

از بعد رفتن مژده چند ساعتی را مثل یک تکه گوشت لخم روی مبل گذرانده بود و فقط به سقف زل زده بود و با خودش فکر کرده بود. بعد هم که کسری بهش زنگ زده بود و با کلی داد و فریاد از حالت کرختی درش آورده بود و باعث شده بود تا به خودش بیاید. تشویقش کرد تا خانه را مرتب کند. همین کار را هم انجام داد.

بدون توجه به چند ساعت قبل و فکر و خیال کردن فقط سعی میکرد تمییز کند. هر چند در تمام حرکاتش میشد هیستیریک شدن را دید ولی او حالا تنها بود... تنها تر از همیشه... برای کسی مهم نبود که او حالا در چه حالتی به سر میبرد...

نوبت حیاط بود. اول از همه اشغال های بزرگ را برداشت و بعد جارو کرد. شلنگ را از گوشه ی حیاط کشید و شیرش را باز کرد. همه ی حیاط را شست. چند جای شلنگ سوراخ بود و باعث میشد تا لباس هایش خیس شوند....

همانطور خیس و خسته روی پله های جلوی ایوان نشست و محو خانه شد. چقدر زود بزرگ شده بود... انگار همین دیروز بود که مادرش لب حوض نشسته بود و سبزی میشست و او به دنبال

سوگل میکرد و پدرش مثل همیشه با آن دیسپیرین خاص توی پذیرایی مشغول خواندن روزنامه بود...

پیشانیش را روی زانوانش گذاشت و اشک هایش سرازیر شد. کاش هنوز مادرش زنده بود...! کاش پدرش امروز بود تا مهرداد به خودش اجازه ندهد آنطور رقت انگیز از خانه بیرونش کند... دلش آنقدر پر بود که فقط دنبال بهانه میگشت. اولین باری هم که بحث طلاقشان پیش آمد او به این خانه پناه آورده بود. آن موقع زن بابایش هم هنوز با پدرش زندگی میکرد. خوب یادش بود که اولین باری که او را دید سریع توی ذهنش با مادرش مقایسه کرد...! ولی مگر میشود برای مادر جایگزین گذاشت؟ مقایسه کردن احمقانه ترین کار دنیاست چون مادر فقط یکی است و بس! آن روز جز یک سلام حرف دیگری با او رد و بدل نکرد.

یادش بود وقتی به پدرش از تصمیمش گفت او هیچ عکس العملی در جواب انجام نداد...! فقط وقتی مژده برای برگرداندنش آمده بود گفت شرمنده ام دخترم را از سر راه نیاورده ام زندگی خواستن و نخواستن نیست! گفته بود مهرداد خودش بیاید... به پای ساغریفتند... اگر دخترم خواست میتواند از خانه ام برود...

چقدر آن روز شوکه شده بود... و چقدر به داشتن همچین پدری افتخار کرده بود... همیشه فکر میکرد پدرش دوستش ندارد ولی آن روز... کاش امروز هم بود و باز هم بی حرف برایش پدری میکرد...

صدای قار و قور شکمش آلام میداد که برای ساکت شدنش باید دوباره از جایش بلند شود. ناتوان تر و خسته تر از دفعه ی قبل از جایش بلند شد. یک دوش سرسری گرفت و لباس های بیرونش را پوشید. دکمه های مانتویش را میبست که موبایلش زنگ خورد.

هوا رو به تاریکی میرفت و احتمال میداد از نه گذشته باشد... با دیدن شماره ی خانه دوباره آب به چشم شد...

:- جانم؟

صدای در گوشی متین بود که سعی میکرد ذوقش را آرام نگه دارد: سلام مامانی؟ خوبی؟ دلم برات خیلی تنگ شده...

انگار فشارش افتاده بود... کسی نبود یک لیوان آب قند به بدهد؟ روی تخت یک نفره ی دوران مجردی اش نشست: سلام عشق مامان... دل منم برات یه ذره شده...

-: مامان کی بر میگردی؟

بینیش را بالا کشید: میام پسر... خیلی زود میام... تو مواظب خودتو ترلان باش... غذاتو بخور... کلاساتو برو...

صدایش از بغض میلرزید، دیگر مثل اول صحبتش آرام و درگوشی نبود: مامان تو رو خدا طلاق نگیر... ما بدون تو چیکار کنیم؟

به گلویش چنگ زد، چه میگفت به این طفل معصوم تا آرام شود؟

-: گریه نکن پسر... تو دیگه بزرگ شدی... واسه خودت مردی شدی...

میان حرفش پرید: نمیخوام... من تو رو میخوام... اصن نمیخوام بزرگ شم...

صدای ضعیفی از ترلان را میشنید. انگار میگفت زودتر قطع کند. یعنی نمیخواست با او حرف بزند؟

-: مامان؟ بیا دنبالم... من میخوام پیام پیش تو...

مستأصل از سر جایش بلند شد. قبل اینکه دهانش برای حرفی باز شود صدای ترلان اینبار بلند تر آمد.

-: قطع کن متین بابا داره میاد...

و بعد هم صدای باز شدن در اتاق آمد و بعد هم مهرداد: با کی حرف میزنی؟

متین فینش را پر سر و صدا بالا کشید و خش خش توی تلفن ایجاد شد.

-: الو؟

باید قطع میکرد؟ کار بچگانه ای بود. بهتر بود جواب میداد و از پسرش دفاع میکرد.

-: سلام. ساغرم. متین دلش تنگ شده بود زنگ زد.

صدای پوف کلافه اش را شنید.

-: متین خیلی اشتباه کردن با شما که جوابشو دادی... بار آخریه که با بچه های من حرف میزنی فهمیدی؟

مردمک هایش گشاد شد: بچه های تو؟ از کی تا حالا دایه ی مهربان تر از مادر شدی جنابعالی؟

-: وکیل گرفتم. اونقدر از پله های دادگاه بالا و پایینت میکنم که عشق و عاشقی از یادت بره...

وحشت زده پرسید: تو الان داری پیش بچه ها این حرفا رو میزنی؟

پوز خند زد: چطور؟ مگه این چیزا برات مهمه؟

نفس اسوده ای کشید: لج نکن مهرداد. متین حساسه. بزار پیام دنبالش...

-: لازم نکرده. چون حساسه نمیزارم بیاد پیش تو که کثافت کاریاتو نبینه...

حرصش درآمد: هه هه! نکنه تو پسر پیغمبری؟ اتفاقا بودن بچه ها با تو خطرناک تره... تویی که معشوقه هات به خودشون اجازه میدن بیان تو خونتو به زنت بگن دست بچه هاتو بگیر برو از این زندگی بیرون جا رو برا ما باز کن....

-: من میدونم دارم چیکار میکنم اونم فقط یه سوء تفاهم بود. تو رو برو گندای خودتو جمع کن...

جیغ کشید: قطع نکن مهرداد؟ به همون خدای احد و واحد اگه نزاری پیام دنبال متین به جفتشون میگم که میخواستی از شرشون خلاص شی...

چند لحظه سکوت شد و بعد مهرداد با صدای آرامی گفت: منو تهدید نکن ساغر... کاری نکن که بعد ها پشیمون بشی...

صدای بوق ممتد، سوهان روحش شد... موبایل را با عصبانیت توی آینه کوبید...

همانجا کنار هزاران تکه ی خرد شده ی آینه نشست و مثل بچه ها شروع به گریه کرد. دلش میخواست پاهایش را به زمین بکوبد و بگوید "من بچه هامو میخوام" ولی از گفتنش هم چیزی عایدش نمیشد...!

یک تکه ی شکسته از آینه را برداشت و خودش را در آن دید. زیر چشم هایش کبود و گود افتاده شده بود. موهایش بخاطر حمام و نبود نرم کننده وز کزده بود. بینیش آویزان شده بود و اشک هایش همچنان میباریدند.

اینجا همانجایی بود که میگفتند هیچ کور سوی امیدی نیست... به لبه های تیز و برنده ی آینه نگاه کرد. باید آن را روی پوستش میکشید... سردیش که روی شاهرگش نشست چشم بست.... حالا فقط یک فشار کافی بود تا همه چیز را تمام کند....

پشت میزش نشسته بود و به برگه ی احضاریه نگاه میکرد. چیزی به آخرش نمانده بود... در این سه ماهی که گذشته بود تقریبا به هر چه که خواسته بود رسیده بود... همانطور هم که قبلا تهدیدش کرده بود آنقدر به دادگاه برده بود و آورده بود که اخر به حرف آمد و گفت: دیگه جونی برام نمونده مهرا! به چی میخوای برسی؟ بگو من خودم زودتر اون کارو انجام بدم...

حتی دادگاه گفته بود حضانت بچه ها هم تا سن قانونی با اوست ولی نمیدانست چرا نمیتواند طلاقش بدهد و این رشته ی به مو بسته را پاره کند!!!

نمیدانست چرا از زجر کشیدن به جای لذت بردن خودش هم زجر میکشد؟... نمیدانست چرا هر بار که چشمش به آن بریدگی سطحی روی شاهرگش میفتد دلش ریش میشود؟ هر چند همیشه سعی میکرد با نگه داشتن آستینش در کف دستش از نشان دادنش پرهیز کند ولی او چشم هایش تیز تر از این حرف ها بود... نمیدانست چرا از دیدن لاغر و ضعیف شدنش به خودش لعنت میکند...

نمیدانست... این روزها هیچی نمیدانست....

برگه ی احضاریه را تا کرد و توی کشوی میزش گذاشت. که همزمان با این کارش موبایلش به صدا درآمد. بدون دیدن شماره جواب داد: بله؟

- الو؟ مهرا!؟ خودتی؟

صدا کمی برایش آشنا و کمی نا آشنا به نظر میرسید: بله خودمم. شما؟

- سوگلم مهرا!...

یک تای ابرویش بالا رفت: به به سوگل خانوم.... چه عجب یاد ما افتادی؟!

-: تیکه ننداز. هر چی به ساغر زنگ میزنم جواب نمیده...

اخم هایش در هم رفت: خب حق داره...

معلوم بود که مثل همیشه زود جوش آورده: یعنی چی؟ درست حرف بزن بینم چی شده؟

-: ولش کردین رفتین به امون خدا؟ نگفتین این دختر به حمایت خانوادش نیاز داره؟

صدایش متعجب شد: چی میگی مهرداد؟ من نمیفهمم! مگه تو کنار ساغر نیستی؟

به پشتیش تکیه داد: نه نیستم داریم جدا میشیم.

چند لحظه سکوت کرد و دوباره پرسید: داری شوخی میکنی دیگه؟

-: تقریباً همه ی کارای دادگاهیش تمام شده. دیگه چیزی بین من و خواهرت نمونده...

-: مهرداد؟

بی تفاوت جواب داد: پاشو بیا اینجا سوگل. ساغر اوضاع خوبی نداره...

منتظر ریکشنش نشد و تماس را قطع کرد. اینطوری شاید خودش را زودتر به خواهرش میرساند.

وسایلیش را جمع کرد و به سمت خانه رفت. توی راهش سه پرس غذا برای شامشان خرید.

کلید انداخت و در را باز کرد. چراغ های هال خاموش بودند و نور ضعیفی از زیر در اتاق متین

میآمد. یعنی خوابده بودند؟

غذاها را روی کانتینر گذاشت و برای سرکشی به اتاق هایشان رفت. در اتاق متین را باز کرد.

سرش زیر بالشتش بود و به شکم دراز کشیده بود.

آرام صدایش زد. جوابی نشنید. بالشت را از روی سرش برداشت. خواب بود... ولی رد اشک روی

صورتش هنوز کامل خشک نشده بود. با کف دست صورتش را پاک کرد. پیشانیش را بوسید و پتو

را از زیرش بیرون کشید و روی تنش انداخت. موقع بیرون رفتن شب خوابش را روشن کرد و

چراغ اتاق را خاموش...

در اتاق ترلان را آرام باز کرد. دید نور ضعیفی چطور تند و سریع خاموش شد. انگار نور موبایلش

بود... جلو رفت. چشم هایش بسته بود. میخواست بگوید که خوابم. بدون اینکه بوسش کند از

اتاقش بیرون رفت...

چند هفته ای میشد که مدرسه شان باز شده بود. هر چه جلو تر میرفتند هر دو مغموم تر ساکت تر میشدند. در این مدت اجازه نداده بود حتی یک بار هم مادرشان را ببینند. میخواست ساغر را تنبیه کند ولی ناخواسته بچه هایش هم تنبیه میشدند.

همانطور با لباس روی تختش دراز کشید و به عکس ساغر توی موبایلش نگاه کرد. قبول داشت خودش هم یک جاهایی زیادی تند و یک جاهایی زیادی کند رفته بود ولی برایش واقعا سنگین بود که همسرش او را اینقدر راحت با مرد دیگری تعویض کرده بود مردی که فقط یک کافه چی بود!!!

دست چپش را توی موهایش برد و به لبخند عمیق توی عکس نگاه کرد. او ساغر را دوست داشت...! ولی ساغر این را هیچ وقت باور نکرد....

یک پیام برایش فرستاد " هفته ای یه بار میتونی بچه ها رو ببینی. میای دنبالشون قبل ساعت هشتم میاریشون خونه "

در این مدت تا جایی که توانسته بود تحت نظر گرفته بودش. هنوز هم با آن مردک بی شرف بود حتی یک بار تا دم دادگاه رسانده بودش. یک شب هم دیده بود جلوی در خانه اش رفت و برایش خرید کرد. ولی داخل خانه نرفت و همه ی کیسه ها را توی حیاط گذاشت و رفت. هنوز نمیدانست رابطه شان در چه حد است?!!!

موبایل روی سینه اش لرزید. تماس را قطع کرد. نمیخواست با او حرف بزند. اگر اجازه داده بود بچه ها را ببیند بخاطر بچه ها بود نه خود او....

بلافاصله برایش پیام آمد " میتونم فردا برم مدرسه دنبالشون؟ "

حالا بیا و درستش کن.... در دلش لعنت فرستاد...

" تا قبل هشت بچه ها خونه ان "

ساغر با دیدن پیام از روی تخت بلند شد و جیغ کشید. انگار جان دوباره گرفته بود.

تا صبح بین خواب و بیداری بود. همین که آفتاب طلوع کرد از جایش بلند شد. باید برای متین باقالی پلو با ماهیچه درست میکرد. حتما در این مدت پسر کوچولوش حسابی لاغر شده بود. از ترلان بی خبر بود. در این سه ماه حاضر نشده بود تا حتی تلفنی با او حرف بزند! شاید هم او را مقصر میدانست!....!

برنج را شست و خورشش را بار گذاشت. دستی هم به سر و روی خانه کشید. مدت ها بود که دیگر جز غذا درست کردن کاری انجام نمیداد ولی از وقتی که از خانه اش بیرون شده بود دوباره این کارهای روتین خانه داری را از سر گرفته بود...

باید آرایش هم میکرد. نمیخواست بچه هایش مادرشان را تا این حد درب و داغان ببینند. به اندازه ی کافی در نظرشان محقر میرسید که نیازی به این قیافه نداشته باشد...

ساعت نزدیک دوازده شده بود که لباس هایش را عوض کرد و به سمت مدرسه ی متین راه افتاد. توی راه دل در دلش نبود. دلش برایشان یک ذره شده بود... چند باری میان راه پایش به سنگ های کوچک گیر میکرد و سکندری میخورد... خودش از این حال و روزش خنده اش گرفته بود... هیچ وقت فکرش را نمیکرد که انقدر میان ناملايمات زندگی شانه خم کند و چرخ روزگار آنقدر بچرخاندش که اینطوری از همه دور بماند و این شود حال و احوالش....

وارد حیاط مدرسه که شد زنگ خانه به صدا درآمد و متعاقب آن پسر بچه های بازیگوش با داد و فریاد به سمت خروجی میدویدند. میان آن همه بچه ی شیطان دلش قنچ رفت برای آن پسر بچه ای که سرش پایین بود و اخم هایش درهم... خودش تنهایی به سمت خروجی مدرسه میرفت و بی اعتنا بود به آنانی بهش تنه میزدند...

باز هم بغض لعنتیش چنگ زد به گلویش... کمی جلو رفت و صدایش کرد.

-: متین؟

سرش را گیج به اطراف چرخاند. ساغر بیش ازین معطلش نکرد و خودش را به او رساند و به آغوشش کشید.

-: مامانی؟

بغض پسرش قبل از خودش ترکیده بود. با تمام وجود بویش کشید و سفت بغلش کرد... از ته دل خدا را شکر کرد که دعاهایش را مستجاب کرد و توانست باز هم متینش را ببیند.

-: بریم دنبال ترلان تا نرفت خونه؟

-: مامان! بابا دعوات نکنه؟

خندید و محکم تر دستش را فشرد: بابا خودش اجازه داد پیام دنبالتون گفت تا هشت پیشم باشین.

توی هوا پرید و بلند فریاد کشید: آخجون....

دیبرستان دخترانه شلوغ پلوغ بود. وارد حیاط نشدند و از دور صبر کردند تا ترلان را ببینند. کپه کپه پسر هایی که اطراف مدرسه پرسه میزدند و تا دختری از جلوییشان رد میشد متلکی بارش میکردند و دختر ها هم به جای سرخ و سفید شدن چیز بدتری بار پسر ها میکردند.

یک جووری شده بود با خودش فکر کرد آیا ترلان او هم مثل این دخترها بود عکس العملش؟ یا با یک بی اعتنایی از کنارش رد میشد...؟

-: مامان، ترلان...

به ترلان نگاه کرد که همراه با یک دختر از در مدرسه بیرون آمده بود و غش غش میخندید و با چشم هایش دور و برش را میپایید و پچ پچ میکرد.

نفهمید در یک لحظه کی دست متین از دستش لیز خورد و او به دنبال خواهرش دوید... میخواست کمی از دور تحت نظرش بگیرد...! کمی اوضاع مشکوک بود و مطمئن بود اگر کمی دندان روی جگر می گذاشت چیز هایی دستگیرش میشد که خیلی علاقه ای به دانستنشان نداشت...!

-: سلام!!!

سعی کرد به روی خودش نیآورد: سلام خانوم...

کمی به دور و برش نگاه کرد: شما اینجا چیکار میکنین؟

یک تای ابرویش ناخودآگاه بالا رفت: ناراحتی برم؟

مقنعه اش را مرتب کرد: نه... آخه... چیز شد... تعجب کردیم.

بی توجه به آن دو رویش را برگرداند و حرکت کرد. هر دو پشت سرش راه افتادند. سعی کرد خوب تمام پسران آن اطراف را زیر نظر بگیرد. مورد مشکوکی نبود جز آن پسری که به دوپست و ششش تکیه زده بود و سعی میکرد به آن ها نگاه نکند ولی زیاد موفق نبود...

زیر چشمی ترلان را پایید. سرش تا آنجایی که میتوانست در یقه اش فرو رفته بود.

متین دستش را توی دستش گذاشت و خودش را به او چسباند. دستی روی سرش کشید و کنار خیابان ایستاد و برای یک تاکسی دست تکان داد.

-: در بست؟

هر سه سوار شدند و او تمام مدت به این فکر میکرد که آیا حدسیاتش درست است؟ یعنی خلاء نبود او در خانه مسبب این برنامه ها بود؟ یا این ها مقتضای سن هر دختر نیست؟ شاید هم دوستیش با آن دختر عاملش بود؟

-: چه خبر از مهشید؟

ترلان انگشت اشاره اش فرو برده بود زیر چانه ی مقنعه اش: رفت هنرستان.

سرش را تکان داد: اهان! الان دوست جدید پیدا کردی؟

-: آره. اسمش بیتاست.

متین عین گربه توی بغلش خزیده بود. همانطور که موهای نرمش را نوازش میکرد پرسید: بابا و مامانش چیکارن؟

-: مهندسن. از هم طلاق گرفتن...

متعجب به طرفش برگشت. چیزی برای گفتن نداشت. به خانه که رسیدند کرایه شان را داد و پیاده شدند.

متین با دیدن حیاط ذوق زده شد: وای چه حیاط بزرگی!!! مامان میتونم دوچرخمو بیارم اینجا؟

-: آره عزیزم. دفعه ی بعدی با خودت بیار.

-: آه!! چقد استخرش کوچیکه!!!

ترلان خندید و ضربه ی آرامی به سرش زد: این حوضه خنگول خان نه استخر...

ساغر مستقیم به آشپزخانه رفت و در پلوپز را برداشت. باقالی پلو هم آماده بود. بچه ها توی اتاق ها را واری میکردند و با تعجب وسایل را بهم نشان میدادند.

-: بچه ها بیاین ناهار...

ترلان وارد آشپزخانه شد: ماما؟ بابا میدونه ما اومدیم اینجا؟

به چشم های درشتش نگاه کرد: آره میدونه. خودش دیشب گفت پیام دنبالتون. انگار تو دلت

نمیخواست بیای اینجا! انگار اصلا دلت برای من تنگ شده بود...

با دست پشتی صندلی های آشپزخانه را نگه داشت و حرفی نزد.

-: سکوتت معنیش اینه که حدسم درسته؟

به رومیزی قلاب بافی شده چشم دوخت: من و متین بی ارزش ترین چیز تو زندگی تو و بابا

هستیم...

میان حرفش رفت: چی میگی ترلان؟ من پدرم دراومد تا بابات بالاخره از خر شیطون پیاده شد و

گذاشت شما رو بینم یعنی چی که بی ارزش ترینین؟

-: هستیم... چون اگه مهم بودیم برات زیر سنگم بود میومدی ما رو با خودت میبردی... حداقل

میومدی دم کلاسمون تا ما رو ببینی... ماما تو خیلی بی عرضه ای خیلی...

حتی قدرت قورت دادن آب دهانش را هم نداشت... دخترش به او چه میگفت؟! حقش بود شنیدن

این حرف ها؟ دلش هزار تکه شده بود... مثل تکه های آن آینه... کاش آن روز تیزی آینه را با

جرات بیشتر و محکم تر کشیده بود تا به جای این خراش سطحی مرگ نسبییش میشد...

خواست بگوید در این مدت پدرشان منع کرده بود که آن ها را ببیند! میخواست بگوید تهدیدش

کرده بود که مادرانه هایش را زیر سوال میبرد اگر به آنها نزدیک شود! میخواست بگوید مادرت

پایش لغزیده و امروز دارد تاوان آن لغزش را میدهد... میخواست بگوید اگر این خبط در کارنامه ی

زندگیش ثبت نمیشد هرگز نمیگذاشت بچه هایش از او دور شوند!!!

ولی هیچ کدام را نگفت و چشم هایش را بست.

-: ماما پرشین توون نداره تلویزیونت؟

سعی کرد لبخند بزند برویش: نه عزیزم. من اینجا ماهواره ندارم...

رویش را برگرداند تا بشقاب ها را بردارد. متین متعجب به او و ترلان نگاه میکرد. باز در نبودش

چه شده بود که چشم های مادرش خیس شده بودند؟!

ناهارشان میان سکوت و حرف های متین که سعی میکرد جو را عوض کند خورده شد. ترلان از حرفی که زده بود پشیمان بود ولی دست خودش نبود نمیتوانست خانه ی بی مادر را تحمل کند. همیشه با خودش فکر میکرد حتی اگر پدرش، مادرش را از خانه بیرون کرد او نباید میرفت باید آنقدر در میزد تا او دلش بسوزد و در را باز کند...

در این مدت دیده بود که پدرش هم بی قرار است. دیده بود دست به گوشی اش نمیزند دیگر و بیشتر وقتش را کنار پنجره ی آشپزخانه میگذراند. حتی گاهی به اتاق مادر میرفت و چند ساعتی آنجا با خودش خلوت میکرد. حس میکرد پدرش پشیمان است... منتظر یک قدم از طرف مادرش است...

ولی مادر...! او انگار منتظر این اتفاق بود. از خدا خواسته بار و بندیش را جمع کرده بود و آمده بود اینجا...

از جایش بلند شد و ظرف های کثیف را جمع کرد و توی سینک گذاشت. کمی مایع روی اسکاچ ریخت و شروع به شستن کرد. همه اش منتظر بود الان مادرش بیاید و بگوید دست هایت را بشور و کنار بیا خودم بعدا میشورم...!

بر خلاف تصورش بی حرف از آشپزخانه بیرون رفته بود و متین هم به دنبالش...

روی تخت دراز کشید و برای متین هم جا باز کرد. چتریش را کنار زد و پیشانیاش را بوسید.

-: مامان؟

-: جون دلم؟

با چشم های درتش به او خیره شد: ناراحتی؟

-: نه عزیزم. مگه میشه شماها پیشم باشین و من ناراحت باشم؟

دستش را دور گردن ساغر انداخت: من خیلی دوست دارم مامان. کاش هیچ وقت بابا نداشتم... اگه بابا نبود تو اینقدر مجبور نبودی قرص بخوری... اینقدرم همیشه ناراحت نبودی... مام همیشه پیشت بودیم...

ترلان کنار در اتاق خواب نشست و دست های خیسش را با شلوارش خشک کرد.

-: هیچ بچه ای نباید آرزوی مرگ پدر و مادرشو بکنه... بابا مهرادم بابای خوبیه... خیلی شماها رو دوست داره.... مشکلات منو بابا نباید رو تو و ترلان تأثیر بزاره...
دستش را برداشت و رو به سقف دراز کشید: ولی من دوستش ندارم...

از هفت و نیم جلوی بالکن ایستاده بود و انتظار آمدنشان را میکشید. فقط میخواست یک دقیقه دیر کند تا بهانه ی جدید بدستش بدهد! هر دو دقیقه یک بار به ساعت مچی اش نگاه می انداخت...
با خودش فکر میکرد اصلا امکان دارد که بچه ها را نیاورد؟ صدای بسته شدن در ماشینی در کوچه باعث شد به پایین نگاه بیاندازد. ساغر بود به همراه بچه ها...

متین گریه میکرد و محکم ساغر را بغل کرده بود. یادش نمی آمد هیچ وقت این بچه برای او بی تابی کرده باشد...!

دوباره نگاه انداخت. خبری نبود... یعنی بچه ها را فرستاده بود بالا خودش هم رفته بود؟ چطور در یک چشم بر هم زدن غیب شده بود؟

به حال رفت تا در برای بچه ها باز کند. ولی صدای گریه ی متین میگفت کمی صبر کند. از چشمی به بیرون نگاه کرد. ترلان از پشت سعی میکرد متین را از بغل مادرش عقب بکشد و ساغر از جلو...

-: متین جون؟ ماما باز میاد... الان شما برو من قول میدم هفته ی دیگم پیام...
با همان صدای مانفهوم ناشی از گریه داد میزد: نه! نمیخوام...

ترلان آرام روی دوشش زد: متین بیا بریم تو. الان بابا عصبانی میشه...

به سسکه افتاد: من... میدونم... بابا... دیگه نمیزاره... زاره... ما... تورو... بینیم...

کلافه دستی توی موهایش کشید و از چشمی فاصله گرفت. یعنی تا این حد بد و ترسناک بود؟ چه شخصیتی از خودش ساخته بود که خانواده اش درباره اش اینطوری حرف میزدند؟

صدای آرام ساغر را شنید: نه پسر قشنگم... بابا اجازه میده... اصلا خودش دیشب گفت من پیام شمارو بینم... الان تو برو پیش بابا حتما تا حالا دلش برات تنگ شده...

-: از بابا... بدم میاد... اگه... اگه از تو... ط... طلاق نمیگرفت... تورو نمیزد... الان اینجوری نمیشد....

از او بدش می آمد؟ از او که پدرش بود؟ از او که این همه سال برای آسایشش زحمت کشیده بود؟ به چه جرمی؟ زدن مادر خیانت کارش؟! چون نمیخواست با زنی زندگی کند که خواه یا ناخواه روی آینده ی بچه هایش تأثیر میگذاشت؟

زنجیر پشت در را برداشت و در را باز کرد. هر سه با چشم های ترسیده به طرفش برگشتند. ترلان زودتر به خودش آمد سلام کرد و دست متین را کشید تا به همراه خودش به داخل خانه برود. ولی متین پایش را سفت کرده بود و قدم از قدم بر نمیداشت.

در را بی حرف باز کرد و خودش کنار ایستاد و خیره شد به متین.

انگار حساب کار دستش آمد که او هم بدون زدن هیچ حرفی به داخل خانه راه افتاد. جفتشان به آرامی از مادرشان خداحافظی کردند و به داخل خانه رفتند.

همین! فقط به یک نگاه بند بودند! این همه ننه من غریبم بازی فقط منتظر باز شدن یک در بود!!!

ولی مهرداد خوب میدانست شاید حرفی بینشان رد و بدل نشد ولی نگاه پر از نفرت پسرش به او گویای خیلی چیزها بود...

-: مرسی که به موقع آوردیشون...

هنوز نگاهش به جای خالی آن دو بود یک "خواهش میکنم" زیر لبی به زبان آورد و به سمت آسانسور برگشت...

صبح در حالیکه دهانش باز بود چشم باز کرد. تمام فضای دهانش خشک شده بود. فکش را با دست ماساژ داد. به دور و برش نگاه کرد... اینجا کجا بود؟ الان چه وقت بود؟ این صدای ملودی چه بود و از کجا میامد؟

زمان هایی که از قرص خواب استفاده میکرد به این حال و روز میفتاد یک خواب عمیق و غیر طبیعی... گاهی متین میخندید و میگفت در خواب خروپف هم میکرد! و آن وقت ها بود که کلی خجالت میکشید...

به موبایلش نگاهش کرد. ساعتش را خاموش کرد و در جایش نشست. با ناخن هایش پوست سرش را خواراند و طره ای از آن را به بازی گرفت. امروز چند شنبه بود؟ چه برنامه ای برای امروزش داشت؟

پلک های پف کرده اش دوباره روی هم افتادند. همانطور نشسته مثل جوجه رنگی های زیر آفتاب مانده، چرتش برد...

زنگ موبایلش باعث شد فوراً چشم باز کند و گنگ به صفحه اش خیره شود... کسری بود... پوف کلافه ای کشید و جواب داد.

:- بله؟

:- به به! خانوم سحر خیز... از صدات معلومه که صبحونتو خوردی، ورزشتو کردی، دوشتم گرفتی...

خمیازه ای بلند بالا کشید: علم غیب داریا! تمام برنامه ی امروزمو که انجام دادم گفتی... نکنه اینجا دوربین موربین کار گذاشتی؟

صدای نفس عمیقش را شنید: دلم برات یه ذره شده...

چشم های نیمه خوابش هوشیار شدند. لبش را به آرامی گاز گرفت. دوست نداشت حرف هایشان به این سمت برود...

فهمید خجالت کشیده، بیش ازین معذبش نکرد: پاشو تنبل خان. کلاست دیر میشه...

خودش را جمع و جور کرد: آره کلاسم دیر میشه... کاری نداری؟

:- چرا دارم...

به کمد دیواری روبه رویش چشم دوخت: چی؟

:- دیوونتم...

چند بار پلک زد. چیزی برای گفتن به ذهنش نمیرسید در نتیجه سکوت کرد.

:- ساغر خانوم؟ هستی؟

گلپوش را صاف کرد: کسری دیرمه... ساعت نزدیک هشته... دیر برسم امروز حذف رو شاخشه...

خندید: باشه بانو... ملالی نیست... شما برو به دانشگاهات برس... مام بریم یه سر به کوچه علی
چپ بزنیم و برگردیم...

خنده اش گرفت "دیوانه" ای نثارش کرد و با یه خداحافظی گوشه را قطع کرد.

گوشی اش را همانجا پرت کرد و به آشپزخانه رفت. شمعک سماور را زیاد کرد و خودش در این
فاصله به توالی رفت. امروز یک کنفرانس در کلاس هفتاد نفری داشت. حتی فکر کردن به آن هم
دست و پایش را میلرزاند... خیلی بعید میدانست که بتواند از پشش بر بیاید چرا که از همین حالا
تپش قلبش بالا رفته بود...

ساعت پنج دقیقه به هشت بود. لباس هایش را سرسری پوشید و یک آرایش هول هولکی هم
کرد. یک لیوان آب جوش برای خودش ریخت یک تی بک توی آن انداخت. وقت پیاده رفتن را
نداشت. با آژانس تماس گرفت و یک ماشین درخواست کرد.

تلفن بی سیم را روی میز آشپزخانه رها کرد و همانطور که به طرف لیوانش میرفت مقنعه اش را
سرش گذاشت. بسته ی بیسکویت را از کابینت فلزی قدیمی زیر سماور بیرون آورد و بازش کرد.
دوتا را همزمان و بزور وارد دهانش کرد و لیوان چای را سریع هورت کشید. چای داغ اشکش را راه
انداخت. محتویات دهانش را بزور قورت داد و دهانش را باز کرد و زبانش را بیرون آورد و چند بار
ها ها کرد تا کمی از سوزشش کم شود. صدای بوق ماشین خبر از آمدن آژانس میداد. همانطور با
زبان بیرون مانده به سمت حیاط دوید. کتانی های سورمه ای لچ دارش را پوشید و به سمت در
رفت.

کلاس مثل همیشه شلوغ بود و پر از همهمه. صدا به صدا نمیرسید... جای شکرش اینجا بود که
استاد هنوز نیامده بود.

برگه های دست نوشته اش را بیرون آورد. بالای صفحه کنار موضوع نوشته شده بود: تو میتونی.

لبخند زد و به دور تا دور برگه نگاه کرد: تو میتونی... تو میتونی... تو میتونی...

همه اش از کارهای کسری دیوانه بود. کل کنفرانس را او برایش آماده کرد بود و با خط خودش
نوشته بود. ته دلش با خودش تکرار کرد "من میتونم"

با آمدن استاد صدای همهمه ی بچه ها قطع شد. استاد پشت میزش نشست و نگاه گذرایی به
بچه ها انداخت و لیستش را بیرون کشید.

نام و نام خانوادگی‌ش که خوانده شد دلش تلپی افتاد...

آرام وطمأنینه از جایش بلند شد و جلو رفت. با همه ی وجودش تلاش میکرد که سرش را بلند نکند و به جمعیت مقابلش نگاه نکند. برگه را روبه روی صورتش قرار داد و به تو میتونی های دور تا دور صفحه نگاه کرد. دلش آرام شد زیر لب بسم اللهی گفت و شروع کرد...

خسته و کلافه پک دیگری به سیگارش زد و به ثانیه های پایانی چراغ قرمز نگاه کرد. دور و بر لبش را با زبان خیس کرد و گوشه اش را با دو انگشتش پاک کرد.

ماشین ها لاک پشتی به حرکت درآمدند و شصت ثانیه زمان چراغ سبز به پایان رسید و او دوباره پشت چراغ قرمز باقی ماند. به زن آرایش کرده ای که سعی میکرد در ماشین مدل بالای روبه رویش سوار شود نگاه کرد. این زن ها را خوب میشناخت. یک بار هم پست خودش خورده بود. سوار میشدند و خوشان را به پایین ترین قیمت میفروختند. آنقدر هم کنه بودند که تا یک پولی کف دستشان نمیگذاشتی حاضر نبودند از ماشینت پیاده شوند!

منتظر ماند ببیند این زن از این ماشین مدل بالا پیاده خواهد شد یا نه... راه باز شد و ماشین جلویی با سرعت از بین ماشین ها خودش را بیرون کشید و راهش را گرفت و رفت... در دلش برای آن راننده تأسف خورد... با آن پول و مال ثروت حتی نمیتوانست از یک زن خیابانی هم بگذرد... چقدر بعضی از آدم ها تهوع آور بودند...

به خودش فکر کرد... در جوانیش و دوران مجردی اش که فقط درس بود و درس... بعد از آن هم که ازدواج کرد و همه ی زندگی‌ش پر شده بود از ساغر... بعد از چند سال هم جز شیطنت های کوچک هیچ وقت پایش را بیش تر و فراتر نگذاشته بود...

زنان موفق را ستایش میکرد ولی هرگز چیزی که در ذهن ساغر میگذشت را انجام نداده بود... هرگز هم سعی نکرده بود چیزی را به ساغر ثابت کند چون او هم هیچ وقت چیزی را به وضوح با او مطرح نکرده بود...

صدای بوق ماشین عقبی باعث شد کمی کنار بکشد تا او سبقتش را بگیرد.

شاید هم باید برایش توضیح میداد... شاید هم باید ساغر اعتراضش را به زبان میآورد... شاید باید بیشتر باهم حرف میزدند و از احساسات درونیشان برای هم میگفتند... شاید اگر همه ی این شاید ها را انجام میدادند امروز این نبود وضعیتشان...

به خانه برگشت و زنگ در را فشار داد. آنقدر خسته بود که حوصله ی بیرون آوردن کلیدش را نداشت...

خانوم اصغری در را برایش باز کرد. خدمتکار جدیدشان بود. تمام وقت آمده بود. از هفت صبح تا هفت شب... سلام مختصری گفت و به سمت اتاق بچه ها رفت. در اتاق ترلان را اول باز کرد. ترلان روی تختش نشسته بود و چند کتاب دور و برش ریخته بود...

متین هم روی زمین نشسته بود و با تب لنتش مشغول بود. هر دو به او سلام دادند. لبخند خسته ای زد و داخل رفت.

-: خوبین؟

متین نادیده گرفتش و ترلان در جوابش ممنونی گفت و سرش را با کتابش گرم کرد. دوباره به متین نگاه کرد. این وضعیت را دوست نداشت. نادیده گرفته شدن از سوی پسرش...

-: متین؟

سرش را بلند نکرد: بله؟

-: بیا تو اتاقم باید یکم حرفای مردونه بزنی...

بی میل و عصبی به دنبال مهرداد وارد اتاق کارش شد. مهرداد روی مبل کنار کتابخانه نشست و دست راستش را حائل کرد و زیر چانه اش قرار داد.

-: چیزی هست که من باید بدونم؟

ابروهای متین بیشتر در هم گره خورد: نه چیزی نیست...

یک لبخند نیم بند از حالت تخس پسرش روی صورتش جا خوش کرد: مطمئنی؟ یعنی حرفای چند روز پیشت که داشتی پشت در میگفتی ربطی به من نداره؟ نباید برام توضیح بدی که چرا ازم متنفری؟

کمی فقط کمی شرمندگی هم چاشنی صورتش شد... ولی باز هم جواب نداد...

-: اگه ببرمت پیش مادرت مشکل حل میشه؟

ناباورانه سرش را بلند کرد: یعنی میشه؟

پیشانی‌ش را ماساژ داد: قبلش باید علت تنفر تو رو بدونم...

معلوم بود معذب شده و قصد توضیح ندارد ولی وعده ی رفتن پیش مادرش باعث شده بود نطقش باز شود.

-: شما همیشه زور میگی... همیشه دیر میای خونه... مامان ولی همیشه پیشمون هست... ما رو دوست داره....

یک تای ابرویش بالا پرید و میان حرفش رفت: مگه من شمارو دوست ندارم؟

صدایش رنگ بغض گرفته بود: نه... دوست نداری... ما اصلا برات مهم نیستیم... تازه! همیشه ترلانو بیشتر از من دوست داشتی... وقتی خواست بره اردو، وقتی خواست برگرده هر دو رو یادت بود ولی جلسه ی اولیا مریبان منو یادت نبود... مامانم خیلی اذیت کردی... همیشه سرش داد میزدی... دعواش میکردی... مسخرش میکردی... یه بارم زدیش... خیلی چیزای زیادی هست که باعث میشن من دوست نداشته باشم...

-: دوست نداشتن با تنفر فرق میکنه... تو اون روز گفتی ازم متنفری...

نتوانست به زبان بیاورد که " فقط ازت متنفر نیستم ترجیح میدادم اصلا بابا نداشتم...!"

چند بار مشت آرامش را به دهانش کوبید: خیلی خب... با اینکه چیزایی که گفتی هیچ کدومشو قبول ندارم مثلا اینکه من ترلانو بیشتر دوست دارم... سفر کردن یه معقوله ی خیلی مهم تری از یه جلسه ی خانوادست... پس مسلمه که من اونو بیشتر تو ذهنم مهم بدونم بخاطر همینم فراموشش نکنم... مسائل منو مادرتم که به خودمون مربوطه نباید تأثیری رو شماها داشته باشه... متوجه شدی؟

باز هم داشت او را تفهیم میکرد... باز هم میخواست عقایدش را دیکته کند... قصد نداشت یک بار هم که شده بپذیرد که مقصر است... بپذیرد اشتباه کرده و سعی کند جبران کند... او همیشه دنبال رفع اتهام بود...

سری از روی تأسف برای پدرش که نه؛ برای خودش تکان داد!

-: میتونم برم؟ پاهام خسته شد...

تازه متوجه شد تا به حال سر پا ایستاده.... متین منتظر جوابش نشد و به بیرون رفت.

کجا را اشتباه رفته بود؟ چرا همه ی کارهایش میلنگید؟ از کی تا این حد رفتارهایش زیر ذره بین رفته بود و خودش حواسش نبود؟ چرا تا به حال متوجه این همه توجه از سوی خانواده اش نشده بود؟ همیشه فقط خودش را میدید و کارهای شخصیش را...

بسته ی سیگارش را از جیبش بیرون کشید و یک نخ را میان لب هایش گذاشت و چشم هایش را بست. شاید باید بچه ها را چند روزی به ساغر میسپرد و خودش برای مدتی به سفر میرفت. این وضعیت اصلا باب طبعش نبود و کم کم داشت خسته و کلافه میشد...

شاید باید کمی فکر میکرد به آینده اش. به زندگی بدون ساغر و زن دائم...

حس خنکی از دلش رد شد. مطمئن بود زندگی خوبی خواهد شد! دیگر خبری از تعلق خاطر و زیر نظر بودن نبود... شاید کمی هم میتوانست این باقی عمر را به میل خودش زندگی کند...

صدای زنگ در باعث شد چشم هایش را باز کند و گوش هایش را کمی تیز... در را انگار ترلان باز میکرد. پس خانوم اصغری رفته بود.

با شنیدن صدای مادر خانومی و پدرش، سیگار نصفه و نیمه اش را توی جا سیگاری له کرد و پنجره ی اتاق را باز گذاشت تا کمی هوای اتاق عوض شود. خیلی ایده ی خاصی نسبت به آمدن خانواده اش نداشت معمولاً کم تر پیش می آمد به خانه ی آن ها بیایند و اینم که امشب آمده بودند احتمالاً بخاطر همین جریانات اخیر بود..!

چنگی به موهای نامرتبش زد و بی حوصله به سمت هال راه افتاد. از همان ابتدای راهرو سلام بلندی کرد. ترلان توی آشپزخانه بود و متین کنار مادر خانومی لم داده بود. روبه رویشان نشست و به صورت های پیر و ناراحتشان نگاه کرد.

-: خب؟ چه خبرا؟

آقای احسانی دستی به پس گردنش کشید و کمی مالشش داد: خبرا که پیش شماست؟ ما پیر زن و پیر مرد چه خبری داریم که برای شما جذاب باشه؟

صدای باز و بسته شدن در یخچال و به دنبالش صدای ترلان باعث شد همه به سمت آشپزخانه برگردند.

-: متین؟ بیا این پیش دستی ها رو ببر...

متین بلند شد و مادر خانومی رو به ترلان گفت: ترلان جان فدات شم... زحمت نکش ما چیزی نمیخوریم.

متین با بشقاب های چینی با لبه های گل برجسته برگشت. ساغر همیشه این بشقاب ها را برای مهمان بیرون میاورد!

-: چه خبر از مطب؟

به پدرش نگاه کرد: خبری نیست... همه چیز مثل قبله..

-: راضی هستی؟

خندید: مگه میشه راضی نباشم؟ راضی نبودم که میرفتم تو کار ساخت و ساز...

ترلان با سینی قهوه و به دنبالش متین با ظرف شیرینی آمد.

-: به به دخترم مثل مادرش کدبانو!...

سرش را پایین انداخت... انگار کم کم بحث به آن سمتی که باید؛ میرفت...

-: متین منم که یکی یه دونه ی خودمه...

حق داشت مادر خانومی. بین چهار بچه و پنج نوه ی دختری فقط متین که پسر بود باید هم سوگولی میشد...

کمی به سکوت گذشت و صحبت با بچه ها و درسشان بعد هم دکتر احسانی محترمانه از بچه ها خواست تا تنهایشان بگذارند.

-: خب؟ حالا بگو چه خبر؟

لب هایش را باد کرد و گفت: خبری نیست که آخه پدر جان!

مادر خانومی فنجان قهوه اش را توی بشقابش گذاشت: ما وقتی برات رفتیم خواستگاری تو رو با خودمون نبردیم؟ تو چرا وقتی خواستی طلاق بگیری با صلاح و مشورت نکردی؟ چرا نگفتی بیایم ببینیم اوضاع از چه قراره؟

:- حرف بزن بابا جان! الان موقع سکوت نیست...

دست هایش را در هم گره انداخت: من چیزی ندارم که بگم... الانم اصلا دیگه جای حرفی نمونده...

:- طلاق گرفتین؟ تمام شد همه چیز؟

به چشم های نگران و ترسیده ی مادرش نگاه کرد: آخرین دادگامون نزدیکه... دیگه میشه گفت نود و پنج در صد راهو رفتیم...

:- تو چیکار کردی مهرداد؟ تو چیکار کردی مادر؟ آخه سر چی؟ اصلا چی شد که اینجوری شد؟

چه باید میگفت؟ چه توضیحی میتوانست مادرش را قانع کند؟ اینکه عروسش خیانت کرد؟ یا اینکه احتمالا عروسش در جواب خیانت پسرش خیانت کرد؟ گند این زندگی را فرا گرفته بود... این لجنزار که اسمش زندگی نبود...

دکتر مثبت های عصایش را لمس کرد: تو ادمی نبودی که دست رو کسی بلند کنی؟ تو زندگی شما چه خبره که از ما پنهونش کردی؟

:- مهرداد مادر حرف بزن! ما که نمیخوایم بخوریمت... اومدیم کمکتون کنیم زندگیتونو دوباره بر پا کنیم...

از کوره در رفت: الان اومدین؟ الان وقتشه؟ دارم میگم یه دادگاه فقط مونده... تا حالا کجا بودین؟ اون موقع که باد مینداختین تو غبغب که ما خونه ی بچه مون نمیریم بچه اس که باید بره خونه پدر و مادرش باید فکر این روزارم میکردین... شاید اگر چهار بار میومدین میرفتین میفهمیدین این چیزی که منو ساغر ساختیم اسمش زندگی نیست... من الان به راهنمایی شما احتیاج ندارم... الان که زمو از دست دادم نمیخوام بیاین زندگیمو درست کنین... زندگی من اونوقتی درست میشد که ساغر هنوز تو این خونه بود...

انگار دلتنگیش را تازه بین این جملاتی که به زبان آورده بود، پیدا کرد... پیشانیاش را دست کشید.

-: ببخشید، یکم تند رفتم...

سری از روی تأسف تکان داد: مهرداد جان؟ من ساغرو خوب میشناسم این مدت که عروس خونم بود همیشه ته چشمش یه غم بزرگ دیدم که همیشه میدونستم یه ربطی به تو داره... بابا جان چیکارش کردی؟ بزار ما مشکل حل کنیم...

لبش را مکید و در یک جمله گفت: دیگه نمیخوامش... نمیخوام برگرده... با عرض معذرت باید بگم شمام دیر اومدین کار واقعا از کار گذشته...

-: میفهمی چی میگم؟ مگه زنت جورابه که به همین راحتی میگی نمیخوامش؟ مردم چی میگن؟ زیر لب غر زد: گور بابای هفت جد و آباد مردم...

-: مهرداد دختره مادر نداره... پدر نداره... بچه هاشم ازش گرفتی... اگه یه کاری بده دست خودش من چه جوری خودمو ببخشم!؟

یاد خط به جا مانده روی شاهرگش افتاد: شما چرا خودتو نبخشی مادر من؟ من طلاقش دادم بچه هاشو گرفتم بی کسو کار ولش کردم شما چرا خودتو درگیر میکنی؟

-: من بهت معرفی کردم... من به توی بی لیاقت وقتی گفتم زن میخوام گفتم ساغر... من آتیش انداختم به دامن این دختر... من زندگیشو تباه کردم... خدا از من بگذره...

دکتر تکیه به عصایش از جایش بلند شد و کمک کرد تا مادر خانومی هم بلند شود.

-: پاشو خانوم... این زندگی دل این پسرو زده... از مام دیگه کاری ساخته نیست... یه روزی سرش به سنگ میخوره که خیلی دیر شده...

پوزخندی زد و به احترامشان از جایش بلند شد.

بعد رفتنشان بی حوصله به سمت اتاقش رفت. لباس هایش را عوض کرد و خودش را روی تخت انداخت.

همه چپ و راست گوشزد میکردند اشتباه از او بوده... بعد ها پشیمان میشود... پس این وسط ساغر چی؟ باید قسر در میرفت؟

ساعدهش را روی پیشانیاش گذاشت و فکرش پر کشید به سمت قدیم تر ها...

هیچ وقت خطایی ازش سر نزده بود ولی بعد از موفقیتش در کارش و ترقیش در زندگی، ساغر به رفتارها و نگاه هایش به زنان دیگر حساس شد. نگاه میکرد خودش را تبرئه نمیکرد، ولی نه با آن منظوری که ساغر فکر میکرد...!

ساغر را دوست داشت. با تمام کم و کاستی هایش... همانطور که بود... ولی همه چیز حدی دارد... ساغر بچه بود و قصد بزرگ شدن هم نداشت... با اینکه ترجیح میداد او هم، هم سطح دیگر زنان دور و برش باشد ولی باز هم قانع بود... میتوانست صبر کند تا او هم کم کم موقعیت اجتماعی مناسبش را پیدا کند...

چیزی درست نشد... فقط هر چه جلوتر رفتند هی بدتر و بدتر شد... ساغر از آن دختر شاد و سرزنده تبدیل شد به زنی افسرده و غمگین... بارها تلاش کرد تا او را بخودش بیاورد... بارها گفت خوردن قرص چاره‌ی کارش نیست... ولی او منزوی شده بود و مدام از او کناره‌گیری میکرد...

دیگر خانه برایش غیر قابل تحمل شده بود... تمام این مدت آنقدر جان کنده بود تا به اینجا برسند که اصلاً نفهمید کی دخترش چهار ساله شد و کی پسرش به دنیا آمد... ولی این زن انگار کور شده بود و دیگر چیزی را نمیدید...

او هم حق زندگی داشت... مثل تمام مردان دور و برش... اولین بار منشی مطبش بود که با حرکات و بعد هم حرف هایش به او فهماند که میخواهد با او باشد...

آن روز را به خوبی به یاد داشت آخر وقت بود... گر گرفته بود... تمام بدنش در یک آن خیس شده بود... خون توی تمام سرش جمع شده بود... برای کنترل خودش تا جایی که توانست داد کشید و برای همیشه اخراجش کرد...

وقتی هم به خانه برگشت ساغر را دید با یک روسری که دور سرش بسته بود و قرص‌هایی که جلویش روی میز ریخته بود... نزدیکش شد... خواست بغلش کند... خواست ببوسدش... ولی اجازه نداد...

وسوسه‌ی آن منشی و رفتار مسخره‌ی ساغر باعث شده بود در یک لحظه کنترلش را از دست بدهد...!

بعد ها مدام ساغر با این حرف که "بههم تجاوز" کردی آزارش میداد و باعث میشد حس سر خوردگی و له شدن غرورش اذیتش کند.

بعد ها با خودش فکر کرد حداقل در حد بر طرف کردن نیاز های عاطفیش که اشکالی ندارد...! شروع کرد...

اولی... دومی... سومی... ولی آن چیزی که دنبالش بود را نیافت... به قول فرشید که همیشه میگفت کلاه شرعی که سرش گذاشته بود برایش گشاد بود...

لادن جزء آخری ها بود... یک پزشک حاذق و البته زیبا و دلربا... مطلقه بود و روابطش بیش از حد باز... همیشه وقت تنهائیشان به اینکه طلاق بگیرد و با هم ازدواج کنند اشاره میکرد... او هم برای خلاصی از این حرف های صد من یه غازش باشه ای میگفت... ولی انتظار نداشت روزی برسد که آنطور وقیحانه به خانه اش برود و ...

به جرات میتوانست بگوید بهترین دوست دخترش همین شیوا بود... مطیع و آرام و حرف گوش کن... مگر یک مرد از زن مقابلش چه میخواست!؟

نمیفهمید چرا ساغر این چیز های ساده را درک نمیکرد... یک آرایش و موی باز برایش اینقدر سخت بود؟ کمی دلبری کردن برایش اینقدر سنگین بود؟ حرف های با محبت و عاشقانه گفتن اینقدر کار شاقی بود؟

در کش نکرد... در کش نکرد و جز مقابله به مثل هیچ تلاش دیگری نکرد... تلاش نکرد و گند زد به تمام زندگیشان...

قاشق را در فنجانش میچرخاند و اصلا حواسش نبود که چقدر روی اعصاب کسری رفته. دستش به پیشانیاش بند بود و چشمش به فنجان دوخته شده بود.

کسری نچی کرد و دستش را گرفت و از هم زدن نگهش داشت: سوراخ کردی بدبختو... سنگ که نریختی توش!!!!

دستش را آرام بیرون کشید و قاشق را در نعلبکی سرامیکی گذاشت.

-: چته؟

از عصبانیتش یکه خورد. فعلا تنها انسان مهربان دور و برش همین آدم روبه رویش بود. تنها کسی که برایش دل میسوزاند و تنها کسی که پشتش بود و حمایتش میکرد...

انگشت اشاره اش را چند بار روی میز با تأکید زد و شمرده گفت: داری... دیوونم... میکنی... خبر داری؟

چشم هایش پر آب شد: ببخشید...

کسری حرص زده به دور و برش نگاهی انداخت، شلوغ بود جای داد زدن نبود... صدایش را تا جایی که میتواند پایین نگه داشت: عذر خواهی برای چی ساغر؟ بزنم لهت کنم؟ خره؟! من دارم میگم ازین پوسته ی افسردگی بکش بیرون.... تو عذر خواهی میکنی؟

گریه اش مویه کنان شد: تو رو هم خسته کردم... میخوای ولم کنی آره؟

با تعجب نگاهش کرد. گیج شده بود: رسماً خل شدی...

کیفش را از روی میز برداشت و بلند شد و بازویش را گرفت: پاشو...

بینیش را بالا کشید: کجا؟

-: ازینجا پاشو فعلاً... همه دارن نگامون میکنن... پاشو...

بازویش را کنار کشید و از جایش بلند شد و پشت سرش راه افتاد.

سوار دویست و شش کسری شد و بینی اش را با دستمال پاک کرد. کسری کنارش نشست و کمی با فرمان بازی کرد.

-: بهتر شدی؟ الان آرومی؟

سرش را تکان داد.

اخم هایش حسابی در هم بود: ببرمت خونه ی خودم؟ از بس تنها موندی حالت اینجوری شده...

با صدای شکسته از بغض جواب داد: نه نمیام... میرم خونه خودم...

پوزخند زد: نمیخورمت جوجه... منکه آخرم نفهمیدم تو از چی من میترسی... بالاخره که مال خودم میشی... حالا تو هی فرار کن... هی مثل ماهی لیز بخور...

چقدر ترسش میگرفت وقتی اینگونه حرف میزد! به اندازه ی کافی به دنیای اطرافش بی اعتماد بود و حالا او هم با این حرف های جسته و گریخته اش شده بود آتش زیر خاکستر...

:- ساغر؟ بانو؟ خانوم؟ سرور؟ نفس؟

خنده اش گرفت. واقعا در نوع خودش دیوانه ای بود این کسری...

:- آهان! حالا شد! همیشه اینجوری باش...

رویش را برگرداند و به بیرون خیره شد. دل و دماغ نداشتن را قدیمی ها خوب گفتند... واقعا انسان وقتی انگیزه هایش را از دست می دهد زندگی کردنش بی فایده میشود... کسری از او شادی میخواست، لب پر خنده میخواست، شوق زندگی میخواست، مهم تر از همه "بانو" میخواست... ولی او بانو نبود زن بود... زنی که نامردانه از زندگیش به بیرون پرت شده بود و حالا مانده بود حیران با کاسه ی چه کنم چه کنم...

هوا گرم و میش بود و باران نم نم به شیشه ی جلوی ماشین میخورد. دلش خانه اش را میخواست... بچه هایش را میخواست... آن لحاف بزرگ و سنگین پشمی مامان دوزش که مادرش برای جهاز ندیده اش کنار گذاشته بود را میخواست... یاد آن خانه ی کوچک افتاد و اولین زمستانش... با همان لحاف مروارید دوز کرسی کوچکی توی اتاق خواب راه انداخته بودند و شب ها زیر آن کلی حرف های عاشقانه میزدند و کف پاهای عرق کرده شان را بهم می مالانند... دلش هری ریخت از یاد آوری خاطرات دور اما شیرین... لبخند شرمسارش را جمع کرد و از گوشه ی چشم به کسری نگاه کرد...

کسری درشت تر بود و خوشتیپ تر ولی نمیدانست چرا حالا که چیزی تا تمام شدن زندگیش نمانده دلش برای آن آغوش گرم و آن حس های اجباری اما قلقلک آور تنگ شده... همان ها که زمان و مکان سرشان نمیشد و وقت و بی وقت زنانه هایش را به بازی میگرفت... با خودش فکر کرد یعنی کسری هم مثل مهرداد خواهد بود؟ لبش را گاز گرفت و استغفاری زیر لب کرد... چش شده بود... مقایسه میکرد؟ چه کسی را با چه کسی؟ مغزش بی شک پاره سنگ برداشته بود...

کسری جلوی صورتش بشکن زد: حواسم هست حواس نیستا!!!

به لحن شاد و بیخیالش لبخند زد... حتم داشت زندگی با این مرد همانی میشود که آرزویش را داشت... اینبار درست انتخاب کرده بود... دیگر بیگدار به آب نمیزد...

شیوا وارد اتاق شد و مابقی کار مریض را به دست گرفت. این روزها دیگر حتی روی کارش هم تمرکز نداشت. به دست شویی رفت و تمام صورتش را زیر آب گرفت... هر چه به روز موعود نزدیک میشدند او هم بی قرار تر میشد... دلش میخواست یک سنگ دیگر جلوی پای ساغر بیندازد بلکه دخترک احمق از خر شیطان پیاده شود؛ ولی دیگر دلش نمی آمد! نمیخواست بیش ازین اذیتش کند...

اگر اینهمه اصرار به طلاقش نبود شاید میتوانست مسئله ی خیانتش را زیر سیبیلی رد کند ولی این دختر تیشه به ریشه ی غرورش زده بود... حالا هم میرفت میگفت برگرد سر زندگیت؟ امکان نداشت... حتی اگر آسمان به زمین می آمد یا زمین به آسمان... او هرگز دست به همچین کاری نمیزد...

از سرویس که خارج شد به منشی نزدیک شد و قرار های فردایش را چک کرد. آن هایی که زیاد مهم نبودند را لغو کرد و مابقی را در دفترچه اش یادداشت کرد.

در مطب باز و بسته شد. زمان ویزیت به پایان رسیده بود! با تعجب به عقب برگشت. از دیدن سوگل ابوهایش بالا پرید! شاید آخرین نفری که انتظار دیدنش را داشت همین خواهر خانم نصف و نیمه بود...

-: بین کی اومده؟ حاج خانوم آفتاب از کدوم طرف دراومده که ما شما رو زیارت کردیم؟

چهره اش مضطرب و پریشان بود. کمی جلو رفت و سلام کرد.

-: مهرداد چمدونم تو آژانسه... ماشین منتظرمه کارت تمام شده؟

یک تای ابرویش را بالا داد: میبینم که اخلاقت خارجگی شده! نه احوال پرسى نه تعارف تیکه پاره کردنی... یه راست رفتی سر اصل مطلب؟ کارم تمام شده. چمدونتو تحویل بگیر منتظرم باش تا پیام پایین...

بعد از رفتن مریضش کیفش را برداشت و سرسری از شیوا و منشی اش خداحافظی کرد و به سمت پارکینگ راه افتاد...

استارت زد و برای خودش سر تکان داد. حسابی از دیدنش شوکه شده بود فکر نمیکرد از آن سر دنیا بخاطر مشکل آن دو بکوبد و بیاید... حالا اینکه آمدنش مثمر ثمر بود یا نه را خدا میدانست!

چمدانش را جلوی چشم گذاشته بود و خودش با اخم کوچکی به زمین خیره شده بود. برایش چند بار بوق زد تا متوجه اش شد.

چمدانش را روی صندلی عقب گذاشت و خودش جلو آمد: خوشم میاد حتی به خودت زحمت نمیدی ادای آدمای جنتلمنم در بیاری...

منظورش به پیاده نشدن و برنداشتن چمدانش بود... پوزخندی تحویلش داد: خوشم میاد تو هم چیزی از نیش زبونت کم نکردی...

:- اتفاقا تو این مدت سعی کردم پرورشش بدم...

با لبخند نیم نگاهی به به ماشین های سمت چپش انداخت: یه راست از فرودگاه پاشدی اومدی مطب من که چی؟ حداقل یه سر پیش خواهرت میرفتی یه قوا تازه میکردی بارو بندیلتو میزاشتی بعد میومدی...

:- نه خواستم اول تو رو ببینم... حرفای تو رو بشنوم... تو به من یه توضیح بدهکاری... چون مادرت

گفته بود قرار نیس اب تو دل خواهر بی مادر من تکون بخوره چون گفته بود پسر من اونقدر مرد هست که بدونه باید با خواهرت چه رفتاری بکنه... بودی؟ اونقدر مرد بودی؟ پا به پاش صبوری کردی تا بزرگ بشه؟ پشتش بودی؟ غم خوارش بودی؟ چیکار کردین شما دو تا مهراذ؟

گوشه ای پارک کرد و چراغ داخل ماشین را روشن کرد. کامل به سمتش برگشت و به چشم های نگرانش خیره شد: چی بهت بگم؟

:- اومدم بشنوم... از اولش...

پیشانیش را با خستگی خواراند: الان گفتن این حرفا چه فایده ای داره؟

:- من میخوام بشنوم شروع کن...

سوگل برعکس ساغر آنقدر پر جذبه بود که آدم در مقابلش خواه ناخواه کوتاه می امد...

:- همه چی خوب بود، یعنی به نظر من خوب بود... تا اینکه فهمیدیم ترلان بیخبر سر رسیده... زود

بود برامون، خیلی زود بود... خیلی تحت فشار بودم... به قول خودت حقوقم کفاف زندگی متأهلی رو

نمیداد... ساغرم پاشو کرده بود تو یه کفش که بچه رو میخواد البته نه با زبون؛ میشناسیش که...

کلا تو هیروته، با حرف نزدنش، گریه هاش، مغموم بازی هاش... دیگه رفته بود رو اعصابم... گفتم

به درک... اون میخواد نه ماه زجر بکشه اون میخواد بزرگش کنه... وقتی حرف تو کلهش نمیره بزار بیاره... ترلان که اومد فاصلش بیشتر شد... قدرت تفکیک کردن کارارو از هم نداشت... نمیتونست به همه ی مسائل همزمان رسیدگی کنه... اوضاع بدتر شد... منم که در گیر درس و دانشگاه و کار بودم شبم میومدم خسته و هلاک حوصله خودمم نداشتم دلم میخواست زنم آرومم کنه یکم ریلکسم کنه ولی ساغر رفته بود برای خودش... تمام وظایف همسر داریشو کنار گذاشته بود و شده بود مادر...

پوزخندی زد و سیگارش را از جیبش بیرون کشید. خواست فندک بزند که به طرف سوگل برگشت: دودش که اذیتت نمیکنه؟

با سر جواب منفی داد. یک عمیقی زد و دودش را به سمت سقف ماشین فرستاد.

-: منم مرد بودم... تازه اول جوونیم بود... از یه طرف مسئولیت و از یه طرفم زنی که به هیچ عنوان درکی از زندگی زناشویی نداشت... کم کم به این نتیجه رسیدم که ما بدردم هم نمیخوریم... البته چند بارم بهش گفته بودم که اوضاع نا فرمه یه خرده حواسشو بیشتر جمع کنه ولی خب... شایدم حق داشت... برای یه دختر بچه رسیدگی به تمام این مسائل... نمیدونم سوگل... نمیدونم... بهش گفتم جدا شیم... پاشد اومد خونه ی پدر خدا بیامرزت... بعدم فهمیدم متینو حاملست!!!

گند پشت گند... اووووف... بعد متین زندگی رو غلتک افتاد ولی حس بین ما دیگه هیچ وقت مثل اول نشد... من دوسش داشتم... بهش متعهد بودم ولی اون فکر میکرد چشمم دنبال بقیس!!! طبق معمول چیزی به زبون نمیآورد ولی حرکاتشو از بر بودم... کم کم گوشه گیر شد... تو مهمونیا باهام نمیومد انگار سختش بود... فکر میکرد از بقیه کمتره... مدام درحال مقایسه کردن خودش با اطرافیان بود... قرص خور شد... قرصای اعصاب! هه! جالبه که هیچ وقتم تو این چهارده سال به من اعتماد نکرد... هزار بار گفتم این چاره ی کار نیست... برو پیش یه روانپزشک... حداقل با من حرف بزن بفهمم دردت چیه! ولی هر چی که بود و میریخت تو خودش...

منم کج رفتم... اقرار میکنم... ولی بابا منم آدمم خب! چقدر خود دار میموندم؟ اینکه اسمش زندگی نبود...

به رو به اش خیره بود: بهش خیانت کردی؟

سیگار بعدیش را با قبلی آتش زد: اوهوم...

-: تا چه حد پیش رفتی؟

از گوشه ی چشمش نگاهش کرد: من تا به حال با کسی جز ساغر نخواییدم... هر چند الان میفهمم که اشتباهی کردم... چند ماه پیش به رفتاراش مشکوک شدم... زیادی سرش به گوشیش بود... کم پیش میومد بیرون از خونه به خودش برسه تو خونم که جای خود داشت... ولی این اواخر همه چی یه جور دیگه شده بود... خوب میپوشید... خوب میچرخید... رفته بود دانشگاه ثبت نام کرده بود... من خر ساده لوح فکر میکردم حالش خوب شده داره تلاش میکنه منو دوباره بدست بیاره... غافل ازینکه آب در کوزه ما گرد جهان میگردیم... یه سمینار یه هفته ای داشتیم ولی به خاطر یه سری از مسائل زودتر تمام شد... با همکارا رفته بودیم یه رستوران شیک...

چند ضربه به فرمان زد: ساغر اونجا بود... با یه حروم زاده ی دیوث...

سوگل دست های لرزانش را جلوی دهانش گذاشت و نفس عمیقی کشید... انتظار شنیدن این همه آشفتگی را نداشت...

سعی کرد به خودش مسلط شود: بچه ها چیکار میکنن؟ ازین جریانات که بویی نبردن...

تلخ خندید: نه! جفتشون ازم متنفرن... فکر میکنن من مقصر تمام این ماجراهام... اونشب بعد دیدنم هول کرد یه راست اومد خونه که ای کاش نمیومدم... انگار گوشت و داده بود دست گربه... افتادم به جونس... از همون جلوی در، جلو روی بچه ها زدمش... این شد که ما شدیم آدم بده ی داستان...

ماشین را روشن کرد و دوباره راه افتاد: کجا ببرمت؟

-: ساغر کجاست؟

-: خونه بابات... مگه باهش حرف نزدی؟!

به طرفش برگشت: جواب تلفنمو نمیداد برای همین به تو زنگ زدم...

چند لحظه ای سکوت شد تا اینکه سوگل به حرف آمد: حالا تصمیمت چیه؟

گوشه لبش را خواراند و راهنما زد: طلاقش میدم دیگه...

-: حرفات که چیز دیگه ای میگفت...

-: مهم تصمیمه که درست ترین کارو انجام میده...

چشم هایش را با پشت دست مالاند: اگه ساغر بخواد رجوع کنه...

میان حرفش پرید: در خونه ی من همیشه به روش بازه...

صدای زنگ آیفون باعث شد قوطی داغ تن ماهی را که تازه از آب جوش بیرون کشیده بود را روی سینک رها کند. چادر نماز مادرش را بیرون کشید با دمپایی هایش لخ لخ کنان به سمت در رفت. زنجیر در زنگ زده بود و آیفون توان باز کردنش را نداشت. به سختی و با کلی زور در را باز کرد. چشم هاش از دیدنش گرد شد! دوست نداشت در این شرایط بیاید و نصیحت کند...

قبل از اینکه دلتنگی سراغش بیاید و حتی سلام کند برق از سرش رفت. صورتش به سمت راست متمایل شد و پوستش از ضربه ی ناگهانی خواهرش سوخت....

سوگل با دست کنارش زد و چمدانش را با آن صدای خر خر مانند دنبالش کشاند. به جای خالی اش نگاهی کرد و خواست را ببندد که متوجه ی مهراد شد که در ماشینش کمی دور تر نشسته بود...

فاتحه اش را خواند... پس همه چیزش را روی دایره ریخته بود... لعنتی بر سایه ی شوم مهراد فرستاد و در را محکم بست...

هنوز با همان چادر مشکی اش و قرص صورت سفیدش وسط حال ایستاده بود... مثل دختر بچه های خطا کار سرش را پایین انداخت و سلام کرد.

-: سرتو بگیر بالا...

لب به دندان گرفت و اشک های همیشه آماده اش آویزان شدند.

-: وقتی بلیط میگرفتم مطمئن بودم مهراد مقصر... وقتی سوار هواپیما میشدم مطمئن بودم مهراد مقصره... وقتی یه راست رفتم مطبش مطمئن بودم اون مقصره... ولی الان...

صدایش میلرزید: من...

میان حرفش پرید: تو چی ساغر؟ هان؟ چادر نماز مامانو سرت کردی ولی حرمت تن تو گور موندشو نگه نداشتی؟ تو تن مامان تو قبر لرزوندی... تو تن بابا رو تو قبر لرزوندی... اونا تو رو اینطوری تربیت کرده بودن؟ ساغر با ما چیکار کردی؟

بالاخره آن پوسته ی محکمش شکست و اشک هایش راه باز کردند... چادرش را برداشت و روی یکی از مبل ها نشست...

ساغر هم بالاتکلیف با چشم های خیسش همانطور مانده بود جلوی در...

-: مهرداد همه چیو برام تعریف کرد.... ولی یه چیزو بدون ساغر، تو فقط به مهرداد خیانت نکردی به همه ی ما خیانت کردی از متین و ترلان بگیر تا منو بابا و مامان...

-: پس مهرداد فقط زیراب منو زده آره؟ چیزی از دسته گلای خودش نگفته...

سری از روی تأسف برایش تکان داد و گفت: میبینی چقدر بچه ای؟ احمق جون؟ خون و با خون نمیشورن بفهمم... اگه اون خطا رفت تو چرا دنباله روا راهش شدی؟ میخواستی چیو ثابت کنی هان؟ اینکه تو هم بلدی بد باشی؟ فکر میکنی ارزششو داشت؟ هرچند خیانت فقط یکی از اشتباهات تو بوده...

از جایش بلند شد و دسته ی چمدانش را گرفت و به همراه خودش به طرف یکی از اتاق ها که روزی اتاق دوران مجردیش بود، برد.

ساغر حاج و واج مانده بود. مهرداد چه ها گفته بود که خواهرش که از پوست و گوشت و خون خودش بود او را این طور به باد حرف گرفته بود و حتی تو گوشه ی هم به جای سوغات و چاق سلامتی نثارش کرده بود!

در دلش گفت "از اون حيله گر مكار چيزی جز اينم انتظار نميرفت... پست فطرت عوضی... آبروی من شده ملعبه ی دست تو..."

شمعک سماور را زیاد کرد و تن ماهی سرد شده را توی یخچال گذاشت. همانجا توی آشپزخانه پشت میز نشست و نایلون دارو هایش را به سمت خودش کشید.

-: بهتره به جای خوردن قرص اعصاب بری پیش یه روانشناس...

با قوطی توی دستش بازی کرد: چیزی مونده که بهت نگفته باشه؟!

صندلی روبه رویش را کنار کشید و نشست: شام نمیخوری؟

یعنی موضعش را عوض کرده بود؟ دستی به پیشانیاش کشید: میخواستم تن ماهی بخورم که تو اومدی... گذاشتمش تو یخچال... بچه ها چطورن؟ چیکار میکنن؟

موهای بلندش را روی یک طرف شانه اش ریخت و نگاه ساغر غرق موهای زیبای مش شده اش شد و نگران ریختنشان در آشپزخانه...

-: بچه هام هستن... همچنان مشغول درس و کار...

-: هنوز مادر شوهر نشدی؟

خندید: نه بابا؛ این دوتا وروجک که دم به تله نمیدن... حالا حالا ها باید منتظر بمونم... تازه اینا فقط زن ایرانی میخوان... البته هنوزم سنی ندارن... ولی از همین حالا نقشه هاشونو کشیدن...

با لبخند بلند شد تا برایش چای بریزد.

-: متین و ترلان چطورن؟ با قضیه راحت کنار اومدن؟

موهای مزاحم کنار گوشش را عقب زد: خوبن...

فنجان چای را جلویش گذاشت و دوباره تن ماهی را از یخچال بیرون کشید: کنار که نیومدن... ترلان منو مقصر میدونه... رفتاراش سرد شده... میگه نباید ما رو ول میکردی و میرفتی... همه چیزمو از دست دادم... حس آدمای بازنده رو دارم...

دستش را زیر چانه زد و به حرکات تندش برای آماده کردن شام با دقت نگاه کرد: پشیمونی؟ دست از کار کشید: نه.

فنجان داغش را لمس کرد: چقدر مطمئن!!!

-: حذف مهرداد از زندگیم لازم بود...

-: به چه بهایی؟ از دست دادن تمام هست و نیستت؟ یعنی اینقدر غیر قابل تحمل بود؟ یعنی نمیتونستی هیچ جوهره به زندگیت سر و سامون بدی؟

بشقاب های شام را روی میز گذاشت: اگه یونس هر روز با یکی میپلکید، اگه تو موبایلش بر حسب اتفاق مسیجای عاشقونه ی صدتا زنو پیدا میکردی، اگه شبا دیر میومد، اگه هیچ حرف مشترکی باهات نداشت، اگه تو رو فقط واسه رختخوابش میخواست تو چیکار میکردی؟ بازم عین کبک سرتو فرو میکردی تو برف؟ عین یه آدم ابله شاد و خرم کنار اونو بچه هات زندگی میکردی؟

تا کی من باید پاسوز بقیه باشم؟ مگه من چه گناهی به درگاه خدا کردم که این همه بلا سرم میاد؟ منم یه زنم... با یه دنیا حس های سرکوب شده... با یه عالم نازای خریده نشده... کی شد بیاد خونه بگه ساغر؟ چه خوشگل شدی! کی شد بیاد بگه چقدر این لباس بهت میاد؟ کی شد بگه تو بهترین زن دنیایی؟ تو تنها کسی هستی که چشمام میبینه... کی اومد گفت دوست دارم؟ کی اصلا منو دید؟

تو چی از زندگیه گوهه من میدونی که یک کاره از در تو نیومده میخوابونی زیر گوشم؟ هان؟ به جای اینکه پشت من باشی زیر پامو خالی میکنی؟ جلو چشمای وقیح مهرداد میزنیم؟ کی به تو گفت بیای به من کمک کنی؟ اونوقت که تک و تنها بودم یه نفر نیومد بگه ساغر؟ زنده ای؟ مرده ای؟ مهرداد خوبه؟ بده؟ چه انتظاری از من داشتین؟ مگه من معصومم؟ مگه علامه ی دهرم؟ منم اشتباه میکنم... ولی مهرداد باید حذف میشد... حالا به هر بهایی... من اینقدر تو اون زندگی زجر کشیدم که دیگه توان نفس کشیدنم ندارم چه برسه به جنگیدن و توضیح دادن برای تو... تویی که قبل دونستن هیچی میای میزنی تو گوش خواهرت...

صندلیش را با صدا عقب داد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که سوگل به حرف آمد: من زدمت چون حقت بود... چون جواب تلفنامو نمیدادی. چون ایمیلام بی جواب موندن. چون هیچ توضیحی نداشتی. رفتم پیش مهرداد چون مطمئن بودم خونتو کرده تو شیشه... ولی اونجا متوجه شدم خواهرم احمقانه ترین راه حل و انتخاب کرده... اگه بالا سرت بودیم که تو هیچ وقت جرأت نمیکردی همچین خبطی بکنی... اگه خودم دور بودم ولی دلم که پشت بود همیشه... چپ و راست بهت زنگ میزد و سعی میکردم بفهمم حالت خوبه یا نه... ولی توی خر به جای اینکه بگی مشکل داری همیشه میگفتی همه چیز خوبه...

مشکل بزرگ تو و مهرداد در درجه اول اینه که جفتون میخواین اشتباهاتونو به پای هم بنویسین... اصلا چه دلیلی داره دنبال مقصر باشین؟

آره اصلا به قول تو اگه یونس اینکارو میکرد من داغون میشدم ولی هیچ وقت مثل نه دست رو دست میزاشتم نه مقابل به مثل و انتخاب میکردم... اول میگشتم تو خودم... ضعفای خودمو پیدا میکردم... میدیدم من چه مشکلی دارم که مردم میره بیرون از خانوادش دنبال عشق بازی... اگه دیدم نه! من کاملم! بی نقصم! اونوقت میفهمیدم که شوهرم مشکل داره... اونه که مریضه... اونه که کثیفه... اونوقت میگفتم این مرد ارزش تلاش کردن نداره... اونوقت میگفتم طلاق... اونوقت پرونده ی بسته ی این زندگیو میگرفتم زیر بغلمو میرفتم پی زندگیم...

وجدانا تو چند بار به خودت گریز زدی؟ چند بار تو خودت گشتی دنبال رفتارهای اشتبات؟

پوزخند زد به دل خوش خواهرش: هزار بار...

به سمت اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. دلش برای خودش میسوخت. هیچکس حامیش نبود. خدا را به خاطر داشتن کسری شکر کرد. فقط دو روز به تاریخ خط خوردن اسم مهراد در شناسنامه اش مانده بود. حسی در دلش رخت میبشست! استرس امانش را بریده بود. میترسید همه چیز خوب پیش نرود... ماندن در این زندگی درست مثل حس آدمی بود که منتظر اجرای حکم اعدامش است...

تقه ای به در خورد و سوگل وارد شد. چشم هایش را بست و خودش را به خواب زد. این کارش او را یاد متین انداخت... چقدر دلتنگ بچه هایش بود...

سوگل کنارش روی تخت نشست و موهایش را نوازش کرد... مور مورش شد... حس غلغلک واری زیر پوستش راه افتاد... از آخرین باری که نوازش شد چند وقت میگذشت؟!

-: تو خواهر منی... تنها کسی که از خانوادم مونده... خوشبختیه تو آرزوی منه... هیچ کس نمیتونه جای تو رو برای من بگیره... من دوست دارم... از اون سر دنیا نکوییدم پیام اینجا که فقط بزمنت... اومدم یکم این شرایطو راست و ریست کنم... اگه میبینه میگم تو مقصری منظورم این نیست که من طرف مهرادم... فقط میخوام بفهمی که تو هم یه سر این داستانی... مهراد سرش به سنگ خورده... از حرفاش پیدا بود... البته نه اونجوری... ولی خب از آدم مغروری مثل اون همین قدرم انتظار نمیرفت... انگار بعد رفتنت متوجه شده که خودشم یه جاهایی کم گذاشته...

بیشتر مردها دوس دارن برای زنی که عاشقش می شن مهم باشن، دوس دارن تأیید شون کنه، زن ها هم می خوان مردی که دوسش دارن بهشون توجه کنه و به نظرش منحصر به فرد بیان... اما معمولاً ما آدم های خودخواه و احمقی هستیم و دقیقاً کار برعکسش رو انجام می دیم. می خوایم همه چیز طرف رو به نام خودمون بزنینم. سعی می کنیم طوری رفتار کنیم که طرف مون حساب کار دستش بیاد و بفهمه اگه بره خیلی هم مهم نیست، همیشه یکی بهتر از تو هست... در حالی که خیلی وقت ها نیست...

میترسم تو هم وقتی به خودت بیای که دیگه کار از کار گذشته... کاش یه فرصت دیگه بهم میدادین... من نمیدونم این مرد جدید توی زندگیت کیه... نمیدونم چه برتری نسبت به مهراد

داره... یا اصلا برتری داره یا نه... فقط دوست ندارم این راهو ادامه بدیو ببینی اومدی دنبال یه سراب... تو از مرد اول زندگی دو تا بچه داری... بالای یک دهه خاطره داری... ساغر جان! این چیزا رو کم نبین... اینا چیزای کمی نیستن...

اونچیزی که به حریم مشترک زناشویی صدمه میزنه یا سوراخش میکنه همین تاوان اشتباهات دیگران رو از شوهرت گرفته... مهرداد مقصر حرف و یا رفتاری که اطرافیان بر خلاف میل داشتن، نیست... میدونم بهت فشار میومد وقتی میرفتی با آدمایی معاشرت کنی که همه جوهره از تو بالا ترن... یا دیدن زنایی که اطرافش پرسه میزنن... ولی دلیلی نداشت که فکر کنی مهرداد از قصد تو رو تو این جمعا میبره... مهرداد بهم گفت که حرفی نمیزدی... ولی تو رفتارات به طور واضح همه ی اینا رو نشون میدادی... اون فقط میتونست تو اون شرایط متاسف باشه یا باهات همدلی کنه که مطمئن این آخری رو اصلا انجام نمیداد چون بلد نبود و تو هم مسلما سعی نمیکردی بهش یاد بدی... یکی از مشکلات شما همین حرف نزدناتون بود... چه دلیلی داشت همه چیو تو خودت بریزی؟ اینم یکی دیگه از کارهای بیمنطقت بود...

هیچ وقت سعی کردی تو جمع باهاتش با احترام رفتار کنی؟ بهش بگی عزیزم و ... جان و چه میدونم ازین چیزا؟ نه نگفتی! من اینا رو خوب میدونم... تو همیشه خجالت کشیدی... ولی میدونی اگر میگفتی چه معجزه ای میشد؟ ساغر، مردا اصلا موجودات پیچیده ای نیستن... برخلاف ظاهر خشنشون فقط به همین محبت ها بندن... شرط میبندم حتی یک بارم محض امتحان ازینکارا نکردی...

من هیچ وقت ندیدم تو جمعا بهش توجه خاصی داشته باشی یا کنارش بشینی، از دور باهاتش تماس چشمی داشته باشی... همیشه خودتو کنار میکشیدی... انگار از اطرافیان حجاب میکردی... تو خودت عرصه رو برای پرسه زدن بقیه دور و اطراف شوهرت باز گذاشتی...

اگه یه وقت صحبتتون به تنش کشیده میشد چی؟ اونوقت چیکار میکردی؟ بالغانه سکوت میکردی؟ ازش میخواستی تو یه زمان دیگه راجع بهش صحبت کنی؟

نه! تو همیشه قهر میکردی و سکوت کودکانه داشتی... به جای اینکه با صحبت کردن به طور ریشه ای مشکلو حل کنی. همینام باعث میشد که مجددا تکرار بشن...

میبینی؟ تو همین مدت کوتاه فقط از چند تا جمله ی مهرداد من چند تا از اشتباهاتو بیرون کشیدم؟ پس خودتو مبرا ندون... یکی به میخ میزنی یه دونم به نعل بزن...

اشک هایش را پاک کرد و بالاخره چشم باز کرد: یعنی همیشه فقط من مقصرم... پس مهراذ چی؟ سوگول دست از نوازش موهایش کشید و سری از روی تأسف تکان داد: دختره خوب؟ از وقتی اومدم یک سره دارم میگم که دنبال مقصر نباش... اصلا مهراذ و بزار کنار... ما داریم درباره ی ساغر حرف میزنیم بزار مشکلات ساغر حل بشه بعد سراغ مهراذم میریم... مهراذ دوست داره ساغر من مطمئنم.

-: برای خیانت هزار راه وجود داره ولی هیچکدوم به اندازه ی تظاهر به دوست داشتن کثیف نیست...

صدای زنگوله ی بالای در خبر از آمدن مشتری میداد. نچی کرد و به ساعتش نگاه انداخت. از ده شب گذشته بود!

از همانجا گفت: تعطیله دوست عزیز... پشت در هم زدیم تعطیل...

کیفش را کج روی گردنش انداخت و وارد قسمت اصلی کافه شد. با دیدن مهراذ که دست در جیب رو به رویش ایستاده بود یکه خورد!

-: شما....

میان حرفش رفت: فقط چند لحظه وقتتونو میگیرم.

کسری به پس سرش دستی کشید و خدا را شکر کرد که احمد زودتر رفت. با دست به یکی از میزها اشاره کرد.

رو به روی هم نشستند. برای اولین بار مهراذ را در جایی به جز عکس میدید. در دلش اعتراف کرد که رقیبش خوشتیپ و پر جذبه است... ساغر حق داشت که میگفت فکر میکند مهراذ از او زیبا تر است...

-: فکر میکردم روزی که همدیگرو ببینیم لازم به مشت و مشت کاری باشه...

مهراذ پوزخندی زد و گفت: دوره ی قیصر بازی خیلی وقته سر اومده، هر چند خیلی هم بدم نمیومدم یه گوش مالی حسابی بهت بدم ولی... بگذریم. میرم سر اصل مطلب. کی پاتو از زندگیه زن من میکشی بیرون؟

ابرویش را بالا داد: زن شما؟ فکر کنم پس فردا تاریخ طلاقتون باشه...

-: ساغر باید برگرده سر خونه و زندگیش...

به سندلش تکیه داد و با لبخندی مطمئن گفت: اگه خودش خواست میتونه برگرده... من کسی نیستم که بخوام جلوشو بگیرم.

-: پس چرا شیرش کردی که طلاق بگیره؟

-: من عاشقش شدم... عاشق زن منزوی و افسرده ای که از زندگی زناشوییش خسته بود... من ترقیبش کردم به ادامه ی تحصیل... من تشویقش کردم به خودشناسی... من کمکش کردم که دوباره لبخند بزنه... من همیشه بودم جناب آقای دکتر حواس پرت...

نگاهش را دور تا دور کافه چرخاند: برام سوال بود که چرا زخم با وجود یه شوهر دکتر و پولدار باید با مرد یلاقبایی دوست بشه که کافه چیه...

من اگه نخوام طلاقش نمیدم. دادگاه که سهله خود خدام بیاد پایین طلاقش نمیدم... بی خود دور و بر زن من موس موس نکن... زنی که به شوهرش وفا نکرد به دوست پسرش عمرا وفا کنه...

از جایش بلند شد و به سمت در خروجی رفت.

-: ولی من دوستش دارم حتی اگه قرار باشه یه روز باهام زندگی کنه.

راه رفته را برگشت. مشت محکمی به دهان کسری کوبید.

-: گفتم دوره ی قیصر بازی تموم شده ولی نگفتم اونقدر بی غیرت شدم که جلوم از علاقت به زنی که هنوز شرعا زنده حرف بزنی... مرد باش بچه سوسول ————رد! هیچ وقت به زنی که صاحب داره چشم ندوز...

خون کنار لبش را پاک کرد و با پوزخند جلوییش ایستاد: زن تو بی صاحب ترین صاحب داری بود که تو تمام عمرم دیدم...

ضربه های بعدی کمی از آتش دلش را خنک میکرد...

قامتش خم شده بود وقتی از در کافه بیرون میرفت... به مشت بسته اش با آن خون خون خشک شده ی رویش نگاه کرد... سوار ماشینش شد و تا آنجا که توانست گاز داد... فقط میخواست دور شود... با همه توانش فریاد کشید... فریاد کشید... خدا را صدا کرد و باز هم فریاد کشید... کنار اتوبان ایستاد و مشتش را روی فرمان کوبید... حس میکرد استخوان های مشت دست راستش خورد شده از این همه ضربه...

بالاخره بغض مردانه اش شکست و گریست... گریست به حال زندگی که حال و هوایش به جای دو نفره، سه نفره شده بود...

کاش میشد زمان را عقب برد و تمام اشتباهات را جبران کرد! کاش میشد خاطرات بد را پاک کرد! کاش میشد ساغر برمیگشت...

از در دفترخانه که بیرون آمدند دلش تنگ شد! مثل دخترهای دبیرستانی که توی راه مدرسه منتظر یک نگاه از طرف یارند...

یعنی چقدر طول میکشید تا جایش را پر کند؟! تا چند وقت قرار بود تنها بخوابد؟! چرا حسودیش گرفته بود؟! چرا تازه داشت به این چیزها فکر میکرد؟! چرا او اول کارهایش را انجام میداد و بعد فکر میکرد!!!!

به رد کبودی کم رنگ روی گونه اش نگاهی انداخت و به سمت مادر خانومی برگشت و برای آخرین بار به آغوشش رفت.

-: حاللمون کن دخترم...

حلقه ی اشک توی چشم هایش رنگ گرفت. فکر نمیکرد مهرداد بار گناه زندگیشان را به تنهایی به دوش بکشد و حرفی از اشتباه او جلوی خانواده اش نزند!

دست سوگل ساعدش را کشید و او را دور کرد از همه ی آن چیزی که دیگر متعلق به او نبود...

اشکش سر خورد وقتی سرش برخلاف مسیرش هنوز به پشت مانده بود! اشکش سر خورد وقتی برای آخرین بار با مهرداد چشم در چشم شد! دلش هری ریخت و انگار همانجا میان خیابان بین خودش و همسری که دیگر هم سر نبود جا ماند!

چطور به همین زودی جا زده بود؟ چطور به همین زودی پشیمان شده بود؟ کاش کسی پیدا میشد تا او را ازین کابوس دلهره وار بیدار میکرد!

انگار بین زمین و هوا معلق بود... انگار در خلاء راه میرفت و نمیفهمید دور و برش چه میگذرد... کاش همه اش خواب باشد... کاش!

فصل سوم:

دست و پایش به شدت میلرزید. انگار افسار اندامش در دستش نبود! نفس عمیقی کشید و پای چپش را آرام از روی کلاچ بلند کرد و همزمان کمی گاز داد. ماشین که به راه افتاد کمی از استرسش کم شد.

به کسری نگاه کرد که در انتهای کوچه برایش دست تکان میداد و تشویقش میکرد. از حرکاتش خنده اش گرفت. سعی کرد تمرکز کند. کمی سرعتش را بالا برد و دنده را روی دو گذاشت. حس ترس و دلشوره و شعف را با هم داشت. همینقدر که جرأت کرده بود پشت رل بنشیند خودش گام بزرگی بود...

کنار پای کسری ترمز کرد و دستش را از شیشه بیرون فرستاد. با ژست خاصی گفت: پیر بالا...

-: جانم؟ الان حس شوماخر شدن گرفتی؟ ساغر جان یه کوچه ی بیست متری و صاف اومدی بالا همین...

چشمکی زد و با لبخند گفت: نزن تو ذوقم دیگه... بابا بیا بریم میخوام شیرینی گواهینامه امو بهت بدم...

با صدا خندید: بابا کی میره این همه راهو... ورشکست نشی...

در جلو را باز کرد و سوار شد: خب؟ کجا میخوای ببریمون سرمونو زیر خاک کنی؟

-: !!!!! کسری؟

غش غش خندید: جان کسری؟ برو بانو برو هر جا که میخوای بری... ما جان بر کف شماییم...

دیوانه ای نثارش کرد و آرام دور یک فرمانه زد و به سمت رستورانی در همین حوالی راند.

سفارش دو پرس کباب بره داده بود. کسری سر به سرش گذاشته بود و گفته بود زیادی ولخرج شده! ولی او این ناهار دادن را الزامی میدانست برای کسی که در تمام روزهای سخت گذشته بدون هیچ تعهدی در کنارش مانده بود و بدون هیچ چشم داشتی کمکش کرده بود...

حالا امروز ساغر به عنوان یک زن مطلقه لیسانسه بود، نه آن زن افسرده ی خانه دار که تنها افتخارش به دنیا آوردن و بزرگ کردن دو بچه بود! در کمتر از سه هفته توانسته بود گواهینامه بگیرد و این روزها کسری وسوسه اش کرده بود تا یک پراید مدل پایین بخرد...

-: حالا کی برای ارشد آماده میشی؟

چنگالش را توی بشقاب رها کرد: ارشد؟ برای چی؟

به جای او کسری دو لپی میخورد: خب برا آینده دیگه... مگه نمیخوای بری سر کار؟ الان که دیگه لیسانس اشباع شده...

لیوان شیشه ای دلستر را برداشت و نی را درش چرخاند: حالا کو کار؟

-: اتفاقا با یکی از دوستانم صحبت کردم شرکت داره. آدم خوبی، قبول کرد یه مدت آزمایشی بری تا بعد ببینیم چی پیش میاد...

تکیه اش را به صندلی داد و مشکوک پرسید: چرا اینقد اصرار داری بفرستیم سر کار؟

همانطور که میخورد خندید: میخوام ازین به بعد بشینم تو خونه تو پول بیاری من بخورم...

دلش چنگ شد: جدی پرسیدم!

خیره نگاهش کرد تا بفهمد باز چه در سرش میگردد: باز رگ دیوانگیت زد بالا؟ عزیزم من به اندازه ی کافی پول در میارم در جریان هستی که قراره رستورانم بزنم اونوقت میام به چندرغاز حقوق تو چشم بدوزم؟! خلی؟ من فقط بخاطر اینکه تنها نباشی تو خونه، فکر و خیال نکنی میگم برو سر کار. الان رفع اتهام شدم!؟

-: چرا اول با دوستان صحبت کردی بعد به من گفتی؟ در درجه اول من باید راضی باشم نه دوستت؟

پیشانیش را ماساژ داد: مشکل تو چیه؟ اصلا حرف حسابت چیه؟ چرا اینقدر حرفو میپیچونی؟ صاف و پوست کنده بگو کسری میدونم داری ازم سوء استفاده میکنی...

-: من اینو نگفتم...

-: چرا اتفاقا بدتر از اینو گفتمی منتها من مودبانه ترشو گفتم.... محض اطلاعات خانوم خانوما! چاقو دسته ی خودشو نمیبیره...

مستأصل شد. این روزها به همه شک داشت، حتی خودش!

-: ببخشید، نمیخواستم ناراحت کنم...

-: ولی کردی. پاشو بریم...

به غذای نیمه خورده شان چشم دوخت. کاش میتوانست با خودش ببرد...

کسری برای حساب کردن رفته بود و او به این فکر میکرد که مگر قرار نبود مهمان او باشند؟

کلید انداخت و در را باز کرد. حیاط دوباره پر از برگ شده بود و گلدان ها بدون آب مانده بودند.

وارد حال شد. سکوت کامل بود و هیچ چراغی روشن نبود!

به سمت اتاق سوگل حرکت کرد. تقه ای زد و داخل رفت. چمدانش را بسته بود و عزم سفر کرده بود!

مات چمدان شد و ناباور پرسید: کجا؟

-: سر خونه و زندگیم؟

-: چرا نگفتمی میخوای بری؟

سرگرم تا کردن لباس هایش پرسید: چرا میگفتم؟ مگه حرف های من برای تو اهمیتی هم داره؟

مثل بچه های کلاس اولی که قرار است از مادرشان در اولین روز مدرسه جدا شوند ساعدش را با هر دو دست گرفت.

-: نرو سوگل. خواهش میکنم یه کم دیگه بمون...

دستش را بیرون کشید: ولم کن! بسمه دیگه! بمونم دیگه چیه بینم؟! دیگه قراره چه شاهکاری

بکنی که من حتی تو ذهنم نمیتونم تصور کنم؟

اشک هایش بعد از مدت ها سرازیر شد و باعث شد ساغر یک قدم به عقب بردارد.

-: تنهات میزارم. با این لجن زاری که برای خودت درست کردی تنهات میزارم... تو اصلا نمیفهمی داری چیکار میکنی! نمیفهمی کارات چه عواقبی دارن! ساغر تو رو ارواح خاک مامان به خودت بیا! تو هنوز تو عده ای ولی با یه مرد نامحرم هر هر کر کر راه انداختی رفتی ددر دودور! ساغر اگه مهرداد برات به پا بزاره میدونی چه بلایی سرت میاد؟ میدونی دادگاه محکومت میکنه؟ میدونی حکمت چیه؟

کور شدی؟ عشق میانسالی کورت کرد؟ کور شدی که چشم رو همه ی خانوادت بستنی؟ ساغر هیچکی تو رو کنار کسری یا هر مرد دیگه ای جز مهرداد نمیخواد... اینو بفهم! حتی بچه هاتم دیگه حاضر نیستن تو چشات نگاه کنن...

ساغر دنیا و آخرت و به چی فروختی؟ به یه کینه؟ به یه انتقام؟ خب! بعدش؟ اون دنیا میخوای واستی جلو خدا بگی چی؟ بگی گناه کردم تا چشم شوهرمو در بیارم؟ عذرت موجهه؟ خدا میبخشتت؟ اصلا تو به خدا اعتقاد داری؟

من که بعید میدونم! من هیچ اثری از خدا تو زندگیت پیدا نمیکنم! هیچ اثری!

همه ی این حرفا را زد و همان شب به فرودگاه رفت و ساغر را با کوهی از فکر و خیال تنها گذاشت...

-: آقای احسانی، این آخرین باریه که من ایشونو میبخشم. مدرسه ی من نظم و انضباط خاص خودشو داره. قرار نیست چون غیر انتفاعیه خانواده ها پول بدن ما هم اینجا هر شاگردی رو نگه داریم. متوجه ی عرایض بنده شدین انشالله؟

شرمنده سرش را تکان داد و این پا و آن پا شد.

-: الان چندین و چند بار ما خونه تماس گرفتیم. چند بار نامه ی کتبی فرستادیم تا شما یا مادرش بیاین ولی متأسفانه کسی توجهی نکرد...

اینم کارنامه ی ماهانه اش. نمرات درخشانش هم به رفتارهای غیر متعارفش اضافه کنین. در ضمن آقای احسانی مدرسه ی من سالن مد یا آرایشگاه نیست. ابروی برداشته و موی رنگ کرده اینجا جایی نداره واضحه؟

تا بناگوشش سرخ شد. انتظار این سخنرانی بی حاشیه و صریح را نداشت! باز هم سر تکان داد.
-: بفرمایید اینجا رو امضاء کنین.

برای اولین بار ضامن شده بود آن هم ضمانت دخترش...

سرش را از روی کاغذ بلند کرد و به سمت ترلان برگشت که جلوی در ایستاده بود و اشک تمساح میریخت.

-: با من دیگه امری نیست؟

-: نخیر بفرمایید. فقط امیدوارم این بار تأثیری در ترلان بینیم.

از پشت فشاری به کمر ترلان وارد کرد و وادارش کرد به بیرون برود. خودش هم با یک تشکر به همراه او خارج شد.

ریموت ماشین را زد و ترلان را توی ماشین هول داد. یک نفس عمیق کشید و کلافه صورتش را دست کشید.

-: موبایل...

ترلان فینش را بالا کشید و با ترس و تعجب به پدرش خیره شد: بابا...

-: حرف نباشه... گفت موبایل...

زیپ کوله اش را باز کرد و موبایلش را با دستی لرزان به پدرش داد.

به ناخن های لاک زده اش نگاه کرد و ابروهای نازک و بورش. یعنی ساغر میدانست دخترشان چه شکل و شمایلی برای خودش درست کرده؟!

-: آخرین باری که مادرت دیدت کی بود؟

رنگش پرید: چی؟

فریاد زد: واضح نبود؟

-: اون هفته...

سر تکان داد: بهت نگفت این چه ریخت و قیافه ایه؟

لبش را گاز گرفت. او هم داشت عادت زشت ساغر را پیدا میکرد محکم روی ران پایش زد: لبتو گاز بگیر...

هر دو دستش را روی ران پایش گذاشت و گریه اش بیشتر شد.

-: بهت چیزی گفت یا نگفت؟

-: نگفت...

دور لبش را از هیچی پاک کرد: که نگفت...

موبایلش را بیرون کشید و شماره اش را گرفت: الو؟ ساغر؟ گوش کن بین چی میگم... ترلان اینجاست! از مدرسه اش میایم. ابرو برداشته رنگم کرده... یه کارای دیگم کرده که من سر در نمیارم ولی صورتش عوض شده... تو به عنوان مادرش وقتی میبینیش نباید بهش گوشزد کنی؟ پس تو چه مادری هستی هان؟

-:

-: چی؟ چند هفته اس که ندیدیش؟

ترلان مقنعه اش را روی صورتش کشیده بود و بلند بلند گریه میکرد.

محکم دستش را پایین کشید و چانه اش را با دست گرفت: میگه اصلا تو رو ندیده! بهش گفتی درس داری نرفتی پیشش! پس کدوم گوری بودی!؟

-: بابا تو رو خدا... غلط کردم...

-: زهر مار و بابا... حرف بزن... میگم کدوم گوری بودی!؟

-: خونه ی بیتا اینا بودم... دوستمه...

صدای سیلی آبدارش در فضای ماشین اگو شد...

-: تو خیلی بیجا کردی... به چه حقی بدون اجازه ی منو مادرت اونم به دروغ پاشدی رفتی خونه دوستت؟

-: ببخ... ببخشید...

از صدای سیلی مادرانه هایش تحت تأثیر قرار گرفت. مهرداد هم انگار فراموش کرده بود که او را پشت خط جا گذاشته! حتی نفهمید چه به تنش کرد و چطور از خانه بیرون رفت...

جلوی در آپارتمانشان ایستاده بود و زنگ میزد. زن جوانی در را باز کرد و او دهانش مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شد.

-: سلام! بفرمایید؟

به مانتو و شلوار آن شال بنفش نخی ساده اش نگاه کرد. نمیتوانست درست آنالیز کند. کاش کسی بود تا برایش توضیح دهد که این زن در خانه ی او چه میکند؟!

مشکوک پرسید: شما؟

زن دستش به شالش رفت و معذب شد: شما باید خودتونو معرفی کنین...

دست هایش را مشت کرد: آقای دکتر نیومدن؟

-: نه هنوز...

پس خدمتکار جدید بود! جوان تر از او دیگر پیدا نمیشد؟!

سری تکان داد و کمی آنطرف تر به دیوار تکیه زد: باشه... شما بفرمایید... من همینجا منتظرشون میمونم...

در همین لحظه در آسانسور باز شد و اول متین و بعد ترلان و در آخر هم مهرداد خارج شد. متین با دیدنش به طرفش دوید و صورتش را به سینه اش چسباند و دست هایش را پشت کمرش قلاب کرد.

نگاهش مسخ چهار انگشت درشت و قرمز روی پوست لطیف و سفید ترلان بود. ترلان بینیش را بالا کشید و اشک های روانش را با دست پس زد و سلام زیر لبی داد.

-: چرا اینجا ایستادی؟

قلبش ریز ریز شده بود برای دختری که پایش خطا رفته بود و اینجور توبیخ شده بود.

-: چی؟

-: گوشات سنگینه؟ برو تو...

برود تو؟ به همین راحتی؟ آنوقت که هنوز زنش بود اجازه داخل شدن نمیداد حالا چه شده بود؟ چه چیز فرق کرده بود؟ جز اینکه بهم نامحرم شدند مگر اتفاق خاص دیگری هم افتاده بود؟

متین با خوشحالی که سعی در ابراز نکردنش داشت دستش را به سمت داخل کشید.

دکور خانه همان بود! هنوز همه چیز سر جای اولش بود! بغض چنبره زد به گلویش و نفسش لرزان شد...

همانطور گیج وسط حال مانده بود و خودش را اضافی ترین جزء این خانه میدید...

مهرداد جلوی سرویس بهداشتی ایستاد و دستش بند شد به دستگیره اش: متین جان بابا؟ شما برو ناهار تو بخور. ساغر بیا تو اتاق کارم...

چقدر دوست داشت به جای رفتن به اتاق کار او به اتاق دخترش میرفت و کمی با او حرف میزد.

-: مامان؟ تو و بابا طلاقتون تمام شده؟

به صدای آرامش لبخند زد و جلویش نشست: نه پسر گلم... طلاق هیچ وقت تموم نمیشه. من اومدم با بابا درباره ی یه مسئله ای صحبت کنم و برم...

لب برچیدنش را دید: میشه منم باهات پیام؟

-: نه ترلان تنها میمونه... تو باید مواظب ترلان باشی...

گوشه لپش را گاز گرفت: ترلان کار بدی کرده؟ بابا باهاش قهره، تو راهم همش ترلان گریه میکرد.

-: ترلان اشتباه کرده... نمیدونست کارش درست نیست. حالام شما برو ناهار تو بخور من برم یکم با بابا صحبت کنم.

توی اتاق کار کنار کتابخانه ایستاد و خاطره ی شوم بحثش با آن خانوم دکتر وقیح را به خاطر آورد. چه روز نحسی بود آن روز!

-: تو که هنوز ایستادی؟ بشین!

روی مبل نشست و به او خیره شد: خب! جریان چیه؟

پشت میزش نشست و سرش را به دستش تکیه داد: جریان چی چیه؟ تو که حرفامونو پشت خط شنیدی!

ابروهایش در هم شد: شنیدم. ولی نفهمیدم اون عکس العملت تو اون شرایط چه معنی داشت؟
چطور تونستی رو دخترت دست بلند کنی؟ فکر کردی اونم مثله منه؟

-: ساغر دخترت چندین و چند بار مدرسه اشو پیچونده... به جفتمون دروغ گفته سرشو جای دیگه
گرم کرده... نامه های مدرسه اشو قایم کرده نشون ما نداده... کارنامه ی ماهانش با اون نمرات
شایانشو نشونمون نداده... صورتشو اینقدر صفا داده که...

امروز جلو مدیرش اینقدر خجالت کشیدم که دلم میخواست زمین دهن باز کنه من برم توش...
دختره ی احمق هر غلطی که خواسته کرده اونوقت تو منو به خاطر یه زیر گوشی تویبخ میکنی؟

-: پدر دلسوز خجالتی! اگر جنابعالی تو این مدت چشمتو بیشتر باز میکردی امروز اون بچه
صورتش به این روز نمی افتاد... مگه نمیگی صورتش و دست زده؟ تا حالا کجا بودی که ندیدی؟
تازه پدرانه هات گل کرد؟ الان که بجای داد و فریاد کتک زدن باید بشینی باهاش حرف بزنی؟
دقیقا همون روشی که برای من در نظر گرفتی و حالا داری برای اون اجرا میکنی... من نمیزارم
ترلان اینجا بمونه باخودم میبرمش... تو از عهده ی نگه داشتن یه دختر بچه تو این سن و شرایط
بحرانی بر نمیای؟

یک تای ابرویش بالا رفت: بیاد پیش تو که دیگه قشنگ الگو هم داشته باشه؟ راستی کسری خان
چطورن؟

بدنش لرزید. این مرد تغییر ناپذیر بود!

از جایش بلند شد و به سمت در رفت ولی قبل از او مهرداد رسید و اجازه ی بیرون رفتن نداد.

-: ببخشید. دست خودم نیست. این پسره عجیب رو اعصابمه...

-: برو کنار میخوام برم بیرون.

خودش را نزدیکش کرد: ساغر بیا یه فرصت دیگه بهم بدیم... بچه ها به هر دوی ما نیاز دارن...
برگرد سر خونه و زندگیت... از خر شیطون پیاده شو...

هرم داغ نفس هایش حالش را بد میکرد: مهرداد برو عقب و گرنه جیغ میکشم...

-: ساغر اون بچه قرتی بدرد تو نمیخوره... من برای تو مناسبم بزار دوباره باهم...

با هر دو دست به سینه اش زد و عقب راندش... از اتاق بیرون رفت و مستقیم به اتاق ترلان رفت. گوشه ی اتاق چمپاتمه زده بود.

-: پاشو وسیله هاتو جمع کن بریم...

به صورت قرمز و بر افروخته ی مادرش نگاه کرد و بعد پدرش که مستأصل به آن ها پیوسته بود...
-: پاشو ترلان...

هق هقش را از سر گرفت: من نیام...

آه از نهادش بلند شد: چرا؟!؟!؟!!

-: میخوام پیش بابا باشم...

سرش را با تأسف تکان داد: پیش بابات؟!!

به سمت مهرداد چرخید و انگشت و اشاره اش را تکان داد: خیلی خوشحال نباش جناب آقای دکتر،
داره ازت باج میگیره... نیامد پیش من چون میدونه چهار دنگ حواسم پیشش...

به سمت در خروجی راه افتاد و میان راه دوباره ایستاد: وای به حالت اگه دستت رو هر کدوم از بچه های من بلند بشه... دفعه ی دیگه هر دلیلی هم بیاری دیگه ساکت نمیشینم...

-: مرتیکه ی احمق بیشعور! بهم میگه برگرد بچه ها به هر دومیون نیاز دارن... نمیگه برگرد من
بهت نیاز دارم...

بینیش را بالا کشید و سیم ظرفشویی را روی قابلمه ی روی کشید.

-: فکر کرده نمیشناسمش؟ آخه دیوانه تو بگی ف من میرم فرح آباد و برمیکردم... دوباره

رختخوابش خالی مونده فیلش یاد هندستون کرده... چندش عوضی...

با بازویش اشک هایش را پاک کرد و دوباره سیم را ته قابلمه چرخاند.

-: حیف من! حیف این همه دلسوزی که من برا این دوتا میکنم... کتکم خورده ولی بازم اونو به من

ترجیح میده... خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم که تو منو اینقدر بدبخت آفریدی؟ اون از شوهر این از بچه...

سیم ظرفشویی را توی سینک پرت کرد و گریه اش پر صدا شد.

چقدر دلش برای خانه اش تنگ شده بود... تازه! دکورش هم هنوز همانطور مثل قبل بود!
چقدر دوست داشت مثل بچه ها لج کند و پا به زمین بکوبد و بگوید "من خونه ی خودمو میخوام"
این واقعا ناعادلانه بود، اگر روزی کسی جایش را پر میکرد و همه ی آنچه را که او طی چهارده سال با خون و دل ساخته بود را یکجا و با هم بدست می آورد...
برای خودش و حال و روزش تأسف خورد. آنقدر امروز پشت هم شوکه شده بود که حتی فرصت نکرد تا بفهمد مشکل ترلان دقیقا چه بوده و چرا به آن ها به دلایل مختلف دروغ گفته هرچند میتوانست حدس بزند که بیشتر این رفتارها ناشی از تأثیر آن دختری است که آن روز دم مدرسه همراهش دیده بود و حالا به هیچ عنوان نمیتوانست اسمش را بخاطر بیاورد...
اصلا به درک! همه شان بروند به درک! مگر آن ها یک بار گفتند مادر دارند؟ مگر آن ها یک بار دلشان شور او را زد؟ نه! در این دنیای به این بزرگی هیچ کس ساغر را نمیخواست! هیچ کس!

.....
سیگارش را در جاسیگاری تکاند و دوباره پک عمیقی از آن زد و دودش را به هوا فوت کرد. روزای خوب را هیچ وقت نمیتوانست فراموش کند. کاش میشد درای بسته را دوباره باز کرد. کاش میشد دوباره برش گرداند و همه چیز را از نو ساخت...

وقتی در تمام روزای هفته او را میدید معلوم بود که نمیدید!!! راست میگفتند آدم تا چیزی را از دست ندهد قدرش را نمیداند... آنقدر همه چیز برایش عادی و پیش و پا افتاده بود که حتی در مخیله اش نمیگذشت روزی حسرت بخورد!

حالا با تمام وجودش او را میخواست. همان ساغر آرام و ساکت و ساده را... همین جا باشد حتی اگر وقت خواب پشتش را به او کند و بی توجه باشد به دیر و زود آمدنش... ولی فقط باشد... لباس هایش را اتو کند و بالای سر بچه ها باشد... او را حرص بدهد و سر به سرش بگذارد و لذت ببرد...
لعنتی! زنش را میخواست! سهمش از زندگی! آن مرتیکه ی بی همه چیز کاش بمیرد... لعنتی!
لعنتی!

سیگار به تهش رسید و دستش را سوزاند. این تنهایی را نمیخواست... تو فکر فردا بود نه فکر دیروز... کاش برگردد و یه جور دیگه به دنیا نگاه کنند... نمیخواست ساغر خاطره شود میخواست زندگی باشد...

چرا آن شهروز الدنگ با آن همه کثافت کاری میتوانست هنوز کنار زنش باشد ولی او باید اینطور همه چیز را میباخت؟!

پایش خوابید. آرام از زیرش بیرون کشید و چند ضربه به آن زد. صدای تخ تخ از بیرون میآمد. کنجکاو لنگ لنگان به بیرون رفت. همه جا تاریک بود. پشت اتاق ترلان گوش ایستاد ولی جز سکوت چیزی نصیبش نشد.

صدا که دوباره تکرار شد به سمت اتاق متین رفت. پایین تختش ایستاده بود و سعی میکرد تشکش را بردارد.

-: چیکار میکنی بابا؟

وحشت زده به عقب برگشت: هی... هیچی...

دستش روی کلید نشست و اتاق روشن شد. لنگه های شلوار راحتی طوسی اش رنگ عوض کرده بود! ابروهایش بالا پرید و پر تعجب پرسید: چی شده؟

صدای گریه اش بالا رفت: من مامانم — می — خوام....

پریشان جلو رفت و در یک حرکت بغلش کرد و به سمت حمام برد: خیلی خب. هیس! هیس! الان گریه نکن ترلان بیدار میشه میترسه. صبح میبرمت پیش مامانت.

آب حمام را برایش ولرم کرد و خواست لباسش را دریاورد که صدایش بلند شد: خدوم میتونم. شما برو بیرون.

-: منکه مامانت نیستم خجالت میکشی! هر چی تو داری منم دارم...

-: !!!!! بابا!!!!

خندید: باشه بابا... بیا خودت تنهایی حمام کن. من بیرون منتظرتم. زود بیا...

به اتاقش رفت. سیگارش را آتش زد و یک پیامک به ساغر داد: متین تو خواب جیش زده... اولین بارشه یا سابقه داشته؟

خیلی طول نکشید تا جوابش را بدهد: بخاطر جر و بحث امروز... برش پیش خودت. تنها باشه ممکنه دوباره... بزار اول اون بخوابه بعد خودت بخواب.

پس سابقه داشت! چرا تا به حال متوجه نشده بود؟

-: بابا؟ حوله؟

-: حوله؟!!! کجاست؟

سرش را از لای در بیرون آورد: تو کدم...

-: باشه... سرتو ببر تو سرما میخوری...

گوشی اش ویبره رفت. با تصور آن که ساغر است سریع آن را از جیبش بیرون کشید ولی با دیدن نام شیوا اعصابش بهم ریخت.

متین را توی حوله پیچید و به اتاق خودش برد: عجب ساندویچی شدی ها! بخورمت؟

ریز خندید و روی تخت نشست: اینجا بخوابم؟

-: آره دیگه. میخوایم امشب و پدر پسری صبح کنیم. نظرت چیه؟

-: خوبه...

تا او لباس هایش را میپوشید او هم نگاهی به پیامکش انداخت.

-: آقای دکتر؟ امشب برام خواستگار اومد. میخوام جواب مثبت بدم...

پوزخند صدا دارش توجه متین را هم جلب کرد. چقدر بدبخت بود این دخترک احمق...

-: خوشبخت بشین.

واقعا فکر کرده بود آدمی به سن و سال او را میتواند با این حرف ها خام کند؟ لابد انتظار داشت او

هم در جواب بگوید "نه تو رو خدا منو تنها نزار. اگه تو بری من بعد تو چیکار کنم؟"

-: بابا؟ میشه فردا مدرسه نرم؟

موبایلش را روی پا تختی انداخت: یعنی چی؟ جیش زدی، مریض که نشدی نخوای بری!!!

دلگیر شد! این را از سکوت طولانی‌ش فهمید. اخلاقیش درست شبیه ساغر بود.

خم شد و به طرف خودش کشیدش: بیا اینجا بینم. ناراحت شدی؟

-: خودت گفתי فردا میزاری برم پیش مامان...

سرش را بوسید: بخاطر مامان نمیخواهی بری مدرسه؟

-: دلم خیلی براش تنگ شده...

لب هایش را باد کرد: بزار یه اس ام اس بهش بدم بینم نظرش چیه...

برایش تایپ کرد: متین میگه میشه فردا نره مدرسه بجاش بیاد پیش تو؟

-: بابا؟

-: جانم؟

-: یه سوال بپرسم؟

به صفحه ی موبایلش خیره شد: صد تا سوال بپرس.

از جایش بلند شد و نشست: همیشه طلاق و تمام کرد؟

-: یعنی چی؟

-: طلاق مگه مثل قهر نیست؟ همیشه تمامش کرد آشتی کرد؟

سرش را خواراند. تا به حال با این قبیل سوال ها مواجه نشده بود!

-: طلاق مثل قهر نیست یعنی یه جورایی هست ولی آشتی نمیشه کرد. یعنی میشه ولی... چه

جوری بگم؟ میشه این سوالا رو از مامانت بپرسی؟

-: پرسیدم.

-: پس چرا دوباره از من پرسیدی؟

-: خواستم مطمئن بشم.

پیام آمد: از چی؟

-: از اینکه دیگه نمیشه طلاق و تمام کرد.

پس مرغش یک پا داشت! قرار بود به بچرخ تا بچرخیمش ادامه دهد! پیام را باز کرد: مامانت اینو بهت گفت؟

-: اوهوم.

سرش را تکان داد: اتفاقا الانم گفت فردا حتما بره مدرسه اینقدرم دنبال بهانه نباشه... خودشم بعد مدرسه میاد دنبالت.

موبایلش زنگ میزد و او نمیتوانست دندان های قالب گرفته ی آماده ی بیمار را نیمه کاره رها کند.

-: چطوره؟

مریض دهانش را چند بار باز و بسته کرد: یکم به نظرم کلفت و بزرگن... فکر میکنم دندونای خودم کوچیکتر بودن...

لامپ را از بالای سرش کنار زد: بیشتر بخاطر اینه که یه مدت دندون نداشتین الان براتون یکم غیر طبیعی به نظر میرسه.

شیوا کنارش ایستاد: اگه خیلی اذیتتون میکنه میتونیم دوباره بفرستیمش لابراتوار یه مقدار اندازه اشو کوچیکتر کنن.

دوباره موبایلش زنگ خورد. مریض هم رضایتش را اعلام کرد.

شیوا را مخاطب قرار داد: لطفا دندونارو برایشون باز کنین.

موبایلش را جواب داد: بله؟

-: کجایی تو داداش؟ پیدات نیست!

به طرف آشپزخانه رفت: سرم یکم شلوغه... تو چیکار میکنی؟ اوضاع بر وفق مراد هست؟

صدای قهقهه اش باعث شد موبایل را از گوشش فاصله دهد: تا منظور از وفق مراد چی باشه؟

ماگش را برداشت و برای خودش از قهوه جوش، قهوه ریخت: همون که تو منظور گرفتی...

دوباره خندید: آره داداش آره... بدجور رو وفق مراد گیر کردم... از اونجاییم که تنها خوری تو مرامم نیست زنگ زدم برای امشب مهمونت کنم...

پوزخندی زد و روی صندلی نشست: دلت خوشه ها...

-: بیا بابا! ضد حال نباش... بساط همه چیزم روبه راهه قول میدم بهت بد نگذره...

لبه ی ماگش را انگشت کشید. شاید حق با شهروز بود و بد نمیگذشت... یک مقدار زیادی خودش را درگیر مسائل ناراحت کننده ی زندگیش کرده بود. شاید کمی تحول برایش بد نبود! اصلا یک شب که هزار شب نمیشد، میشد؟

-: محل برنامه های خاک برسریتون کدوم گورستونه؟

-: پس میای! آدرسو برات اس میکنم.

فعلا حوصله ی فکر کردن به درست و غلط بودن تصمیمش را نداشت شاید بعدا به آن هم فکر میکرد!

یک پیام برای ساغر فرستاد: بچه ها رو شب پیش خودت نگه دار.

توی فروشگاه بود که این پیام را دید. یعنی شب خانه نبود که بعد ازین همه مدت اجازه میداد بچه ها شب را پیشش بمانند؟ امروز چند شنبه بود؟ مأموریت کاری میرفت دیگر؟ مگر نه؟! به پاکت ناگت توی دستش نگاه کرد. امروز چهارشنبه بود. عملا یک آخر هفته ی برنامه ریزی شده را برای خودش ترتیب داده بود!

دوباره حالت های استرسش بیدار شد. به او چه ربطی داشت که خودش را درگیر مسائل مهراذ میکرد؟! مگر مهراذ برای او مهم بود؟!

بسته را توی سبد چرخ دارش انداخت و سعی کرد نفس عمیقی بکشد. چشمش به قفسه ی ژله ها افتاد و به سمتشان حرکت کرد.

متین و ترلان کنار هم نشسته بودند و برنامه ی نه چندان جذاب شبکه ی دو را تماشا میکردند. حواسش بود که از اول ترلان چقدر غریبی میکرد و خودش را معذب نشان میداد. رفتارهایش کمی برایش غیر طبیعی بودند.

-: بچه ها ناهار.

هر سه دور میز نشستند. برایشان غذا کشید و خودش هم در آخر مشغول شد.

-: مامان؟ خانومون گفته باید لوبیا بکاریم.

خندید: لوبیا؟ چرا؟

-: برا قسمت کشاورزی علوممون.

قاشقی توی دهانش گذاشت: باشه انجام میدیم...

نگاهش به ترلان افتاد که با غذایش بازی میکرد. چقدر لاغر شده بود! ابروهای برداشته و نازکش سنش را بالاتر برده بودند.

-: دوست نداری؟

سرش را سریع بالا آورد: چرا، دارم میخورم...

مژه هم کاشته بود! زیر چانه اش اندازه یک دوزاری کبود بود!

چشم هایش گرد شد: چونت چی شده؟

وحشت زده سر بلند کرد: چی؟

-: میگم چونت چی شده؟ کبوده؟

دستپاچه شد: چیزه... امروز یکی از بچه ها هولم داد چونم خورد به نیمکت...

-: مامان بازم میریزی؟

نگاهش را از او کند و به متین داد: آره پسر قشنگم. بده من بشقابتو.

بعد از غذا متین خوابید و او سعی کرد کمی به دخترش نزدیک شود تا بفهمد ماجرا از چه قرار است. ولی ترلان نم پس نمیداد و مدام به حاشیه میرفت و او چیزی دستگیرش نمیشد.

چهارشنبه گذشت و هیچ خبری از مهراد نشد. یعنی قرار بود پنجشنبه هم بچه ها پیشش بمانند؟ دلش مثل سیر و سرکه میجوشید و نمیدانست چرا اینقدر کنجکاو رفتارها و کارهای مهراد است! آخرش هم نتوانست تاب بیاورد و شماره اش را گرفت.

دیگر قصد قطع کردن داشت که جواب داد: بله؟

صدایش کمی منگ و کشیده بود. به ساعت نگاه کرد که عدد نه و نیم شب را نشان میداد.

- سلام. راستش... راستش زنگ زدم بپرسم بچه ها امشبم پیشم...

صدای زنانه ای حواسش را پرت کرد.

- الو؟

به خودش آمد: خواستم بدونم بچه ها امشبم میمونن یا نه...

- آره میمونن خودم فردا میام دنبالشون. کار دیگه ای نداری؟

- نه...

صدای بوق ممتد اعصابش را متشنج کرد. پوف کلافه ای کشید و توی موهایش چنگ انداخت. "میدونستم هیچ وقت آدم نمیشه"

خواست پیش بچه ها برگردد که کسری زنگ زد. روی تخت نشست و آرام جواب داد: بله؟ سریع خودش را به توالت رساند و عاق زد. جز چند مایع رنگارنگ چیز بیشتری در معده اش نبود. جلوی آینه ایستاد و به تصویرش نگاه کرد. واقعا تمام این کارها را او کرده بود؟ یعنی هیچ کدامش خواب نبود؟ نه! امکان نداشت! او هرگز دست به چنین کاری نمیزد... ولی، اینبار...

ضربه ای به در خورد که باعث شد او هول بخورد: چیه؟

- چیکار میکنی اون تو؟ بیا بیرون دیگه!

به صورتش آب پاشید و چند برگ دستمال برای خشک کردنش گرفت و بیرون رفت. شهروز مشکوک نگاهش کرد: چته؟

سرش را پایین انداخت. تنه ای بهش زد و رد شد: هیچی...

- گند زن به شبمون بزار...

میان حرفش رفت: از من بکش بیرون... من آدم این لاشی بازی ها نیستم...

- هه! الان میری؟ جالبه! الان که دیگه بعد دو روز هر گوهی خواستی خوردی؟ بدبخت کیو میخوای قانع کنی؟ داری خودتو گول میزنی! داری فرار میکنی که بعدا بگی من نخواستم شهروز مجبورم کرد... بیا هر گورستونی میخوای بری برو...

از خدا خواسته قبل اینکه دوباره با کسی روبه رو شود کتش را برداشت و رفت...
با اینکه چند ساعت از برگشتنش به خانه گذشته بود ولی هنوز هم دچار اضطراب و تشویش بود.
سیگار پشت سیگار... آنقدر کلافه بود که نمیدانست سرش را به کدام دیوار بکوبد؟
صحنه های دیروز و امروز مدام جلوی چشمانش رژه میرفتند. انگار منتظر بودند تا او پلک بزند و دوباره آن ها جان بگیرند.

" خدایا منو ببخش! "

بعد از مدت ها یاد خدا کرده بود و بعد از مدت ها طلب مغفرت میکرد. انگار هنوز هم کمی از وجدانش بیدار مانده بود....

کمی زیر چرخ هایش خم شد و با دقت بیشتری نگاه کرد: من که چیزی نمیبینم!
کسری بازویش را گرفت و سعی کرد بلندش کند: نبایدم ببینی... فقط تو آزمایش رنگ مشخص
میشه اونم با دستگاه...

لبش را گزید و چشم از پژوی نوک مدادی برداشت و پر استرس به او نگاه کرد: یعنی میگی
بخرم؟

قیافه اش کج شد: همیشه اینجوری نگام نکنی؟ دلم میخواد درسته قورتت بدم...
با کیفش ضربه ای به سینه اش زد: کسری!!!! خجالت بکش...

نگاه خاصی بهش انداخت و سر برگرداند سمت بنگاه دار: آخرش چند جناب؟
:- بیست و دو آخرش...

پشتش پچ پچ کرد: من اینقد ندارم کسری! بیا بریم...

:- بیست و یک بده بشینیم پای معامله...

ران پایش را با دست نگه داشت تا لرزشش متوقف شود.

:- چرا ایستادی؟

-: باورم همیشه پشت ماشین خودم نشستم. ولی دوس نداشتم تو بقیشو بدی!
شیشه ی سمت خودش را بالا و پایین کرد: من بقیشو ندادم! فقط بقیشو قرض دادم... میری سر کار، همشو بهم پس میدی...
باز بحث تکراری کار کردن! چقدر متنفر بود. کاش میتوانست اعتراف کند و بگوید که اعتماد به نفس لازم را برای انجام کار در یک شرکت خصوصی و در کنار کلی آدم غریبه را ندارد...
-: برو...

متعجب نگاهش کرد. امروز کمی عجیب شده بود: کجا؟

-: فعلا مستقیم برو تا بهت بگم.

زیر لب بسم اللهی زمزمه کرد و به راه افتاد: از چیزی ناراحتی؟

-: بعدا در موردش صحبت میکنیم. فعلا حواست جمع رانندگیت باشه.

از طرفی ذهنش درگیر حرفهایی بود که قرار بود بعدا از کسری بشنود و دقیق نمیدانست موضوعش چیست از طرفی هم درگیر حس خوشش با این ماشین بود که همین چند لحظه ی پیش سندش به نامش خورد. امروز را میتوانست به عنوان بهترین روز عمرش ثبت کند.
تلاش میکرد تا صاف تر بشیند و خودش را از پنجره ی کنارش به نمایش بگذارد تا بفهمند او رانندگی میکند و ماشین دارد. امروز اصلا انگار یک جور دیگری بود! انگار همه خودشان میدانستند که او اولین روزیست که پشت ماشینش مینشیند.

کاش بر حسب اتفاق امروز مهراذ هم از خیابان میگذشت و او را میدید!

توی آینه ی آسانسور خودش را چک کرد. خیلی جالب به نظر نمیرسید: خیلی افتضاحم؟

کسری با کلافگی رو برگرداند: باز رگ خل و چلیش زد بالا... دل بکن از آینه...

فضای شرکت کوچکتر از آنچه بود که تصورش را میکرد. یک سالن مربع چهل متری و یک راهروی طویل با چندین و چند در رو به روی هم...

کسری جلوی منشی ایستاد و برایش توضیح داد که چرا آمدند و با کی کار دارند. ولی او تمام مدت حواسش پی محیط اطرافش بود.

بعد از چند لحظه ی کوتاه معطلی هر دو وارد اتاق مدیریت شدند. مرد جا افتاده و شکم گنده ای برایشان بلند شد و از پشت میز بیرون آمد: به به کسری جان! بفرمایید خوش اومدین. بشین دخترم.

کسری نشست و به ساغر هم اشاره کرد تا بنشینند. ساغر به جای نشستن کنار او روی مبل دو نفره، مبل تک نفره را انتخاب کرد و نشست.

کسری لپ هایش را باد کرد و سعی کرد این حرکت را نادیده بگیرد.

-: خب پسر! تعرف کن بینم. چه خبرا؟

-: راستش خبر خاصی که نیست. مهندس پاکزاد بهتون گفتن چرا مزاحم وقتتون شدم؟

-: مزاحم چیه پسر خوب؟ مراحمی... آره یه چیزایی میگفت... برای این خانوم دنبال کار میگردی؟

نگاهی به قیافه ی معذب ساغر انداخت و جواب داد: بله. لیسانس مدیریت بازرگانین. تازه فارغ التحصیل شدن...

سری به معنای فهمیدن تکان داد: لیسانس بازرگانی. خلیم عالی... فقط چیزی که هست اینه که ما در حال حاضر بیشتر به یه حسابدار نیاز داریم. شما سر رشته ای دارین؟

ساغر بهت زده نگاهش کرد. کسری سریع به کمکش آمد و جواب داد: سر رشته ی اونجوری که نه ولی یاد میگیرن. من ضمانتشونو میکنم..

مهندس خندید: خیلی هواشو داری جوون... نکنه نامزدته؟

ساغر سریع سرش را بلند کرد و به دهان کسری چشم دوخت.

-: نه. نسبتی نداریم. یکی از آشنایان معرفیشون کردن منم خواستم کمکشون کنم.

نه! آشنا معرفیش کرده بود؟ کی؟ به او کمک میکرد؟ مگر کمک خواسته بود که خودش خبر نداشت؟

پشت سرش راه افتاد.

-: کسری؟

کلافه ایستاد و به سمتش برگشت: چیه؟

به پیاده روی خلوت نگاه کرد: منظورت ازون حرفا چی بود؟ چرا طوری رفتار کردی که انگار غریبیم؟
یک تای ابرویش را بالا فرستاد و دست به سینه شد: نگو که ناراحت شدی؟ مسلما انتظار نداشتی
که بگم نامزدمی داشتی؟

دهانش برای حرفی باز شد ولی سریع پشیمان شد.

- دیدی؟ حالا بهت ثابت شد که چقدر غریبه ای؟

چشم هایش پر از آب شد: کجا میری؟

- نمیدونم...

چند قدم که دور شد دلش هری ریخت، داشت تنهایش میگذاشت؟!

- معذرت میخوام...

فاصله ی بینشان را طی کرد و روبه رویش ایستاد: نخواه... معذرت نخواه... تقصیر تو نیست... من
کم آوردم... خودمو انداختم وسط زندگی زنی که هنوز نمیدونه با خودش چند چنده! بابت ماشینم
تبریک میگم. فردا بهت زنگ میزنم برای آموزش نرم افزارای حسابداری... هفته ی دیگه بسلامتی
کارتتم شروع میکنی...

دیگه داری رو پای خودت وایمیستی... داری ساغر واقعیو پیدا میکنی... تو لیاقت یه زندگی خوبو
داری... شک نکن...

هاج و واج به رفتنش خیره ماند.

.....

کلید انداخت و وارد خانه شد. آنقدر خسته بود که توان ایستادن هم نداشت.

- متین؟ خونه ای؟

- به به! آقای دکتر! بالاخره اومدین؟

آنقدر سریع به سمت راستش برگشت که گردنش رگ به رگ شد.

- مزده!!! تو اینجا چیکار میکنی؟

-: اومدم بینم زندگی مجردیت بدون همسر چه جووری میگدره...

توجهی به کنایه اش نکرد: بچه هات کجان؟ فرزین کجاست؟

-: نیومدم مهمونی که قشون کشی کنم طایفمو بیارم. اومدم چند کلمه حرف بزیم باهات.

بارانی اش را روی چوب لباسی آویزان کرد: به نظرت الان وقتشه؟ من اینقدر خستم که حوصله ی خودمم ندارم. اونوقت بشینم به حرف تو گوش کنم؟

-: تا این وقت شب که مطب نبودى درسته؟

-: بچه ها خونه نیستن؟

دنبالش راه افتاد: گفتم از اتاقشون بیرون نیان میخوام باهات حرف بزیم.

-: مامان فرستادت که ببینه دارم چیکار میکنم؟

-: مگه بچه ی دو ساله ای که به پا بخوای؟

-: پس چی؟ چتونه؟ دیوونم کردین...

به طرف آشپزخانه برگشت: میرم برات چایی بریزم.

-: نریز نمیخورم.

پشت کانتر نشست و شقیقه هایش را ماساژ داد: چتونه شماها؟ دنبال چی هستین؟

رو به رویش نشست و به چشم های روشن خسته اش نگاه کرد: حواست به خودتون هست؟
مهرداد بچه هات به مادر نیاز دارن..

میان حرفش رفت: کو؟ مادرشون کو؟ نیست! از کجام براشون مادر بیارم؟ دیگه مارو نمیخواد! نه منو نه بچه هاشو....

متین گوشش را از پشت در برداشت و با لب های لرزان به ترلان نگاه کرد: بابا راست میگه؟

نچ کشیده ای گفت و برادر دل نازکش را به آغوش گرفت و از در دور کرد.

-: هیس! چه خبرته؟ بچه ها میشنون...

-: برو بابا! آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب...

-: برا تو یک وجب با صد وجب فرق نداره... ولی این طفل معصوما چی؟ اصلا میدونی چه به روزشون اومده؟

صورتش را توی دست هایش گرفت.

-: مهرداد؟ عاقل باش! به فکر خودت نیستی به فکر اونا باش! ما که نمیگیم برو ساغرو بگیر دوباره! یه زن بهتر... یکی که هم برای تو زن باشه هم برای بچه ها مادر...

متعجب دست هایش را کنار برد: چی میگی تو واسه خودت؟ مگه زندگی خاله بازیه؟ یه زن دیگه چیه؟ شوخیت گرفته؟

حق به جانب نگاهش کرد: شوخی چیه؟ اتفاقا میترا چند نفری رو زیر نظر گرفته...

-: میترا غلط کرده... مژده تمومش کن تا دهنمو باز نکردم... منو بچه هام همینجوری راحتیم...

-: معلومه که راحتی! ساعت یازده شب میای خونه نه کسی هست بازخواستت کنه نه دیگه تعهدی داری... بچه هاتم تنها هستن تو خونه هر کاری بخوان میکنن... فقط از من به تو نصیحت، دو تا چشم داری هشت تا دیگه قرض کن مواظب دخترت باش!

مشکوک پرسید: منظورت چیه؟

-: منظوری ندارن. از اینجا به بعدم خود دانی. من وظیفمو انجام دادم...

از جایش بلند شد: ترلان کاری کرده؟

-: من همچین حرفی نزدم فقط دارم میگم تو سن پر خطریه... الان که احتیاج داره هم پدرش بالا سرش باشه هم مادرش جفتشون نیستن...

تا به حال تا این حد معنای استیصال را درک نکرده بود. آرزو میکرد کاش زن بود تا حداقل با گریه کردن کمی خودش را سبک کند... یعنی باید برای حفظ بچه هایش دوباره ازدواج میکرد؟ یعنی یک زن دیگه میتوانست وظایف مادری را تمام و کمال در حق آن ها انجام دهد! پس خودش چی؟ پس میل و خواسته ی او چه میشد؟ او هم میتوانست به همین زودی شریک دیگری برای خودش جایگزین کند؟

ساعت از دوازده گذشته بود و او همچنان مشغول بود و با لب تاپش سرگرم بود. ویره ی موبایلش باعث شد هندزفری هایش را از گوشش بیرون بکشد و به سمت گوشیش حمله ور شود...

همانطور که انتظارش میرفت کسری بود: فردا ساعت ده کافه باش.

همین! چقدر مختصر و مفید... برایش تایپ کرد: من کاری کردم؟ از صبح تا حالا حس میکنم یه جوری شدی...

دیر تر از حد معمول جوابش آمد: باید بیشتر فکر میکردم.

-: در چه مورد؟

-: انتخاب تو...

داشت پشش میزد؟ چرا؟ به چه جرمی؟ حالا که از تمام دنیا فقط او برایش مانده بود؟ نا عادلانه بود، نبود؟

-: کس دیگه ای تو زندگیته؟

-: بچه نشو! به نظرم بهتره با یه مشاور مشورت کنیم. نمیخوام بیگدار به آب بزنم و حال تو رو از اینی که هست بدتر کنم.

روانی شد. بدون فکر شماره اش را گرفت.

-: جانم؟

بینیش را بالا کشید: تو درباره ی من چی فکر کردی هان؟ فکر کردی من اینقدر بدبخت و مفلوک موندم که منتظر بمونم تو بیای باهام ازدواج کنی آره؟ میدونستم همه ی کارات نقشه است... از اولشم معلوم بود فقط قصد سوء استفاده کردن از منو داری... ازت متنفرم... از همتون متنفرم... همتون لنگه ی همین... برو گمشو...

تماس را قطع کرد و موبایلش را خاموش. با صدای بلند برای خودش زار زد. آخرش هم با حرص موبایلش را توی دیوار کوبید...

بعد از اینکه کمی آرام شد به دنبال جنازه ی آش و لاش گوشی بدبخت رفت... کسری حق داشت!
حسابی مشاوره لازم بود...

تلفن خانه به صدا درآمد. به جز چراغ مطالعه نور دیگری نبود. کور مال کور مال به حال رفت و برق را روشن کرد. ساعت دیواری عدد یک و نیم را نشان میداد. با تصور کسری و منت کشی اش بعد از کمی مکث با صدای تو دماغی اش جواب داد: بله؟

به جز صدای نفس های عمیق چیزی به گوشش نمیرسید. ترسید. دوباره نگاهی به ساعت انداخت و آرام تر از قبل پرسید: بفرمایید؟

-: چرا موبایلت خاموشه؟

مهرداد بود؟ مردک احمق! همه ی کارهایش استرس آور بود: برای چی این موقع شب زنگ زدی؟

-: مگه داشتی چیکار میکردی که مزاحم شدم؟

صورتش از نفرت جمع شد: کافر همه را به کیش خود پندارد...

صدای پوزخندش را به خوبی شنید: خوب شد یاد آوری کردی.

صدایش بالا رفت: زنگ زدی نصفه شبی منو حرص بدی؟

سکوت کرد.

-: الو؟

مشکوک پرسید: گریه کردی؟

بی سیم را بین شانه و سرش قفل کرد و به آشپزخانه رفت تا برای خودش آب جوش بریزد.

-: برای چی زنگ زدی؟

نتوانست بگوید زنگ زدم تا کمی باهم درد و دل کنیم.

-: مژده امشب اومده بود اینجا. یه چیزایی درباره ی ترلان میگفت. همش میگفت بیشتر مواظبش

باش. حس میکنم دوباره یه خرابکاری کرده. از وقتیم من اومدم از اتاقش بیرون نیومده. نمیدونم

باید چیکار کنم....

نگران روی صندلی آشپزخانه نشست: یعنی چی مهرداد؟ تو نرفتی بالای سرش بینی چشه؟

- من چه میدونم ساغر؟ برم بالای سرشم چیزی نمیفهمم...

پوزخند زد: چقدر خوب که خودت اعتراف میکنی...

- درست حرف بزن...

- چرا؟ مگه تو همیشه ادعات نمیشد که خیلی بارته؟ مگه نمیگفتی من مادر خوبی برای بچه هام

نیستم؟ خب! کو؟ اون مدیریت مقتدری که ازش حرف میزدی کجاست؟ چرا این اتفاقات تا من

بودم پیش نیومدم؟

- تو اگه مادر سالمی بودی سر زندگیت مینشستی...

میان حرفش رفت: دیگه به من زنگ نزن آقای احسانی...

تلفن را از پریز کشید. هرچقدر امروز روز خوبی بود بجایش امشب حسابی از دماغش درآمده بود...

باید صبح به مژده زنگ میزد و درمورد ترلان کمی اطلاعات کسب میکرد. اصلا نمیتوانست حدس

بزند این دختر چش شده و دقیقا سرش با چه چیزی اینقدر گرم است که تا این حد تغییر کرده...

آنقدر پشت میز آشپزخانه نشست و فکر کرد که همانجا خوابش برد.

صبح از صدای دزدگیر اتصالی کرده ی ماشینی که از کوچه ی پشت آشپزخانه میآمد با وحشت

بیدار شد. گردن و کمرش حسابی خشک و دردناک شده بودند. کمی کش و قوس داد به بدنش تا

عضلاتش باز شوند.

ساعت نزدیک ده بود. تند تند لباس هایش را پوشید و پریز تلفن را وصل کرد و شماره ی مژده را

گرفت.

- بله بفرمایید؟

لبش را گزید و با خجالت سلام کرد: منم ساغر. خوبی مژده جون؟

میتوانست بهت را در صدایش تشخیص دهد: ممنون! خودت خوبی؟ یاد ما افتادی!!!

کمی من من کرد: راستش... دیشب... مثل اینکه دیشب رفته بودی پیش بچه ها... برای ترلان

اتفاقی افتاده؟

- کی بهت گفت رفتم اونجا؟

نمیدانست اینکه بگوید مهرداد درست است یا نه!

- چیز... بچه ها... یعنی متین گفت...

- خب چرا از خود ترلان نپرسیدی؟

معذب پرسید: مژده جون تو رو خدا اگه چیزی میدونی بگو...

- دیروز از مدرسه اش زنگ زد بهم. به جای تو رفتم جلسه ی اولیا و کارنامه ی ماهانه اشو هم گرفتم. کلی هم حرف مدیر و ناظم شنیدم... میگفتن ماه قبلم مهرداد رفته... ولی قرار بود یه تغییری تو ترلان ایجاد بشه که نشد... دیشب به مهردادم گفتم ساغر جون. شماها دارین به خاطر خودخواهیتون این دوتا بچه رو هم غرق میکنین... من سی سال معلم بودم. قیافه ی بچه رو ببینم تا تهش میرم. این ترلان و دریابین... این جور پیش برین تا چند سال دیگه سر از ناکجا آباد پیدا میکنه... به مهرداد گفتم بچه ها مادر میخوان گفت ساغر برنمیگرده... گفتم ساغر نیاید یه زن دیگه که میاد... جلو خودتم دارم میگم... میخوایم براش زن بگیریم... اینکه وضع زندگی نیست... اون از خودش اون از بچه هاش...

ناباور لب زد: مژده جون!!!

- جانم عزیزم؟ خب تو بگو چیکار کنیم؟ تو یه راه حل بزار جلومون؟ مگه من تا تو سر خونه و زندگیت بودی پشتت نبودم؟ الانم هستم... ولی دارم میگم بهت نیاز دارن یا برگرد یا ما یه فکر دیگه بکنیم... تو هم از دست ما ناراحت نشو... همش بخاطر بچه هاست...

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد: من یه خرده عجله دارم کاری ندارین؟

مهرداد زن میگرفت و بچه هایش مادر دار میشدند؟ ساغر نبود اگر آن ها را پیش خودش بر نمیگرداند!

مقنعه اش را سرش گذاشت و تکه های موبایلش را توی کیفش انداخت. با عجله از خانه بیرون رفت که توی حیاط متوجه ی ماشینش شد! اصلا یادش نبود که ماشین خریده...

شاید همین اتفاق مادی کوچک در این بحران نابهنجار کمی قوت قلب بود برایش...

دوباره به خانه برگشت و سوییچش را برداشت. توی ماشین که نشست احساس قدرت کرد. او میتواندست به همه ی خواسته هایش برسد حتی اگر تمام دنیا بر علیه اش میشدند.

اول موبایلش را به یک گوشی سازی برد و بعدش به یک کلاس حسابداری... ترجیح میداد از این به بعد را به خودش تکیه کند. بی منت دیگران...

ساعت از دوازده گذشته بود که جلوی مدرسه ی ترلان پارک کرد. زنگ مدرسه به صدا آمد و او سر تا پا چشم شد و همه جا را تحت نظر گرفت.

مثل دفعه ی قبل دست در دست همان دخترکی که هنوز هم نامش را به خاطر نیاورد بیرون آمد. لبخند زنان با چشمانی که اطرافش را میکاوید.

باورش نمیشد این همان دختر سربه زیر و خجالتی خودش باشد.

کمی جلوتر رفتند. ماشین مدل بالایی برایشان ترمز کرد و هر دو نشستند! ترلان در صندلی جلو و آن دختر هم پشت...

خون در بدنش خشک شد. حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشت... حتما هنوز خواب بود...

کمی به مغز فلج شده اش فشار آورد و دنبالشان راه افتاد. هزار فکر در سرش رژه میرفت. خدا خدا میکرد آن راننده ی احمق دست از لایی کشیدنش بکشد تا بلایی سر دخترش نیامده...

خودش هم آنقدر رانندگی خوب نبود که بتواند پا به پایشان برود. دل در دلش نبود. تا به حال خودش را با این فکر که او را تا خانه میرسانند گول میزد و حالا هم که از مسیر خارج شده بودند دعا میکرد حداقل به پارک یا کافه یا هر مکان عمومی دیگری بروند.

پیچید توی یک کوچه. دنبالش رفت ولی آنقدر فاصله شان باهم زیاد بود که وقتی وارد کوچه شد آن ها را گم کرد. مطمئن بود در یکی از همین خانه هاینده. چون کوچه بن بست بود و امکان نداشت از اینجا خارج شده باشند...

عین دیوانه ها از ماشین پیاده شد و دست روی صورتش دهانش گذاشت و وسط کوچه دور خودش چرخید. اینجا کجا بود؟ اصلا کدام خیابان را داخل آمده بود؟

خدایا! دختر کوچولویش در کدام یک از این خانه ها بود؟

باید میرفت زنگ تک تک خانه ها را میزد؟ باید چکار میکرد؟ چرا مغزش از کار افتاده بود؟ تپش قلبش دوباره بالا رفته بود و سرش گیج میرفت...

یعنی داشتند با دخترش چه میکردند؟ نکند بلایی به سرش بیاورند؟! نکند دختریش را بگیرند؟! این افکار بیشتر بی قرارش میکردند. " خدایا دخترم کجاست؟! "

گریه میکرد و روی سرش میزد و طول و عرض کو چه را میرفت و برمیگشت... باید به مهراد میگفت؟ او که با او چنین کرده بود وای به حال دخترشان... نه! گزینه ی خوبی نبود... کمک میخواست داشت زیر این فشار روحی له میشد... دست توی کیفش برد و متوجه ی نبود گوشی اش شد. کنار ماشینش سر خورد و روی زمین نشست.

" ترلان! مامانم! کجایی تو؟ "

با دست قلبش را ماساژ داد. اشک دیدش را آنقدر تار کرده بود که خوب تصاویر را نمیدید. ساعت مچی اش را نگاه کرد. چهار و نیم عصر بود! شاید باید دیگر دست به دامن پلیس میشد... در همین لحظه در یکی از پارکینگ ها باز شد و ماشین مدل بالای مشکی بیرون آمد. دیوانه وار خودش را به آن رساند جلوش ایستاد.

روی کاپوتش مشت میکوبید و با جیغ و داد میگفت: دخترم کجاست عوضی؟

راننده اش متعجب پیاده شد و به او که به پهنای صورتش اشک میریخت خیره شد.

وحشی شد. جلو آمد و یقه ی پسر جوان را گرفت و از بین دندان های قفل شده اش گفت: ترلان منو چیکارش کردی بی شرف؟

پسر لب از لب باز نکرد. به صندلی جلو نگاه کرد یک پسر دیگر هم نشسته بود. به سمت صندلی عقب رفت. ترلان با آن دوست بی شعورش زیر صندلی قایم شده بودند.

دست ترلان را کشید و بیرونش برد.

-: مامان! تو رو خدا! مامان جون غلط کردم.

به سمت ماشینش برد و سوارش کرد. درها را قفل کرد و دوباره به سمت پسر برگشت. با تمام قدرتش زیر گوشش زد: فقط کافیه یک باره دیگه دور و بر دختر من بپلکی...

با هر دو مشتش روی سینه اش کوبید: تو و این ماشینو این خونتو به آتیش میکشونم...

با انگشت اشاره اش روی پیشانی پسر ضربه زد: فهمیدی یا نه؟

پسر که نهایتا پنج، شیش سال از خودش کوچکتتر بود سرش را به معنای فهمیدن تکان داد.

به سمت ماشینش رفت و با سرعت از کوچه گذشت. ترلان به جز گریه چیزی برای گفتن نداشت. خودش هم تمام تلاشش را میکرد تا از ریزش اشک هایش جلو گیری کند.

-: ماما؟! داریم میریم خونه؟ میخوای به بابا بگی؟

جلوی در پارک کرد. بدون اینکه نگاهش کند گفت: میری بالا تمام وسایل خودتو متینو جمع میکنی میای با من میریم خونه... در مورد اینکه به بابات چیزی میگم یا نه هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم.... بهشتم میگی خودت خواستی که بیای با من زندگی کنی... تا یه ربع دیگه جفتتون پایینین...

بعد از کمی مکث از ماشین پیاده شد. مطمئن بود دلش به زندگی کردن با او رضا نیست... حتی یک لحظه هم نمیتوانست آن پسر و با آن ماشینش فراموش کند. مخصوصا که هنوز هم نمیدانست تا کجاها پیش رفتند و چه بالاهایی سر دخترش آمده... احساس تهوع میکرد... سرش را روی فرمان گذاشت و به صدای رعد و برق گوش کرد...

یعنی سه ساعت و چهل و پنج دقیقه را چگونه سپری کرده بودند؟ برای یک رابطه معمولا چقدر زمان لازم است؟ خدایا! خدایا! خدایا!

در جلو با صدا باز شد و متین به داخل پرید: ماشین خریدی؟

از دیدنش با آن لباس های خانگی و کوله پشتی بزرگ تعجب کرد: علیک سلام!

با هیجان به همه جای ماشین نگاه کرد: مگه رانندگی یاد گرفتی؟

گردنش را صاف کرد: مامانتو دست کم گرفتی...

از شانه اش آویزان شد: به قول ترلان عاشقتم...

پیشانیش را بوسید. امان از دست ترلان...

کوله اش را از پشتش برداشت و روی پایش گذاشت: خیلی خوشحالم میخوایم با تو زندگی کنیم...

لبخند محوی روی صورتش نشست. باز هم جای شکرش باقی بود که حداقل یک نفر دوست داشت تا با او زندگی کند...

از دور ترلان را دید که با شانه های آویزان از لابی خارج میشد. روی صندلی عقب نشست و سرش را پایین انداخت.

استارت زد: همه ی وسیله‌ها تونو برداشتین؟

متین با خوشحالی فریاد زد: بله...ه...

ترلان هم با صدای آرامی گفت: منم گرفتیم...

آرام راه افتاد. فکرش همه جا بود جز به رانندگیش. خیابان شلوغ بود و باران شروع به باریدن کرده بود.

-: مامان گاز بده...

متین مدام با هیجان در رانندگی اش دخالت میکرد و او هر چه نادیده اش میگرفت بی فایده بود.

-: مامان! ازون مزدا مشکیه جلو بزن....

راهنما زد تا ماشین کناریش سبقت بگیرد.

دست به سینه به پشتی اش تکیه داد: آه مامان! گمش کردی...

متین توی تخت او به خواب رفته بود. سرکی به اتاقش کشید و درش را محض اطمینان بست.

به سمت ترلان رفت که گوشه ی هال کنار بخاری گازی چمباتمه زده بود: چیکار میکنی؟

هول شد و دست هایش را پشت تنش قایم کرد.

-: چی گذاشتی پشتت؟

اب دهانش را قورت داد: هی... هی... هی... هیچی....

چند لحظه فقط نگاهش کرد: پاشو...

وحشت کرد: برای چی؟ سردمه...

دست به کمر شد: ترلان همین الان پا میشی تا خودم بلندت نکردم...

بغضش ترکید: مامان...

کنفش را محکم کشید و بلندش کرد. یک موبایل ریلی قدیمی... چقدر این موبایل برایش آشنا بود...! موبایل را برداشت و بازش کرد...

-: مامان تو رو خدا...

با تعجب به طرفش برگشت. مگر ماجرای موبایل چه بود که اینطور بال بال میزد؟!!!

به سمت اتاق خواب مادرش رفت: موبایل خودت کجاست؟

دنبالش دوید: مامان جون... مامانی...

اعصابش بهم ریخت: چته؟ چرا اینقدر کولی بازی در میاری؟ میگم موبایل خودت کجاست؟

هق هق کرد: بابا ازم گرفت...

در دلش به مهراد آفرین گفت. حداقل یک کار مثبت در این مدت انجام داده بود. ناگهان ذهنش

جرقه زد! پس این موبایل؟

وارد پوشه ی پیام هایش شد. چشم هایش هر لحظه گردتر میشدند. این پیام های رقت آور متعلق به دختر او بودند؟ چشم هایش تار شد... دوباره نگاهش به بدنه ی زرشکی گوشی افتاد...

-: این موبایل مادر خانومی نیست؟

سرش را به معنای تأیید تکان داد.

-: دست تو چیکار میکنه؟

فقط گریه میکرد و حرفی نمیزد.

طور دیگری سوالش را پرسید: میدونه دست تو؟!

اینبار سرش به معنای منفی به سمت بالا رفت.

دنیا روی سرش خراب شد. به طرفش رفت و با هر دو دست به سر و صورتش کوبید: دزدی

کردی؟ موبایل مادر بزرگتو دزدی؟ ما تورو اینطوری تربیت کردیم...؟!!!

دوباره به سمت موبایل برگشت و آن را به سمتش گرفت: اینا چیه؟ هان؟ تو چطور به خودت اجازه میدی با یه پسر همچین حرفایی رد و بدل کنی؟ اصلا امروز تو اون خراب شده داشتی چه گوهی میخوردی باهاش؟

دوباره به سمتش رفت. اینبار لباس هایش را بزور از تنش بیرون کشید. ترلان جیغ میکشید و سعی میکرد منصرفش کند: نکن مامان.... تو رو خدا نکن... چرا لباسمو در میاری؟

همه اش را درآورد و وحشت زده عقب ایستاد. دست روی دهانش گذاشت و به منظره ی رو به رویش خیره شد. این لکه های بزرگ بادمجانی رنگ دور و بر این مناطق ممنوعه چکار میکردند؟! موهای سرش را چنگ زد و وحشت زده سرش را به دیوار کوبید.

صدای متین از پشت در خبر از بیدار شدنش را میداد. پیشانی دردناکش را توی دستش فشرد و سعی کرد آرامشش را دوباره بدست آورد.

موبایل مادر خانومی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. متین با بینی آویزان و چشم های خیس پشت در ایستاده بود. دستی به سر متین کشید و ناگهان عق زد. به متین اشاره کرد تا سطل زباله را بیاورد. هر چه را که خورده بود و نخورده بود را بالا آورد.

چیزی روی قلبش سنگینی میکرد.... حتم داشت همین امشب خواهد مرد... میمیرد و دیگر از دست تمام این بلاهای وحشتناک راحت میشود... صدای زنگ آیفون در این آشفته بازار تنها چیزی بود که به گوشش نمیرسید...

-: مامانی؟ مامان جونم؟

تصویر تار و نگران متین آخرین چیزی بود که دید!

بوی تند الکل بینیش را تحریک کرده بود. آهسته پلک هایش را باز کرد. اولین چیزی که به چشمش خورد بسته ی یک لیتری سرمی بود که قطره قطره وارد خونش میشد.

گردن خشکش را کمی چرخاند و به دور و برش نگاهی انداخت. تمام پرده های سفید دور و برش کشیده بودند و او کسی را نمیدید. صدای جر و بحث آرامی از بیرون میآمد. نگاه سرد و یخ زده اش را به سقف دوخت و تمام امروز را مرور کرد.

دلش شکست. این آن ترلانی نبود که همه ی جوانیش را صرف شاخ و برگ دادنش کرده بود! نهالش داشت تیشه به ریشه ی خودش میزد و باغبان از همه جا بی خبرش تازه فهمیده بود آفت به جان باغچه اش افتاده.... تازه...

پرده با خشونت کنار رفت و هیبت مهراذ پیدا شد. نیاز نبود سرش را بلند کند تا کسری را ببیند، از همین زاویه هم میشد و خودش و نگرانی چشمانش را دید...

-: چي شده؟

در صورت برافروخته و ته ریش دو روزه اش زل زد. مهراذ مردمک هایش را روی تمام اعضای صورتش چرخاند.

-: چت شده ساغر؟ با توأم!

وقتی جوابی نشنید روی صورتش خم شد: این مرتیکه هر شب میاد تو اون خراب شده بهت سر میزنه آره؟

نگاهش دوباره تا کسری امتداد پیدا کرد.

-: امشب که بچه های من تو خونت بودن نمیتونستین دست از کاریاتون بردارین؟

فقط نگاهش کرد. قطره ی اشک از کنار چشمش سر خورد و توی موهای کنار شقیقه اش گم شد.

چه میگفت؟ به این مرد چه چیزی داشت بگوید؟ او که تا این حد او را خورد میکرد و بعد پانزده سال زندگی مشترک هنوز او را نشناخته بود و اینطور نا عادلانه به قضاوتش نشسته بود باید چه میگفت؟

کسری وارد شد و آنطرفش ایستاد: ساغر جان؟ اگه بهتری برسونت خونه. بچه ها تنهان! ممکنه بترسن.

هنوز نگاهش قفل صورت مهراذ بود که با حرص به کسری خیره شده بود.

کسری بی توجه به حضور مهراذ، دوباره با همان صدای آرام و مهربان همیشگی اش مخاطبش قرار داد: سرمت آخرشه. برم بگم بیان درش بیارن؟

چشم هایش را بست و سرش را تکان داد. حجم عظیمی از اشک هایش سر ریز کردند.

مهرداد به کفش های اسپرتش خیره شد و با خودش فکر کرد تا به حال با ساغر اینگونه حرف زده بود؟

با آنکه ضعف بدی همه ی بدنش را در بر گرفته بود ولی حاضر نبود به هیچکدام از دو مرد رو به رویش تکیه کند. خودش را به کمک دیوار تا حیاط بیمارستان رساند.

-: میرم ماشینو بیارم.

بالاخره سکوتش را شکست: کسری؟

میان راه ایستاد و به طرفش برگشت: جانم؟

معذب شد از جان شنیدنش جلوی مهرداد...

-: من با مهرداد میرم. مزاحمت نمیشم.

با چشمانی گرد شده به سمتش آمد: من.... ساغر؟

سرش را پایین انداخت و چادر نماز مادرش که احتمالاً در آن لحظات کسی روی سرش انداخته بود را سفت کرد.

-: ببخشید امشب اذیت شدی...

دلواپسی را در نی نی چشمان سیاهش میخواند.

-: موبایلت...

هوا عجیب سوز داشت: دادم تعمیر. فردا حاضر میشه...

سر تکان داد: پس...

به سمت مهرداد نگاه کرد که اخم هایش در هم بود و دست هایش توی جیب هایش: شبتون بخیر...

به تماشای رفتنش نایستاد.

-: ماشینت کجاست؟

گرمای لذت بخش بخاری باعث شده بود تا پلک هایش روی هم بیفتند.

-: ساغر؟

جواب نداد.

-: برای چی با من اومدی؟

برای چه با او آمده بود؟

-: نمیخواستم وجود کسری این موقع شب برای بچه ها سوال برانگیز بشه...

دنده را عوض کرد: بهم گفت نمیدونست بچه ها خونن. وقتی اومد داخل خونه هم بهشون گفت همسایته...

مثل همیشه شعورش را تحسین کرد.

-: چرا اینطوری شدی؟

باید او را در جریان مسائل ترلان میگذاشت؟

-: دکتر میگفت یه حمله عصبی بوده... چی اینقدر عصیبت کرده بود که باعث شد از هوش بری؟

انگشتش را روی شیشه ی بخار گرفته به حرکت درآورد " دخترم "

جلوی خانه رسیده بودند.

-: ساغر؟ من احمق نیستم. میدونم یه اتفاقی افتاده. اینم میدونم که یه ربطی به ترلان داره. چون

بعد از تماس دیشب منو زنگ امروز تو به مژده و اومدن بچه ها به خونتو این وضع امشب تو...

بدون هیچ ربطی ادامه داد: بابت حرفام تو اورژانس ازت معذرت میخوام...

پوزخندی زد و به سمتش چرخید: عذر خواهی؟ اونم جناب دکتر احسانی؟ درست میشنوم؟

به حرکت منظم برف کن نگاه کرد: درست میشنوی...

دهانش برای حرفی باز شد ولی صدای زنگ موبایل مهرداد ساکتش کرد...

-: سلام بابایی... ما پشت دریم...

تماس را قطع کرد: متین بود. تا حالا صد دفعه زنگ زده...

در سمت خودش را باز کرد: نمیای تو؟

به ساعت ماشین نگاه کرد و برخلاف میلش گفت: نه دیگه! دیر وقته...

در حیاط باز شد: مامان؟

به سمت متین چرخید: چرا بیرون اومدی تو این هوا؟ بین چه جوری خیس شده!

مهرداد تک بوقی زد و ماشین با سرعت به حرکت درآمد.

با صدای زنگ ساعتی که دیشب کوک کرده بود چشم باز کرد. به دور و برش نگاهی انداخت. تازه یادش آمد برای چه بیدار شده!

سریع از جایش بلند شد و به طرف اتاق ترلان رفت. نبود! به حال برگشت. دید حاضر و آماده همانطور که دور لبش را با مقنعه اش پاک میکرد از آشپزخانه بیرون آمد.

نفس حبس شده اش را خارج کرد: متینو بیدار کن الان حاضر میشم...

دیشب حتی نیامد پرسد بهتری؟ حتی از اتاقش هم خارج نشده بود... نمیدانست از او بدش میاید یا فقط خجالت میکشد از کارهایی که کرده...

سریع لباس هایش را پوشید و لقمه ی نسبتا بزرگی برای متین درست کرد. طفلک پسرک! دیشب شب بدی را پشت سر گذاشته بود... حالا هم که در خواب داشت لباس میپوشید. چشم هایش بسته بود و گردنش روی شانه اش افتاده بود و ترلان مشغول بستن دکمه های روپوشش بود.

ماشین را بیرون برد و اول ترلان را به مدرسه اش رساند. دم مدرسه ایستاد و به عقب برگشت: مدرسه ات تموم شد همینجا میمونی تا پیام دنبالت. فهمیدی؟

سرش را تکان داد و بی خداحافظی پیاده شد.

زیر لب فحشی نثار بی تربیتی اش کرد و دوباره راه افتاد. دم مدرسه متین را از خواب بیدار کرد و کوله اش را دستش داد. صورتش را بوسید و تاکید کرد منتظرش بماند تا بعد از ظهر به دنبالش برود.

ساعت نزدیک هشت بود که خودش را به کلاس حسابداری رساند. هشت تا ده را با نرم افزار های عجیب و غریب و ثبت های عجیب ترش گذراند.

در حالی که هنوز گیج بود برای گرفتن موبایلش به تعمیرگاه رفت و بعد از آن هم کافه...!

صدای موسیقی لایت با آن آهنگ سوزناک خواننده ی اسرائیلی فضا را پر کرده بود. بوی قهوه
بینیش را قلقلک داد. کسری پشت همان میز همیشگیشان نشسته بود و خیره به فنجانش بود...
قلبش فشرده شد. جلو رفت و رو به رویش نشست: سلام...
سرش را بلند نکرد: سلام...
- فکر کردم تعجب میکنی وقتی ببینیم!
- بوتو حس کرده بودم...
لبخند زد: ولی منکه عطر نزدم!
چشمش را تا روی صورتش بالا کشید: بوی تنت... نه عطر...
جدی شد و سرش را پایین انداخت: بابت دیشب ممنونم...
لبه ی فنجانش را با نوک انگشتش لمس کرد: بخاطر تشکر اومدی؟
آب دهانش را قورت داد و دستش به سمت مقنعه اش رفت: کلاس حسابداری ثبت نام کردم.
خیره ی چشمانش شد: برای چی اومدی؟
چیزی برای گفتن نداشت...
- دیگه نمیخواهی به این رابطه ادامه بدی...
- من...
میان حرفش رفت: لازم نیست بهونه بیاری...
- کسری بزار توضیح بدم... من واقعا برام سخته با دو تا بچه...
چشمانش را ریز کرد و نزدیکش شد: این دو تا بچه رو تو از همون اولم داشتی...
- داشتم ولی، الان شرایط فرق کرده...
پوزخند زد: شرایط فرق نکرده؛ تو فرق کردی...

-: تو نمیتونی منو درک کنی... من یه مادرم... بچه هام هر روز یه کار غیر منتظره میکنن... من باید مدام حواسم به اونا باشه... اونا به من نیاز دارن...

-: منم بهت نیاز دارم...

لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت.

-: من میتونم کنارت باشم... میتونم بهت کمک کنم تا راحت تر با مشکلاتت کنار بیای و اونارو حل کنی... ولی قضیه اینه که تو نمیخوای خودتو از اون زندگی بکشی بیرون... نمیخوای خودتو از مهرداد دور کنی... تو طلاق گرفتی ولی پیوندتو با اون قطع نکردی...

-: تو اشتباه میکنی...

فنجان یخ زده اش را با هر دو دست گرفت: من هیچ وقت درمورد تو اشتباه نمیکنم.

دو هفته از ماجراهای تلخ و درد آور میگذشت و اوضاع حالا فقط کمی بهتر شده بود! هفته ی گذشته ترلان را مجبور کرده بود تا موبایل مادر خانومی را یک جوری مخفیانه سر جایش برگرداند... خدا را شکر میکرد که قضیه موبایل جایی درز پیدا نکرد و آبرویشان نرفت...

در این مدت رابطه اش با کسری را به حداقل رسانده بود. با وجود بچه ها در خانه اش نمیخواست رفتار ناشایستی داشته باشد...

در شرکت هم به طور آزمایشی استخدام شد تا اگر از کارش راضی بودند برای همیشه بماند...

احساس قدرت میکرد، احساس توانایی میکرد، احساس مهم بودن و شاخص بودن میکرد... و همه ی این ها را مدیون کسری بود...

باورش نمیشد در همین مدت کم از کجا به کجا رسیده بود و مطمئن بود تا عمر دارد فراموش نخواهد کرد که پا روی دوش که گذاشت و خودش را بالا کشید...

جلوی تلویزیون نشسته بود و پرتقال پوست میکرد. چاقو را که روی پوست براق و نارنجی اش کشید گازش درآمد و مقداری در چشمش رفت و آن را به سوزش انداخت.

در این دو هفته جایش با مهرداد عوض شده بود حالا او بود که آخر هفته ها دنبال بچه ها میامد و آن ها را پیش خودش نگه میداشت. از این پاس دادن بچه ها بین خودشان راضی نبود، مدام از خودش میپرسید وقتی در سال اول طلاقشان کار دخترشان به اینجا کشیده و پسر آرام و

خجالتیشان پرخاشگری میکند و هر از گاهی در مدرسه دعوا راه میندازد وای به حال چند سال دیگر... چند سال دیگر که خودش یا مهراد برای خودشان شریکی انتخاب میکردند، آن وقت چه؟ آن وقت وضعیت این دو بچه به کجا میرسید؟

خودش را مقصر میدانست... اشتباه کرده بود... شاید باید بیشتر تلاش میکرد... شاید برای طلاق گرفتن زود بود... شاید باید به یک مشاور رجوع میکرد... و هزاران شاید دیگر...
برایش پیام آمد: فردا پایه کوه هستی؟

کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد. این کسری هم چه حال خوشی داشت!
- فکر کردی اینقدر دیوونم که یه روز تعطیلو که میتونم راحت تا لنگه ظهر بخوابمو از دست بدم؟
یک پر از پرتقالش را توی دهانش گذاشت و چشم هایش جمع شد.

- فردا ساعت صبح ساعت پنج و نیم منتظرم باش.

به پر بعدی کمی نمک زد تا از ترشی اش کم شود: چی میگی واسه خودت میبری و میدوزی؟!
: صبح زیاد منتظرم نزار. شب بخیر.

حرصش درآمد. انگار نه انگار که نظر او هم مهم است.

- بابا؟ خوشتیپ شدم؟

به گردنش عطر زد و به سمتش چرخید: ببین چیکار کرده؟ پسر دخترای امشب دیگه جز تو دور و بر کس دیگه ای نمیرن؟

خندید و خجالت زده دست توی جیب های شلوار لی اش فرو برد.

مهراد دستی روی موهای لختش کشید و به سمت اتاق ترلان رفت: ترلان؟ حاضری؟

گوشواره های آویزش را به گوشش زد: تا پنج دقیقه ی دیگه حاضرم.

تاپ و شلوار مشکی حریر پوشیده بود. کفش پاشنه تخت مخمل مشکی به پا کرده بود. کمی به خودش عطر پاشید.

سری تکان داد و بیرون رفت. امشب انگار باید شش دانگ حواسش را به او میداد تا مبدا کسی سر راهش قرار گیرد.

کت اسپرتش را پوشید و دم در منتظرشان شد. هر دو حاضر و آماده جلویش بودند. برای بار آخر تذکر داد: اگه اونجا کسی پرسید مامانتون کجاست میگین مسافرته. فهمیدین؟
هر دو مظلومانه سر تکان دادند....

صدای موسیقی فضا را پر کرده بود. عده ی معدودی میان سالن در حال هنر نمایی بودند. بعد از سلام و احوالپرسی با خانواده ی دکتر سراج که مهمانی به مناسبت سور دانشگاه پسرش ترتیب داده شده بود هر سه کنار هم نشستند. اولین نفری که به سمتشان آمد شهروز بود.

هر سه به احترامش بلند شدند. از روبوسی کردنش با ترلان خیلی خوشش نیامد. بعد از ماجرای آن مهمانی و زنانی که برای همخوابگی معرفی کرد خیلی مایل به دیدنش نبود...

سینی لیوان های رنگ و وارنگ برای پذیرایی بینشان پخش شد. آب پرتقال را برای ترلان برداشت و خودش هم جام حاوی مایع قرمز رنگ را...

متین به پهلویش زد: بابا؟ پس من چی؟

گیلاسش را به سمتش گرفت: فقط یه قلم ...

چشم هایش برق زد. سریع مایع قرمز رنگ را به طرف دهانش روانه کرد. به سرفه افتاد. گلویش تا معده اش به سوزش افتاد. چشم های پر آبش را از گیلاس گرفت و به مهرداد داد.

-: ایــــش.... چقد بد مزه اس!

شانه ای بالا انداخت و مابقی اش را خودش خورد. به همین سادگی توانست او را از خوردن مشروب حفظ کند. نه برایش موعظه هایی که روزی پدرش می کرد را کرد نه او را از آتش جهنم و نجسی ترساند. فقط اجازه داد برای لحظه ی کوتاهی امتحان کند. اگر همینطور مشتاق نگه اش میداشت حتما در آینده او هم مثل خودش میشد...

فرشید به همراه همسر شهروز به سمتشان آمدند.

با ندا دست داد: پس ساغر جون کجاست آقای دکتر؟

متین خودش را وسط انداخت: مامانم رفته مسافرت...

دستی دور شانه ی متین انداخت و او را به خودش نزدیک کرد: به چند وقتی رفته یکم حال و هوانش عوض بشه...

فرشید از گوشه ی چشمش ترلان را میپایید که عین ماست ایستاده بود و بی توجه به گفت و گو های آن ها به آب پرتقالش نگاه میکرد.

چقدر به نظرش عوض شده بود! آخرین بار که دیده بودش هنوز موهایش را دوگوشی میبست اما حالا... خیلی جذاب به نظر میرسید...

-: فرشید؟

یکه خورد. سریع حواسش را جمع کرد: بله؟

-: به لحظه پیش بچه ها میمونی من برم با دکتر افتخار صحبت کنم؟

اخم هایش در هم رفت: دکتر افتخار واسه چی؟

-: همون پروژه ی بچه های سرطانی...

سر تکان داد: آهان! باشه برو...

متین پشت سرش راه افتاد: بابا؟ میشه منم باهات بیام؟

سر چرخاند: بیا...

چراغ های سالن روشن شده بود ظاهرا زمان سرو شام رسیده بود. روی صندلی مهرداد نشست: تو خودتی؟!

پای راستش را روی پای چپش انداخت و چانه اش را به به دستش تکیه داد و به نقطه ای نامعلوم نگاه کرد: چیزی نیست...

انگشتش را روی بازوی سفید و تپلش کشید. این بازو گاز گرفتن داشت!

-: مطمئنی؟

دستش را لای موهای مشکی با مش های صورتی اش گذاشت و پوست سرش را خواراند:
تقریبا...

صورتش را کمی نزدیکش برد. بوی خوبی میداد. یک بوی شیرین شبیه توت فرنگی...

-: کشتی هات غرق شدن؟

بالاخره نگاه سردش را به او دوخت. چقدر صورتش جذاب و خواستنی بود...

-: همیشه اینقدر سوال میپرسی؟

ابروهایش را بالا فرستاد: فقط از اونایی که خوشم بیاد...

صدای میزبان برای دعوت به شام صحبتشان را قطع کرد.

برایش کمی رولت گوشت و دو تکه جوجه کباب برد.

-: چرا زحمت کشیدین؟ منکه گفتم اشتها ندارم...

-: دخترای هم سن تو عادت دارن رژیم بگیرن. ولی تو نگیر؛ هیکلت همینجوری قشنگه...

هیکلش قشنگ بود؟ او که تا حد ممکن از پوشیدن پیراهن طفره میرفت تا کمتر چاقی اش به نظر

برسد هیکلش قشنگ بود؟ حتی آرتین هم اکثر مواقع او را به خاطر پر بودنش دست مینداخت!...

به جز مادرش تا به حال کسی از هیکلش تعریف نکرده بود... حالا حس بهتری داشت نسبت به

این مردی که این سال های اخیر کمتر دیده بودش...

-: مامانت کجاست؟

چنگال حاوی رولت را پایین گذاشت: بابا که گفت مسافرته...

کاهو را توی دهانش گذاشت: مامانت بالاخره رفت؟

نمیدانست چه چیز باعث میشود تا به او اعتماد کند: طلاق گرفت...

کمی از نوشابه اش خورد: کلاس چندمی؟

-: دوم دبیرستان...

خیره نگاهش کرد: ولی بیشتر نشون میدی...

دوباره با غذایش مشغول شد: در ضمن، خیلیم خوشگلی...

لبخند زد.

میز شام خیلی زود جمع شد و دوباره بساط رقص و پایکوبی به پا شد. در آن میان دید که پدرش به همراه متین کنار زنی ایستاده اند و صحبت میکنند. موهایش را پشت گوشش زد و به این فکر کرد که دیر یا زود کسی جای مادرش را پر خواهد کرد.

-: عمو فرشید؟

بدون آنکه چشم از مهرداد بردارد گفت: جانم؟

-: بریم برقصیم؟

قهقهه ی ناگهانی اش ترساندش.

-: چی میگی جوجه؟ منکه رقص بلد نیستم؟

لب پایش آویزان شد. دوباره با حسرت به رقصنده ها نگاه کرد.

فرشید از جایش بلند شد و دستش را گرفت: بغ نکن. بیا بریم وسط منم یه کاریش میکنم.

او قر میداد و فرشید به طرز مسخره ای مچش را تکان تکان میداد. از خنده روی پاهایش بند نبود. آخرش هم دست هایش را گرفت و دم گوشش فریاد کشید: فقط پاهاتو تکون بده... دستتو بیخیال شو...

فرشید هم سر تکان داد و دست هایش را پایین انداخت. این ترلان با دختری که اول مهمانی دیده بود زمین تا آسمان فرق داشت...

وقت رفتن رسیده بود. فرشید خواست شماره اش را بدهد ولی ترلان گفته بود موبایلش را در خانه جا گذاشته در نتیجه بهترین گزینه دادن کارت ویزیتش بود...

.....

صبح از زنگ موبایلش بزور چشم باز کرد. هوا هنوز تاریک و گرگ و میش بود. مطمئن بود بیرون باران هم میبارد.

تماس را وصل کرد: _____ه؟

-: پشت درم.

از جایش بزور بلند شد و در را با آیفن باز کرد و خودش به دستشویی رفت.
وقتی با آن شلوار گشاد که یک لنگه اش زیر پایش گیر کرده بود و موهایی که هر کدام به یک سمت بودند خودش را از توالت بیرون انداخت فقط تا توانست لب گزید تا به صحنه ی رو به رویش نخندد...

-: ساعت چنده؟

دستش را روی دهانش کشید تا متوجه لبخندش نشود: پنج.

-: مگه رو درخت خوابیده بودی؟ آخه کی تو کوه منتظر مونه که این وقته صبح میخوایم راه بیفتیم...

صدایش شبیه آدم های سرما خورده شده بود.

-: میخوام ببرمت یه کله پاچه ی حساییم بهت بدم...

ادای استفراغ کردن را درآورد.

-: بیتریت... بدو برو حاضر شو ببینم...

خودش را با چشم های بسته روی کاناپه انداخت: اصلا مگه تو با من قهر نبودی؟ چی شد یهو محبتت قلمبه شد؟

-: پا میشی یا بزور حاضر کنم؟

از لحن و صدای جدی اش چشم هایش را سریع باز کرد. وقتی صورت جدی اش را هم دید از جایش بلند شد.

یک ساعت و نیم بعد هر دو در یک مسیر قدم بر میداشتند. کمی با فاصله و در سکوت مطلق...

در تمام راه کسری حتی یک کلمه هم حرف نزده بود و او نمیدانست دلیلش چیست!

خیلی زود به هن هن افتاده بود و اکثرا از او جا میماند. هر یک ربع می ایستاد و نفس میگرفت. هیچ وقت فکر نمیکرد تا این حد ضعیف بشود که حتی نتواند یک همچین مسیر ساده ای را ببیماید.

-: کسری.... من.... من... دیگه.... نمیتونم... دیگه نمیتونم... قدم از قدم بردارم....

-: به همین زودی بی بی؟ اون قهوه خونه رو میبینی؟ فقط پنج دقیقه مونده... برسیم دیگه تمومه... اوکی؟

به نظرش یک کیلومتر راه میامد. خودش را خر کش کرد تا بالاخره رسیدند. روی اولین تختی که در مسیرش بود نشست. پوتین هایش را درآورد و پاهایش را دراز کرد.
-: ببخشید دیگه دراز تر نمیشه...

کسری خندید: راحت باش. من برم سفارش بدم.

پاهایش را ماساژ داد. کاملاً از کت و کول افتاده بود.

کسری دوباره آمد. اینبار او هم پوتینهایش را درآورد و دو زانو رو به رویش نشست.

-: چه طوری پهلوون؟

-: توپه — توپ...

خندید. به سمتش خم شد و نوک دماغش را گرفت: چقدر بامزه شدی... تا راه افتادیم قرمز شد...

صورتش را عقب کشید و بینیش را با دست گرفت: نکن... خوشم نمیاد...

-: عاشقتم...

گر گرفت. حس میکرد پوست یخ زده اش

رو به سرخی میرود.

سرش را پایین انداخت و با گوشه ی شال گردنش ور رفت.

-: تولدت مبارک...

متعجب سر بلند کرد. مردی با لباس سنتی کیک کوچکی با شمعی که عدد سی را نشان میداد، آورد.

دهانش باز ماند. نگاهش بین کیک و کسری مدام در حرکت بود...

-: تو بهترین هدیه ای هستی که خدا بهم داده...

لبش به خنده کش آمد ولی اشکش راه افتاد!

-: تو بی نظیر ترین و منحصر به فرد ترین زنی هستی که تو کل زندگیم دیدم. بدون هیچ قید و شرطی میخواستم... دقیقا همینجوری که هستی...

شالش را جلوی صورتش گرفت و چند دقیقه فقط گریه کرد. تا به حال هیچ کس تا این حد سوپرایزش نکرده بود... هیچ کس تا این حد با او قشنگ حرف نزده بود... چقدر پر از کمبود بود... چقدر تشنه ی این محبت ها بود...

کتاب را ورق زد. چهارصد و چهل و دو صفحه... خیلی درخودش نمیدید تا بتواند همه اش را بخواند... کتاب را بست و به اسمش زل زد. " اضطراب و افسردگی به روش آدمیزاد "

کسری این کتاب را به عنوان هدیه تولدش داده بود. انتظار هدیه عاشقانه تری داشت ولی این کتاب...

زنگ آیفون به صدا درآمد. حتما بچه ها بودند. در را باز کرد و پشت پنجره به انتظارشان ایستاد. متین اول وارد شد و پشت سرش ترلان... با ورود مهرداد ناخودآگاه از پشت پنجره کنار رفت. او که قصد بالا آمدن نداشت؟ داشت؟

به اتاق خوابش رفت و شالش را روی سرش انداخت و بیرون آمد.

مهرداد بی تعارف روی همان مبلی که تا چند دقیقه ی پیش نشسته بود نشست. این مرد همه ی کارهایش روی اعصاب بود...

سلام آرامی گفت و به آشپزخانه رفت تا چای دم کند. متین هم به دنبالش رفت.

با صدای درگوشی اش گفت: اگه گفتم دیشب کجا رفتیم؟

روی بینیش را خواراند و به تقلید از خودش با همان صدا گفت: کجا رفتین؟

-: خونه ی دکتر سراج.

قوری را زیر شیر سماور گذاشت: اونجا واسه چی؟

-: سور دانشگاه پژمان بود.

سر تکان داد. پس دیشب را حسابی خوش گذرانده بودند.

کمی این پا و آن پا کرد: مامان؟ یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

هنوز هم صدایش را عادی نکرده بود!

-: نه. بگو...

-: بابا با یه خانوم دکتر قرار گذاشت. خانومه خیلی خوشگل بود....

دستش به لبه ی کابینت چنگ شد. قرار گذاشتنش مهم بود مگر؟ یا خانوم دکتر بودن؟ چرا به جای مدیریت بازرگانی دنبال پزشکی نرفت؟ خوشگل هم بود؟

نفس منقطعش را بیرون داد و بینیش را بالا کشید: لازم نیست هرچی که دیدی و برای من تعریف کنی به این کار میگن خبرچینی... حالام برو اون ظرف شکلات و قندون رو ببر روی میز هال.... به رفلکس چهره اش در شیشه ی پنجره نگاه کرد. داغون تر از همیشه...

موهای مشکی اش دوباره در آمده بودند و خال های سفید زیادی میانشان خودنمایی میکرد. سینی چای را توی دستش گرفت و به این فکر کرد که دیر یا زود باید انتظار هر حرکتی را از مهرداد میداشت. اگر تا به حال هم صبر کرده بود جای تعجب داشت.

با ورودش به هال همه برایش دست زدند. به کیک وسط میز نگاه کرد و بعد متعجب به تک تکشان خیره شد.

متین بلند گفت: تولدت مبارک...

تولدش؟ خنده دار بود... تا پارسال هیچ کس به یادش نبود... حتی یک تبریک خشک و خالی هم نمیشنید اما امسال... امسال برایش دوتا دوتا تولد میگرفتند!

متین کادویی را به سمتش برد: اینم کادو...

نخواست توی ذوق پسرش بزند وگرنه همه را توی صورت مهرداد پرت میکرد. این همه سال کجا بود که تازه یادش آمد برای همسری که دیگر هم سر نیست تولد بگیرد؟ مهرداد چند قدم به سمت در رفت: من دیگه میرم بهتون خوش بگذره...

متین اعتراض کرد: هنوز که کیک نخوردیم!!!

-: شما بخورین من زیاد اشتها ندارم...

در همین لحظه ترلان هم به طرف اتاقش رفت. کلافه به سمت مهرداد برگشت که عزمش را برای رفتن جزم کرده بود. محال بود بخاطر بچه ها از او تقاضای ماندن کند...

برای بدرقه اش به ایوان رفت. هوا عجیب گرفته بود و سوز داشت.

مهرداد نیم نگاهی به سمت راستش انداخت: تبریک میگم. هم بخاطر تولد هم بخاطر ماشین... نمیدونستم رانندگی یاد گرفتی...

کنارش قرار گرفت و زیر نم نم باران تا دم در همراهیش کرد: چرا اومدی که حالا اینجوری بری و بچه ها رو ناراحت کنی؟

رو به رویش قرار گرفت و چشم های روشن و خمارش را روی صورتش زوم کرد: مثل تمام این چند وقت دیر رسیدم... یکی جامو پر کرده که همه جوهره زبر و زرنگ تره!

از کجا فهمیده بود؟! سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گرفت.

باد شدیدی وزید و او تنش در یک آن لرز کرد. مهرداد دو قدم دیگر نزدیکش شد. گرما و حرارت بدنش را به خوبی حس میکرد. فکرش شیطنت کرد و به عقب برگشت. آن وقت هایی که هنوز تختشان یکی بود...!

-: فقط یه فرصت دیگه ساغر...

سرش را بلند کرد. انگار باز هم همان دختر بچه ی پانزده ساله شده بود که در یکی از اتاق های همین خانه محسور طلسم همین چشم ها شده بود...

مهرداد یک قدم دیگر هم جلو آمد. در یک لحظه تمام خاطرات بد به ذهنش هجوم آورد. اینبار نه! اینبار دیگر گول نمیخورد... این مرد را با همه جذابیت هایش برای همیشه کنار گذاشته بود و تا ابد پای حرفش میماند...

قدمی به عقب برداشت. باران شدید تر شده بود.

-: برو پی زندگیت... تو دیگه برای من مُردی...

کمد لباسش را باز کرد و به پیراهن هایش نگاه کرد. بلند، کوتاه، مشکی، کرم... حتی یادش نمی آمد که این لباس ها را توی تنش دیده یا نه!

عرق پیشانیش را گرفت و لگدی به در کمد زد... انگار او مانع پیشرفتش بود. انگار نه حتما... بعد از طلاق هم لیساشش را گرفته بود هم سرکار میرفت و هم رانندگی یاد گرفته بود و هم ماشین خریده بود و هم خیلی کارهای دیگر که احتمالا مثل همیشه او از آنها بی خبر بود ...

چرا این کارها را آن وقت که با او زندگی میکرد نکرده بود؟! چرا تا وقتی که در خانه ی او بود فقط عجز و ناله بلد بود؟ این همه شور زندگی کجا بود که یکهو اینقدر ناگهانی فوران کرد و موفقیت هایش پشت هم صف کشیدند؟!

حتی احساس میکرد کمی چاق تر هم شده... چقدر همیشه از لاغریش شکایت میکرد و او حتی بروی خودش هم نمی آورد! یعنی تنها فرد نادیده گرفته برای ساغر او بود!!!

با چه شور و شوقی برایش کیک خریده بود و کادو... چقدر دوست داشت آن پالتوی شکلاتی خز را توی تنش ببیند! ولی فرصت نشد...

هرچند ترلان یادآوری کرده بود که امروز روز تولد مادرش است هرچند انتخاب پالتو را هم خودش بر عهده گرفته بود ولی به هر حال او هم خواست تا شادش کند؛ ولی غافل از اینکه رقیب عزیزش چند گام جلوتر از اوست!

برایش کتاب روانشناسی خریده بود؟ به عنوان کادوی تولد یک کتاب که شاید حتی قیمتش به بیست هزار تومان هم نمیرسید! حتما داشت کمکش میکرد تا حال روحیش خوب شود؟ اصلا به او چه ربطی داشت؟ این وسط او سر و کله اش آنقدر یهویی، از کجا پیدا شده بود؟

چنگ انداخت میان موهایش " امروز روز تولد توست؛ و من هر روز بیش از پیش به این راز پی میبرم؛ که تو خلق شده ای برای من؛ تا زیباترین لحظه ها را برایم بسازی؛ لمس بودنت مبارک ساغرم "

کثافت بی همه چیز... دزد ناموس... مرتیکه ی خر...

هر چه فحش میداد سبک نمیشد.

وقتی روی مبل نشسته بود به طور اتفاقی متوجه ی کتاب شد. با تعجب تیترو روی جلد را خواند.

کاش هیچ وقت آن صفحه ی لعنتی را ورق نمیزد....

درست زیر این متن " از روزهای مانده ی عمرت چه خبر؟! غصه هایت را به دست باد سپردی؟ غم های فردا را چطور؟ دل خیس از باران را هم امتحان کن. سلام ها یادت نرود. از دلت مایه بگذار. حالا که روزگار با ما سر یاری ندارد خودمان بهم نور هدیه کنیم."

با روانویس آبی نوشته بود " امروز روز تولد توست؛ و من هر روز بیش از پیش به این راز پی میبرم؛ که تو خلق شده ای برای من؛ تا زیباترین لحظه ها را برایم بسازی؛ لمس بودنت مبارک ساغرم "

حالا انگار این متن تبریک خار شده بود و رفته بود در چشمش و مدام در ذهنش تکرار میشد... اصلا که به او گفته بود که تولد همسر او در چه تاریخیست؟

آذر ماه رسیده بود و امتحان میان ترم بچه ها نزدیک بود. در این مدت خودش آن ها را به مدرسه میبرد و میآورد. حواسش به تک تک کارهایشان بود. زندگی نظم خاصی پیدا کرده بود و دیگر وقتش به بطالت نمیگذشت تا فکر های آزار دهنده کند و خودش را اذیت کند.

ساعت نزدیک ده بود که موبایلش روی میز کارش به لرزه افتاد. نگاهی به اطرافش انداخت. همکارانش مشغول کار بودند. آرام جواب داد: بله؟

-: خانوم احسانی؟

او که بود که هنوز هم او را با نام فامیل همسر سابقش صدا میکرد؟

پر تردید گفت: بفرمایید!

-: خانوم احسانی من از مدرسه ی دخترتون تماس میگیرم. ترلان امروز مدرسه نیومده... خواستم پرسیم عذرش موجهه؟

صدای گرومپ گرومپ قلبش اجازه نمیداد تا مابقی حرف های ناظم مدرسه ی دخترش را بشنود. ناباور لب زد: من خودم صبح رسوندمش دم مدرسه...

با عجله از جایش بلند شد. وسیله هایش را جمع کرد و به سمت خروجی راه افتاد میان راه به منشی گفت تا به رئیسش اطلاع بدهد که کار ضروری برایش پیش آمده...

در تمام طول مسیرش تا خانه فقط به یک نکته فکر میکرد اینکه در این یک ماه نه خودش کاری برخلاف میل ترلان انجام داد و نه ترلان حرکتی کرد تا او یک در صد شک کند.

وارد خانه شد و با عجله تمام اتاق ها را گشت. نبود! نبود! نبود! هیچ کجا نبود! حتی یک موبایل هم نداشت تا بهش زنگ بزند. مطمئن بود آن دختر هم همراهش هست به طرف در دوید ولی میان راه متوقف شد. با شک به سمت اتاقش رفت و کمد لباسش را باز کرد. بیشتر لباس هایش نبودند... به اتاق خودش رفت کشوی مدارکش را باز کرد. نه خبری از شناسنامه اش بود نه کارت ملی و نه حتی عابر بانک خودش...

کنار دیوار سر خورد و نشست.

الان باید دقیقا چکار میکرد؟ اگر اینبار دختر ساده لوحش خودش را به باد میداد چه؟ چرا ترلان اینطوری شده بود؟ چرا به یکباره افسار گسیخته شده بود؟

دست های لرزانش را توی کیفش برد و موبایلش را بیرون کشید. لیست مخاطبین را بالا و پایین کرد. هیچ کسی آنقدر مورد اعتمادش نبود که بخواهد در این شرایط بهش تکیه کند.

مغزش جرقه زد. باید میرفت دم خانه ی همان پسر. نمیدانست اگر در شرایط عادی بود میتوانست به همین راحتی آدرس را بخاطر بیاورد!؟

وارد نگهبانی شد. آدرس چهره ی پسر را داد و مدل ماشینش را گفت. نگهبان گفته بود زنگ طبقه ی ششم را بزند.

چند بار زنگ زد تا بالاخره صدای خواب آلود زنی در آیفون پیچید: —ه؟

پر استرس به دوربین آیفون نگاه کرد: ببخشید خانوم... اینجا...

نمیدانست چه باید بگوید...

— آقا آرتین هستن؟

— نه... آرتین نیست... دوست دخترشی؟

مشتش را سفت کرد.

— مادر دختریم که الان این آقا باهاشه... من به خودشم گفته بودم اگه یه بار دیگه سراغ دختر من بره ازش شکایت میکنم...

— بیاین بالا در موردش صحبت میکنیم. اصلا از کجا معلوم که دخترتون با پسر من باشه؟

از کجا معلوم؟ راست میگفت... این روزها آنقدر ترلان غریبه شده بود که هر کاری از دستش بر میامد...

-: زنگ بزنین به پسر تون ببینین دخترم باهانش هست یا نه...

-: بفرمایید...

میان حرفش پرید: خانوم من بیشتر ازین نمیتونم معطل بشم....

نفهمید آن چند لحظه چطور گذشت از طرفی دلش میخواست با او باشد و از طرفی میخواست که نباشد... بدونش یک درد بود و نبودنش هزار درد....

چند لحظه بعد در مقابلش باز شد و زنی با لب های پروتز شده و گونه برجسته و بینی عملی مقابلش قرار گرفت. زیبا بود ولی یک زیبایی مصنوعی....

-: جواب نمیده...

به طرف ماشینش رفت: خانومی؟ یه وقت نری دنبال پلیس؟ هر جا باشن تا شب پیداشون میشه...

برزخی نگاهش کرد: تا شب هزار و یک بلا ممکنه سر دختر من بیاد.

پوزخندش را دید ولی به روی خودش نیاورد و پایش را تا آخر روی گاز فشار داد.

در را باز کرد و جلو رفت.

منشی با تعجب به سمتش پرید: کجا خانوم؟ آقای دکتر مریض دارن...

در اتاقش را باز کرد. توی دهان مریض خم شده بود. شیوا کنارش ایستاده بود و زودتر متوجه ی حضورش شد. به دختر لاغر اندام خوش برو روی مقابلش چشم دوخت.

شیوا ضربه ای به شانه ی مهران زد. صدای عجیب و غریب دستگاه قطع شد.

-: آقای دکتر؟ خانومتون!

مهران به سمتش برگشت. همینکه چشمش به چشمش افتاد بغض چند ساعته اش شکست.

مهران آنقدر ناگهانی از جایش بلند شد که صندلیش افتاد!

-: چی شده؟

سررش را پایین انداخت و زمزمه کرد: بدبخت شدیم...

مهرداد به شیوا اشاره کرد تا مابقی کارها را انجام دهد و خودش به همراه ساغر به آشپزخانه رفتند.

یک طرف ذهنش درگیر بود. او هیچ وقت شیوا را ندیده بود پس او از کجا او را شناخت؟!

روی صندلی نشاندش. برایش آب قند درست کرد و جلویش خم شد: بهتری؟

سررش را به بالا برد: نه... بدبخت شدم... چطوری بهتر بشم؟

-: چی شده؟

کف دست هایش را در هم قلاب کرد و زیر چانه و گردنش فشار داد و به مهرداد زل زد: ترلان....

ترلان فرار کرده...

اخم های مهرداد در هم رفت و ناگهان دو لیوان را پشت هم به دیوار کوبید...

روپوشش را از تنش بیرون آورد و گوشه ی مانتوی ساغر را کشید تا بلندش کند.

تا اداره ی پلیس حتی یک کلمه هم حرف نزده بود و تنها او بود که هر از گاهی صدای فس فسش

بلند میشد. آدرس ماشین و خانه و چهره ی پسر را داد. یک عکس هم از ترلان داد تا به تمام

نیروهای گشت و پلیس راه ها داده شود. با خانواده ی آرتین هم تماس گرفتند تا خودشان را به

کلانتری برسانند.

از ساغر خواسته بودند تا تمام دیده هایش را در شکواییه اش بنویسد. همه را نوشت. همه را

مهرداد خواند. همه را خواند و باز هم هیچ چیز نگفت...!

متین با آن قد و هیکلش در آغوشش به خواب رفته بود. آنقدر محکم دست هایش را دور گردنش

حلقه کرده بود که بزور نفس میکشید. مهرداد مدام طول و عرض خانه را متر میکرد. گاهی دست به

کمر میشد و گاهی دست هایش در موهایش فرو میکرد... مسیر رفت و آمدش از آشپزخانه تا اتاق

خواب پر شده بود از پوکه های سیگار...

جرات اعتراض نداشت. ولی دلش به حال پارکت های زیبا میسوخت. هرچند که دیگر اینجا خانه

اش نبود.

چند لحظه ای پلک هایش روی هم افتاد. احساس کرد کمی سبک شده. چشم که باز کرد دید مهرداد متین را از آغوشش بیرون کشیده...

دستی روی گردن دردناکش کشید. قلبش دردناک تر از ظهر شده بود. بسته ی قرصش را از کیفش بیرون آورد و به آشپزخانه رفت تا آب بردارد. صدای زنگ در باعث شد لیوان را کنار سینک رها کند. هم زمان با مهرداد به در رسیدند. با دیدن ترلان کنار فرشید با آن رکابی مشکی و خالکوبی روی بازو و آن شلوار گرم کن طوسی یکه خورد.

فرشید با دست ترلان را به سمت آن ها هول داد. مهرداد عقب رفت و به دیوار تکیه زد و فقط به ترلان خیره شد. ساغر اما با تمام قدرتش سیلی محکمی به صورتش زد و بعد به آغوشش کشید. آنقدر بلند گریه میکرد و زجه میزد که آخر فرشید داخل آمد و در را بست و ساغر را از ترلان جدا کرد.

ساعت نزدیک پنج صبح بود. صدای چیزی روی خوابش خدشه انداخت. با این تصور که اذان صبح را گفتند و باید نماز بخواند چشم باز کرد. ولی هر چه روی ساعت زنگی کوئید صدایش قطع نشد. یکی از پلک هایش را باز کرد و موبایلش را دید. تماس را وصل کرد و خمیازه ی بلند و بالایی کشید.

:- بله؟

:- الو؟ عمو فرشید؟ خودتی؟

صدای دختر بود ولی ان عمو گفتنش کمی پرتش میکرد: شما؟

:- ترلانم...

سر جایش سیخ نشست: چی شده؟

ساعت روی پا تختی را برداشت و در تاریک و روشن اتاق کمی چشم چشم کرد تا توانست تشخیص دهد.

:- عمو؟

چرا اینقدر گریه میکرد؟

آب دهانش را قورت داد: چرا گریه میکنی ترلان؟ داری میترسونیم...

-: میای دنبالم؟

پتو را کنار زد و با همان رکابی و شلوار گرم کنش به سمت سوییچ رفت: کجایی؟

-: نمیدونم...

میان راه ایستاد. چند تار موج روی چشمش را کنار زد: ترلان؟

-: عمو کمکم کن... مامان بابام منو میکشن...

سری از روی تأسف تکان داد.

فرشید چشمانش را با دست مالش داد و رو به ترلان با تحکم گفت: برو تو اتاقت.

ترلان با چشمان خیس و بدن لرزانش چند لحظه با ترس به پدر و مادرش خیره شد و بعد کوله اش را روی زمین کشید و به سمت اتاقش رفت.

فرشید بازوی ساغر را گرفت و سعی کرد از روی زمین بلندش کند: پاشو ساغر جان! برگشت دیگه... این همه گریه دیگه واسه چیه؟

مهراد اما هنوز به دیوار کنار در تکیه زده بود اخم کرده دست به سینه به زمین نگاه میکرد.

-: مهراذ؟ تو یه چیزی بهش بگو...

بدون آنکه در حالتش تغییری ایجاد شود گفت: کجا پیداش کردی؟

نچ کلافه ای گفت و دست به کمر ایستاد: بزار برا یه وقت دیگه...

صدایش کمی بالا رفت: بزارم برای یه وقت دیگه؟ ساعتو دیدی؟ دخترم یک روز کامل خونه نیومده؟

رو به ساغر کرد و کنارش رفت: بس کن دیگه... کور نشدی؟ از صبح تا حالا کم اشک ریختی؟

نگاه چشمان پف کرده اش را به او داد و با صدای در گوشی گفت: باید ببریمش پزشکی قانونی؟!

زیر بغلش را گرفت و کمکش کرد تا بلند شود: درستش میکنیم... الان به هیچی فکر نکن...

یک قرص آرام بخش به ساغر داد و او را به اتاق خوابش برد.

رو به روی فرشید نشست و سیگاری به آتش کشید: میکشی؟

سیگار را گرفت و مهراد یکی دیگر روشن کرد: کجا پیداش کردی؟

دم عمیقی گرفت و موهایش را عقب زد: جاده چالوس...

با کف دست ضربه ای به پیشانیش کوبید: با کی بود؟

به پاهای بدون جورابش نگاه کرد: تنها بود...

-: تو اونجا چیکار میکردی؟

-: زنگ زد بهم رفتم دنبالش...

سیگارش را روی میز خاموش کرد و دست هایش را به طور کامل باز کرد و روی پشتی مبل گذاشت.

-: این موش و گربه بازی و این پاس کاری بچه هاتونو تمامش کنین...

-: به همون خدا دیگه نمیکشیم... دیگه توان ندارم... خسته شدم... خسته...

آخرین پکش را زد: میخوای من با ساغر صحبت کنم؟

پوزخند زد: خواهرش از مملکت غریب پاشد اومد نتونست توجیه اش کنه حالا تو چی میخوای

بهش چی بگی که بتونی از خر شیطان پیادش کنی؟

از جایش بلند شد و دست هایش را توی جیب شلوارش فرو کرد: الان شماها خسته این. بهتره

استراحت کنین. منم باید برم مطب دیرم شده... باید اول برم خونه یه لباس تنم کنم بعد برم...

ساغر و نگه دار خودم غروب میام دنبالش...

به سمت در رفت ولی میان راه دوباره برگشت: راستی! با ترلان کاری نداشته باشین. فعلا هیچ

حرفی باهاش نزنین. اصلا به روش نیارین که چیکار کرده. میدونم براتون سخنه ولی تو این مدت

شما دوتا خیلی اشتباه کردین. برای عصر از یکی از دوستانم که روانشناس براتون وقت میگیرم...

تو و ساغر جفتتون بیمارین... فقط باید قبول کنین همین... از تو که تحصیل کرده ای بعیده این

همه طفره رفتن...

مهراد به میز جلویش خیره شد: از کجا میدونی طفره میرم؟ از کجا میدونی تحت درمان نیستیم؟

-: بعدا صحبت میکنیم...

در تمام طول مدتی در سالن انتظار مطب نشسته بود فرشید در گوشش زمزمه کرده بود. آنقدر گفته بود تا کمی از استرس و تشویش کم شده بود. بالاخره نوبتش رسیده بود. پاهای لرزانیش را تقریباً روی زمین میکشید.

وارد اتاق شد با دیدن خانوم لبخند به لب و آرام پشت میز سری به نشانه سلام تکان داد.
- سلام عزیزم. بفرمایید اینجا بشینین.

فضای اتاق آنقدر مطبوع بود که ناخواگاه عضلاتش شل شد. روی صندلی نشست و دکتر خواست تا توضیح دهد. نفهمید از کی و کجا شروع کرد ولی آنقدر گفت و گریه کرد تا بالاخره سبک شد. دکتر لبخندی زد و لیوان ابی جلویش گذاشت.

- اگه خسته شدی میتونیم ادامه اشو بزاریم برای فردا...

بینیش را بالا کشید و لیوان را روی میز گذاشت: نه خوبم. ادامه بدیم.

دکتر نگاهی به یادداشت هایش کرد: بین عزیزم عشق یه تجربه ی اعجاز گونه و قدرتمند طوری که از اول زندگی مشترک، هر دیدار و گفت و گو بین زن و شوهر و کاملاً درست و بی کم و کاست نشون میده، اما به زودی این جذبه و شیفتگی به یک رابطه تبدیل می شه و ما با دشواری های شریک شدن زندگی خودمون با یک انسان رو به رو میشیم. هفته ها به ماه ها تبدیل میشن و روزی میرسه که ما از خودمون می پرسیم: « آیا این شخص برای ما مناسب بوده؟ واضحه که هیچ کدوم از ما عمداً افرادی رو انتخاب نمی کنیم که برامون نا مناسب باشن و حقیقتاً باور داریم که انتخابمون درسته. اما حقیقت اینه که خیلی از اوقات این انتخابها به اشتباهاتی تلخ و دردناک مبدل میشن چون خیلی از ما فرد نا مناسب رو انتخاب میکنیم و بعد با خودمون فکر میکنیم که چرا ازدواجمون شکست خورده!

درسته که طلاق یه راه حل ولی به نظر من شماها اصلاً دنبال راه حل نبودین. شماها دنبال گریز از انتخاب راه حل نبودین. طلاق نادرست و نا آگاهانه هم بهمون نسبت ازدواج نا آگاهانه مخربه... و شما هر دوتای این کارو انجام دادین. دو اشتباه مهیب.

تو تفاوت تحصیلی زیادی با همسرت داشتی، تو سن پایین ازدواج کردی، اونقدر بچه بودی که با مسائل رابطه ی زناشویی آشناییت نداشتی و فکر میکردی داری آزار جنسی میشی...، تو به

شوهرت محبت نمیکردی، یک رابطه سرد برای اون ساختی، تو همیشه به اون ظن و بدبینی داشتی...

ساغر خانوم؟ گوشت با من هست؟ مردا موجودات پیچیده ای نیستن برعکس زن ها، ولی تو از روی ناآگاهی تمام رفتارهای پرخطر رو در قبال اون انجام دادی. تو خودت اونو سوق دادی به سمت عشق های بیرونی... ما در بهترین شرایط هم به مراجعه کننده هامون میگیم شیش دنگ حواستونو جمع همسرتون بکنین. اونا مردن و این جزئی از طبیعتشونو. اگه کسی بیاد اینجا و به من بگه من به شوهرم اعتماد کامل دارم میگم برو منتظر شو تا عکسش بهت ثابت بشه...

اعتماد داشتن خوبه ولی نه کامل... مردها جنبه ی اعتماد صد در صد رو ندارن. تقصیری هم ندارنا! این تو ذاتشونه...

بهش بر خورده بود: یعنی فقط من مقصر بودم؟ پس چون اینا ذاتشون خرابه منم که باید خوب باشم؟ خانومی کنم؟ به هر سازش برقصم؟

لبخند زد و به صندلیش تکیه داد: ساغر جان! الان اینجا مهرادی نیست که من بخوام متهمش کنم. اینجا فقط تویی. تو اومدی تا خودت رو اصلاح کنی. شاید اگر مهراد بود من خیلی چیزها هم به اون میگفتم. ولی الان اون نیست. مهراد و حذف کن. به رفتارهای درست و اشتباه خودت فکر کن.

تو بعد از تمام این ماجراها پای مردی رو به زندگیت باز کردی که میتونستی به راحتی برای خودت حکم سنگسارو بخری! با خوب بودن کسری کاری ندارم! با اینکه چقدر نقش به سزایی توی زندگیت ایفا کرد ندارم! با اینکه چقدر باعث پیشرفت شد هم کاری ندارم! ولی وجود این مرد و باز شدن پاش به زندگیت باعث شد همون یه ذره رنگی هم که مهراد برات مونده بود پاک بشه... نمیدونم چرا تو همیشه تو زندگیت دست میزاری رو پر خطر ترین رفتارها... تو با ورود این مرد به زندگیت حتی باعث کم رنگ شدن بچه هات هم شدی! فکر میکنی بعد از ازدواجت با اون چقدر میتونی با بچه هات در ارتباط باشی؟ اگه دوباره بچه دار بشی چطور؟ فکر میکنی کسری تا چه حد میتونه سنجیده عمل کنه؟ تا کجا میتونه توجه تو رو به بچه های همسر سابقت تحمل کنه؟

اینا باهم جور در میان عزیزم... بعضی چیزا رو همیشه باهم و در کنار هم داشت.

شما توی طلاقتون به حقیقت وجود بچه ها کمتر توجه کردین. الان بچه های شما نمی دونن بعد از جدایی پدر و مادر چجوری افکار و احساسات خودشونو کنترل کنن و از همه مهم تر چجوری با پدر و مادر خودشون رفتار منصفانه ای داشته باشن!

شاید علت رفتارهای سرد ترلان نسبت به تو این باشه که تورو مقصر میدونه! شاید فکر میکنه میتونستی بیشتر مقاومت کنی و زندگیو حفظ کنی...

-: شما از قبل جداییتون طلاق پنهان داشتین. خودتون سرتونو تو برف فرو کرده بودین و فکر میکردین اگه ظاهرتونو حفظ کنین بچه ها به چیزی پی نمیرن. ولی غافل ازینکه اونا خیلی راحت روابط سرد و حس میکنن و تشخیص میدن که روابط والدینشون دچار تزلزل شد.

تو فکر میکنی که یه قربانی بودی، فکر میکنی که از خودگذشتگی کردی و به پای بقیه سوختی... اتفاقا این تو بودی که بقیه رو قربانی کردی! تو بودی که بقیه رو به پای خودت سوزوندی!

با فکرهای آزاردهنده ات، با سکوت، با بی توجهیت، با ناپختگی... این تو بودی که بقیه ی اعضای خانوادتو با خودت به آتیش کشوندی....

فرار دخترت یکی از پیامدها بوده انتظار خطرات دیگه رو هم داشته باش مثلا سرقت و دزدی، قتل و جنایت، گرایش بیشتر به مسائل جنسی، گرایش به مصرف مواد مخدر، خودکشی، ترک تحصیل، عدم موفقیت تو کسب مدارج بالای اجتماعی، سوء نیت و بد بینی، احساس شکست و عدم اعتماد به نفس، بر هم خوردن تعادل عاطفی و اختلال در ساختار شخصیتی، میتونه ازدواج نابهنگام هم باشه یا شایدم روسپیگیری...

اینارو نگفتم که بترسونمت یا بگم رسیدی به ته خط... نه! برای ما ته خط وجود نداره... اینارو گفتم که بدونی راه پر پیچ و خمی در راه داری. تا به حال با راهکارهای خودت جلو رفتی و نتیجه که نگرفتی هیچ به جاش ضربه هم خوردی...

حالا یه مقدار با روش و متد من جلو بریم. نظرت چیه؟

حرکت اول کنار گذاشتن کسری ا... میدونم برات سخته... میدونم نمیتونی از تنها حامیت دل بکنی... ولی در این شرایط لازمه...

اصلا از کجا معلوم که تو اونو فقط به خاطر این حمایتاش نخوای؟ اگه باهاش بری زیر یه سقف و دوباره عرصه بهت تنگ بشه چی؟ طاقت یه طلاق مجددو داری؟

انگشت هایش را ترق ترق شکاند و مایوسانه به دکتر نگاه کرد: ترلان چی؟ من بخاطر اون و
پسرم هرکاری میکنم...

لبخند دل گرم کننده ای زد: نگران نباش... تو قدم اولو برداشتی... مطمئن باش همه چیز به زودی
درست میشه...

کنارش در فضای باز و جنگلی پارک قدم برداشت. قطرات سوزنی باران و سوز هوا دلچسب بود.
دلش میخواست دست دور بازویش حلقه کند و سرش را روی شانه اش تکیه بدهد... ولی نه!
نمیشد... خط قرمز باز هم خط قرمز بود...

-: نظرت درمورد یه شیر کاکائوی داغ چیه؟

با همه ی وجودش نگاهش کرد. دلش میخواست ثانیه به ثانیه ی این قرار را در ذهنش حک کند.
دوست داشت دست هایش را محکم بهم بکوبد و بگوید " آخجون من عاشق شیر کاکائوی داغ تو
هوای سردم " ولی نگفت!

-: خوبه... میخورم...

این همه ی جوابی بود که از پس تمام آن هیجانانگیز توانست به زبان بیاورد.

لیوان کاغذی را توی دستش گرفت و به بخارش خیره شد.

-: بخور دیگه معطل چی هستی؟

یک قلمپ خورد. زبانش آتش گرفت و مری اش سوخت. اشکش به پایین چکید.

-: خیلی ضایعس آدم خدش کافه داشته باشه بعد از بره از یه دکه شیر کاکائو بخوره... مگه نه؟

جوابی نشنید. به سمتش برگشت: با توأما!!!

تازه صورت خیسش را دید: چی شده؟ گریه میکنی؟

فس فس کرد: تو بهترین آدمی بودی که خدا میتونست جلوی راهم قرار بده.

متعجب پرسید: یعنی چی؟

- مطمئنم دیگه تو زندگی کسی مثل تو تکرار نمیشه...

- چی میگی ساغر؟ این حرفا یعنی چی؟

دست راستش را برای لمس صورتش بلند کرد ولی میان راه متوقف شد... خط قرمزها را نباید عبور کرد!

- خیلی دوست دارم...

کلافه شد: داری دیوونم میکنی... چته آخه؟

سرش را پایین انداخت. یک قطره اشک توی لیوان شیر کاکائوآش ریخت: دارم ترکت میکنم. برای همیشه... من از اولم اشتباه کردم... بیخودی تو رو هم تو این لجنزار کشیدم... مشکلات زندگی من تمومی ندارن... نمیتونم بیشتر ازین تورو درگیر خودم کنم... میدونم چشم سفیدم... میدونم بی حیام... میدونم نمک خوردمو دارم نمک دون میشکونم ولی به همون خدا چاره ی دیگه ای ندارم... من قبل از هر چیزی یه مادرم... من هیچ خوشیو تو دنیا به بچه هام ترجیح نمیدم... نمیخوام دوباره اشتباه کنم... نمیخوام دوباره خواسته یا ناخواسته بهشون آسیب برسونم... مبهوت و مات مانده بود: نمیفهمم چی میگی... ساغر...

با عجله از کنارش عبور کرد. باران شدت پیدا کرد و شلاقی شد. انگار خدا هم به او سیلی میزد...

صدای فریاد کسری را هنوز هم میشنید: با من اینکارو نکن... ساغر—؟

صبر نکرد تا شکستن مردی را ببیند که تمام مدت آشناییش مثل یک چینی بند زن تمام تکه های خورد شده اش را با صبر و حوصله جمع کرده بود و ساگری ساخته بود صدها برابر بهتر از قبل...

دور لبش را با انگشت دست کشید و به چهره های دوره و برش خیره شد. ترلان با چشمانی که زیرش به گودی و کبودی رفته بود روی صندلی کنارش نشسته بود. بعد از ماجرای پزشکی قانونی کمی سرخورده شده بود و بیشتر در انزوا رفته بود.

متین پاهایش را زیر صندلی تکان تکان میداد و با دلسوزی به خواهرش نگاه میکرد.

کمی به چشمانش جسارت داد و به رو به رویش نگاه کرد. ساغر مغموم با لباس هایی سر تا پا مشکی روی صندلی مقابلش نشسته بود.

قیافه اش درست شبیه آن زمانی شده بود که پدرش را از دست داده بود. همان روزی که با وحشت گفته بود " پشتم رفت مهرباد... دیگه بی کسی شدم!"

و او با خودش فکر کرده بود مگر پشت یک زن همسرش نیست؟ مگر او هم مرده بود که او میگفت بی کسی شدم؟!

گارسون غذاهايشان را روی ميز چيد. مثلا آمده بودند تا کمی حال و هوايشان عوض شود و ترلان کمی به جمع خانواده برگردد...

ساغر از گوشه ی چشمش به ترلان نگاه کرد. با بی میلی با غذايش بازی میکرد.

مهرباد متوجه شد. دست توی جیبش برد و گوشی موبایلش را به سمت ترلان گرفت. ترلان متعجب شد و نمیدانست چه واکنشی انجام بدهد. حتی نمیدانست گوشی دراز شده به سمتش را بگیرد یا نه! نمیدانست هدف پدرش چیست... شاید داشت او را امتحان میکرد. سرش را پایین انداخت و دست هایش را زیر ميز در هم گره کرد.

-: بگیرش. خطشو هم عوض کردم. امیدوارم اینبار درست ازش استفاده کنی...

ساغر دهانش بی حرف تکانی خورد. تا به حال بی حوصله بود ازین به بعد اخمو هم میشد...

بعد از غذا همه سوار ماشین شدند و او باز هم به رسم ادب جلو نشست. بچه ها را جلوی خانه پیاده کرد و او را به سمت خانه اش برد.

نگاهش را به فضای بیرون داد: میتونستی اول منو برسونی بعد همه باهم برگردین خونه...

همچنان به جلویش خیره بود: میخواستم باهات حرف بزنم.

با حرص به سمتش برگشت: میخوای باهام حرف بزنی؟ حالا؟ حالا که اون موبایل کوفتو دادی به ترلان؟ مهرباد تو چرا اینجوری هستی؟ چرا مشورت کردن بلد نیستی؟

همچنان خونسرد بود: اولاً در مورد چیزی که میخواستم حرف بزنم ربطی به ترلان نداشت! دوماً

بالاخره باید موبایلشو بهش میدادیم. اصلاً ممکن بود با تأخیر انداختنش اون خودش به فکر موبایل جور کردن بیفته... سوماً مشورت بلد نیستم به قول تو، چون تو هم همیشه همینجوری پیش

میری... همه ی اتفاقات میفته همه ی کارها انجام میشه تازه وقتی کار از کار گذشت میای دنبال
مهراود بدبخت...

حرف هایش را تا حدودی قبول داشت ولی هنوز هم با کار امشبش موافق نبود.

-: چیه؟ چرا دیگه حرف نمیزنی؟

بی تفاوت به کیفش نگاه کرد: چی بگم؟ مگه دیگه جای حرفیم مونده؟

سرش را تکان داد و راهنما زد: خوبه که حداقل عادت غر غر کردن تو گذاشتی کنار.

چپ چپ نگاهش کرد: برای همین حرفای بی سر و ته میخواستی تنها باشیم؟

آرام خندید: نه...

دلش برای این خنده های نایاب و کم تنگ شده بود...!

-: تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

از خالی شدن سطل اب یخ روی سرش لرزید...

با دست چپش گونه اش را خاراند: میخواستم ببینم تو به بچه ها میگی یا خودم بگم... در مورد نگه

داریشونم باید به یه نتیجه ای برسیم. این کل هفته مال منو اخر هفته مال تو ناعادلانه اس. به

نظرم سه روز پیش تو چهار روز پیش من بهتره...

چیزی گلویش را چنگ میزد. انگار یک هلوی بزرگ راه گلویش را بسته بود...

-: چرا حرف نمیزنی؟ نظرت چیه؟ ایندفعه که دارم باهات مشورت میکنم.

چه میگفت؟ اگر حرف میزد و صدایش میلرزید چه؟

-: من واقعا ازین وضعیت خستم ساغر... کاش اصلا بچه نداشتیم... اون وقت هر کی میرفت پی

زندگیش... این پاس کاری کردنشون... مشکلاتشون... مدرسه رفتنشون... خورد و خوراکشون...

گیجیم به خدا... اصلا نمیدونم کدوم کارم درسته کدوم نادرست...

آب دهانش را قورت داد: فکر میکنی ازدواج کردن به صلاح اونا هست؟

بالاخره نیم نگاهی بهش انداخت: یعنی چی به صلاحشون هست؟ پس فکر کردی دارم به خاطر دل خودم ازدواج میکنم؟

قطره اشکی سمج از گوشه ی سمت راست چشمش چکید. به بهانه ی خاروندش مسیر اشک را سد کرد.

-: اومدن نفر سوم فقط تو این شرایط اوضاع رو پیچیده تر میکنه... ما فعلا باید منتظر حرکت بعدی ترلان باشیم... فکر نکن سرش به سنگ خورده یه شبه عاقل شده... از نظر من کارت درست نیست....

-: من ساعت کارم طوری نیست که بتونم به طور مداوم مراقبشون باشم... یه زن دیگه میتونه جای خالی تو رو هم پر کنه...

لبش را گاز گرفت و به زخم دلش توجهی نکرد: جای مادرو هیشکی نمیتونه پر کنه...

مهرداد نگاهش کرد و بعد سرش را تکان داد: باشه... فعلا صبر میکنم...

فعلا صبر میکرد؟ چرا فعلا؟

فصل چهارم:

روی کاناپه لم داده بود و با طره ای از موهایش بازی میکرد. سس را به ماکارونی های توی ظرف اضافه کرد و دوباره هم زد. این حالت چهره اش را دوست داشت. وقتی این طوری به نیم رخ مینشست و موهایش به سمت زمین آویزان میشد...

-: عمو؟ حاضر نشد؟

به عقب برگشت و به متین نگاه کرد که چهار زانو روی میز آشپزخانه نشسته بود: الان حاضر میشه...

سالاد ماکارونی را توی ظرف چینی خالی کرد و روی میز گذاشت. از همانجا ترلان را صدا کرد.

-: عمو؟ بابا امشب نیاید دنبالمون؟

با پشت دست روی پیشانیش کشید و ظرف های کثیف را توی سینک انداخت: بعید میدونم بتونه بیاد... به همین زودی خسته شدی از من؟

خجالت کشید. زبانش را روی لپش کشید و یک نه ی کشیده گفت.

ترلان بی حوصله پشت میز نشست.

صندلی بینشان را بیرون کشید و درحالیکه مینشست پرسید: تموم شد؟

ترلان از گوشه ی چشم نگاهش کرد: چی؟

-: دل و قلوبه دادن!

پوف کلافه ای گفت و دستش را توی موهایش فرو کرد.

ظرف متین را برایش پر کرد و جلوییش گذاشت. خودش هم مشغول خوردن شد ولی ترلان همچنان با چنگالش در بشقاب خالیش بازی میکرد.

-: چرا نمیخوری؟

بغضش را قورت داد: اشتهاام کور شده...

ظرفش را از زیر دستش کشید و پرش کرد. انقدر محکم بشقاب را جلوییش روی میز گذاشت که متین از جایش پرید.

بی حرف به غذا خوردنش ادامه داد و از زیر چشم دید که ترلان همراه با پایین افتادن اشک هایش چنگالش را توی دهانش میچپاند...

صدای زنگ موبایلش بلند شد. غذایش را نیمه کاره رها کرد و به دنبال گوشی اش به اتاق خوابش رفت. مادرش بود. لبخند محوی روی صورتش نشست و جواب داد...

ترلان سریع از نبودش استفاده کرد و غذایش را توی سطل زباله ی زیر سینک خالی کرد.

-: اگه مامان بدونه...

برزخی به سمتش برگشت و چشم غره رفت.

لبخند روی لب های متین ماسید و سرش را با غذایش گرم کرد.

ترلان عصبی تمام ظرف های کثیف را جمع کرد و شروع به شستن کرد. فرشید دوباره برگشت و با دیدن ترلان ابروهایش بالا پرید.

بی صدا با حرکات دست و صورت از متین پرسید "چی شده؟ چیکار میکنه؟" و متین هم در جواب شانه بالا انداخته بود.

تند تند بشقاب های کفی را توی سینک ول میکرد و همه با صدا بهم میخوردند. کسی از پشت شانه هایش را گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد: میخوای دق و دلیتو سر اسباب اثاثیم در بیاری؟ تنش مور مور شد و سریع گوشش را کنار کشید. با اخم به فرشید چشم دوخت که دست به سینه با ابروهای بالا رفته کمی با فاصله از او ایستاده بود و نگاهش میکرد.

چیزی نگفت و مشغول آب کشی شد. دوباره نزدیکش شد و این بار او را دست کنار زد و خودش پشت سینک ایستاد: کی گفت نی نی کوچولوها میتونن ظرف بشورن؟

آنقدر حرصش گرفته بود که ناگهان و بی فکر دست های کفی اش را روی صورت فرشید کشید... مثل همیشه عکس العمل خاصی نداشت. حتی برنگشت بگوید چرا اینکار را کردی!

ترلان ولی حسابی پشیمان شده بود و نمیدانست چکار کند... فعلا بهترین راه زندانی شدنش در اتاق بود...

ساعت از نیمه های شب گذشته بود که دیگر صدایی به جز شخصیت های انیمیشن بیگ هیرو به گوشش نمیرسید. پاورچین پاورچین به حال رفت.

متین روی کاناپه با دهانی باز درحالیکه یک پایش آویزان بود به خواب رفته بود. کمی با نور تلویزیون جلوتر رفت و سر چرخاند.

-: چی میخوای؟

هین بلندی گفت و دستش را روی قلبش گذاشت: هی... هیچی...

به لیوان بلوری بدون پایه ی توی دستش خیره شد و سر تکان داد: خوبه...

کمی بهش نزدیک شد: حالت خوبه عمو؟

دستش را بالا برد و اشاره کرد جلو نیاید: ازینجا برو... نیا جلو... برو تو اتاق بخواب...

دلش شکست. فکر نمیکرد فرشید به همین راحتی ها از دستش ناراحت شود. با لب و لوجه ای آویزان دوباره به اتاق برگشت و گریه کرد...

از محل کارش بیرون آمد و به طرف ماشینش که آن طرف خیابان پارک بود راه افتاد. دو بعد از ظهر و خیابان خلوت باعث میشد تا صدای پایی که پشت سرش می آید را بشنود. جلوی در ماشین کمی تعلل کرد و به عقب برگشت.

-: سلام...

آب دهانش را قورت داد و به اطراف نگاه کرد: اینجا چیکار میکنی؟

-: میخوام باهاتون حرف بزنم.

-: چه حرفی؟!!!

دستی توی موهایش کشید: در مورد ترلان....

انگشت تهدیدش را چند بار تکان داد: اسم دختر منو به زبونت نیار...

-: خانوم احسانی اجازه بدین منم حرف بزنم؟

پوزخند زد: حرف بزنی؟ به نظرت جای حرفیم مونده؟ دختر منو برداشتی با خودت بردی شمال.... تو دزدیدیش!

هر دو دستش را به سینه اش گرفت: من؟ من دزدیدمش؟ خانوم احسانی حرفای خنده دار نزنین... ترلان خودش با من اومد...

از بین دندون های کلید شده اش گفت: آره خودش اومد... خودشم برگشت...

به ریموت توی دستش نگاه کرد: خانوم احسانی منو ترلان همدیگرو دوست داریم. ماجرای شمال هم یه سوء تفاهم بود...

با عصبانیت و صدای نسبتا بلندی گفت: سوء تفاهم؟ سوء تفاهمی که ازش حرف میزنی دختر منو راهی پزشکی قانونی کرد... سوء تفاهمی که به همین راحتی به زبون میاری یک شبانه روز دخترمونو ازمون گرفته بود و ما رو دست به دامن پاسگاه و کلانتری کرده بود...

تو و دختر من همدیگرو دوست دارین؟ شما خیلی بی جا میکنین. من در قلب جفتونو گل میگیریم. فکر کردی همه چی کشکه؟ این دفعه ی اخریه که بهت اخطار میدم دور و بر ما نپلک. دفعه ی بعد تهدید نمیکنم... عمل میکنم....

در ماشینش را باز کرد و خواست سوار شود.

-: من دست از سرش بر نمیدارم... شده به قول خودتون بدزدمش اینکارو میکنم... ترلان باید مال من بشه...

با چشم های گشاد شده و وحشت زده به مسیر رفتنش خیره شد...

موبایلش را از توی کیفش درآورد و سریع شماره ی ترلان را گرفت.

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..."

دلش چنگ شد و مثل همیشه ضربانش بالا رفت... فوراً شماره ی مهرداد را گرفت. در آخرین نفس های بوق ها جواب داد.

-: بله؟

شتاب زده پرسید: الو مهرداد؟ ترلان کجاست؟

معلوم بود مهرداد هم نگران شده: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

عرق پشت لبش را گرفت: نه... یعنی...

صدای زنی را شنید " مهرداد جان! یه لحظه لطفا..."

پرت شدن حواس مهرداد هم میگفت که این زن زیاد غریبه نیست: چند لحظه اجازه بده...

و دوباره ساغر را مخاطب قرار داد: ساغر؟ گفتم چی شده؟

با دست به گلویش چنگ زد و نفس عمیقی کشید: هیچی.

-: برای هیچی زنگ زدی؟

-: ترلان گوشیش خاموشه. کجایی شما؟

پوفی کرد و گفت: من که اومدم سمینار. ترلان و متینم گذاشتم پیش فرشید...

امروز قطعا روز مرگش بود. جیغ کشید: مگه من مرده بودم؟ یه دختر و برداشتی بردی پیش یه پسر مجرد؟

معلوم بود مهراذ هم عصبی شده: صداتو بیار پایین. من دوبار به گوشیت زنگ زدم در دسترس نبود. مجبور شدم ببرمشون پیش فرشید. هیچ کدوم نمیومدن خونه ماما اینا خودمم دلم نمیخواست ببرمشون اونجا که هی نصیحت کنن زن بگیر این چه وضع زندگی کردنه و این حرفا... تیکه مینداخت؟ در لفافه طعنه اش هم میزد؟

-: تازه فرشید آدم سالمیه... من بهش اعتماد دارم... تو هم اینقد قضیه رو گندش نکن... ترلان تنها نیست متینم اونجاس!

به هق هق افتاد: مگه فرشید حضرت یوسفه؟ چرا تو اینقدر همه چیزو ساده میگیری مهراذ؟ دیگه دیوونم کردین؟ خدایا بسم نیست؟

" آقای احسانی عزیز! پشت خط کیه دل نمیکنین؟ بچه ها منتظرن... "

-: الان قطع میکنم....

خودش تماس را قطع کرد قبل ازینکه مهراذ این لطف را در حقش بکند. سرش را روی فرمان گذاشت و تا میتوانست برای خودش زار زد.

پیام آمد " واقعا بچه ای ساغر! صد سالم بگذره اخلاقای گندت عوض نمیشه. آدرس فرشید و برات میفرستم "

بینی اش را بالا کشید و پیام بعدی را که حاوی آدرس بود باز کرد...

ساعت سه بعد از ظهر روز شنبه بود. بخاطر ولادت مدرسه ها تعطیل بود. دعا میکرد هنوز در خانه باشند.

دستش را روی زنگ فشرد. چند بار دیگر کارش را تکرار کرد. انگار بی فایده بود. کسی جواب نمیداد. عزم رفتن کرده بود که صدای مردانه و گرفته ی فرشید در آیفون پیچید: بله؟

-: آقا فرشید؟ سلام. ساغرم؟ بچه ها اونجان؟

ناباور زمزمه کرد: ساغر خانوم؟

-: بله. من سر کار بودم. تازه متوجه شدم که بچه ها مزاحم شما شدن. ترلان و متین پیش شمان؟

گلوییش را صاف کرد: نه... یعنی اره...

لبخند مصنوعی به دوربین زد و گفت: بهشون بگین بیان پایین. من تو ماشین منتظرم.

-: چشم. چیزه... بالا نمیاين؟

هر چند دوست داشت برود و ببیند چه خبر است ولی این همه شک هم خوب نبود: نه دیگه ممنون. من همینجا میمونم تا بیان.

از پایین به برج لوکس چشم دوخت و دوباره نگاهش سمت زنگ طبقه ی یازده رفت.

توی ماشین نشست و بخاری اش را روشن کرد. ساعت دیجیتالی ماشین سه و سی و هفت دقیقه را نشان میداد. دستش روی دستگیره ی در نشست و همین که خواست بازش کند ترلان و به دنبالش فرشید بیرون آمدند. خبری از متین نبود... با استرس پیاده شد.

-: سلام ساغر خانوم؟ حالتون چطوره؟

-: سلام.

به سمت ترلان برگشت و پرسید: پس متین کو؟

فرشید در جلو را برای ترلان باز کرد: متین دیشب تولد دوستش بود. خیلی اصرار کرد که بره. منم مجبور شدم با مهرداد هماهنگ کنم. دیگه اینجوری شد که شبم همونجا موند و وقتی دنبالش رفتیم با ما نیومد.

تا نوک زبانش آمد که پرسد " یعنی تو ترلان دیشب با هم تنها بودین؟ " ولی جلوی زبانش را گرفت. تشکری کرد و دوباره سوار شد.

-: خونه دوست متین کجاست؟

ترلان به خیابان چشم دوخت: فعلا مستقیم برو.

دنده را عوض کرد و از گوشه ی چشمش نگاهش کرد: چرا از من اجازه نگرفتی برای متین؟

-: چون از بابا اجازه گرفتیم.

کمی کنار کشید تا ماشین پشت سری سبقتش را بگیرد: من مامانم اونم بابا. باید به منم میگفتین.

-: کی گفته ما باید هر کاری میکنیم به هر دوتون بگیریم؟ مگه قبلا به هر دوتون میگفتیم؟

بی توجه به صدای بلند ترلان با همان آرامش ادامه داد: الان اوضاع فرق کرده. دیگه ما جدا شدیم و ارتباطی باهم نداریم باید هر جفتمون اطلاع داشته باشیم که شما چیکار میکنین؟

-: بهت میگفتیم که نزاری بره؟

پوزخند زد: پس نگو نمیتونیم به جفتمون خبر بدیم. بگو به اون میگی که به نفعمون رأی میده...

سرش را به شیشه ی ماشین چسباند و چشم هایش را بست: ول کن مامان تو رو خدا...

حرصش درآمد: اصلا تو چرا دیشب با فرشید تنها موندی؟ هان؟ چرا نیومدی پیش من؟ اینم بابات میدونه؟

صدایش دوباره بالا رفت: مامان بیخیال شو...

-: ببر صداتو. به چه حقی سر من داد میزنی ها؟ همه روز به روز بهتر میشن تو بدتر میشی؟ چرا آدم نمیشی؟

کمی به سکوت گذشت که ساغر دوباره به حرف آمد: هنوز با اون پسره رابطه داری؟

به سرعت به سمت مادرش برگشت: نه!

داد کشید: دروغ نگو... امروز اومد دم شرکت...

به سمتش برگشت. در حال بازی با انگشتان دستش بود.

-: گفت منو ترلان بهم علاقه داریم. میخواشم... اگه ندین میدزمش...

-: ارتین اینارو گفت؟

به سمتش برگشت و سری از روی تأسف برایش تکان داد: یکم عاقل شو ترلان. اون پسر تورو واسه خودت نمیخواد. یکم بگذره مثل یه آشغال پرتت میکنه دور...

-: اینجوری نیست...

- ترلان مامان؟ عشق مامان؟ این پسره لیاقت تو رو نداره. تازه تو هنوز یه عالمه وقت داری. باید درستو بخونی خانوم مهندس بشی بری سر کار بعد یکی که در شأنته بیاد خواستگاریت...

با گریه گفت: با من مثل بچه ها حرف نزن... تو خودتم همسن من بودی ازدواج کردی...

- من همسن تو بودم ازدواج کردم اینم وضعیتمه. میخوای بشی یکی مثل من؟

بینی اش را بالا کشید: من اشتباهات تو رو تکرار نمیکنم.

- کدوم طرف برم؟

- سمت چپ.

سری برایش تکان داد: تو هم اشتباه میکنی... حداقل پدرت وقتی داشت با من ازدواج میکرد چهارتا چیز خوب داشت ولی آخه این پسر...

میان حرفش رفت: تو که نمیشناسیش نمیتونی درموردش نظر بدی...

- اونو نمیشناسم. تو رو که میشناسم... دیدم که چه چکارایی باهات کرد... اگه از اول دوست داشت چرا نیومد با ما صحبت کنه؟ چرا دستتو گرفت با خودش برد خونش؟ چرا بی اجازه ی ما ترغیب کرد بری باهاش شمال؟ اونجاهم معلوم نیست چه بلایی به سرت آورده که تو دست به دامن فرشید شدی!

- مامان؟ من میخوام ازدواج کنم...

عصبی فریاد کشید: چرا؟ چرا؟ چرا؟ چی کم داری؟ تو زندگیت چی کم داری که میخوای خودتو تباه کنی؟

پوزخند زد: چی کم دارم؟ میخوام ازین وضعیت خلاص بشم... خسته شدم از تو و بابا... میخوام زندگی خودمو داشته باشم...

بغضش شکست: به چه قیمتی؟ من مادرتم... نمیخوام بشینم ذره ذره آب شدنو بینم... ترلان جان؟ یکم دیگه فکر کن... یکم دیگه به خودت فرصت بده...

بی توجه به حرف هایش میگوید: چرا خودمو کنار بکشم؟ الان که خود آرتین پا پیش گذاشته؟ محاله منصرف بشم...

گوشه ای پارک میکند و زجه میزند: ترلان؟ تو رو جون مامان؟ این پسر آدم درستی نیست... من میبینم بدبخت شدنونو...

بی تفاوت به جلز و ولز کردن هایش چشم میدوزد: من خوشبخت میشم...

-: نمیشی... به همون خدا نمیشی... چیکار کنم برات؟ چی میخوای؟ هر چی که بگی و بخوای و برات فراهم میکنم ولی دور این پسر و خط بکش...

-: من هیچی نمیخوام... فقط میخوام زندگیم مثل قبل آروم باشه... همین!

دست های ترلان را میگیرد: اگه من برگردم چی؟ اگه من دوباره با بابا ازدواج کنم چی؟

مات نگاهش میکند. باورش نمیشود همچین پیشنهادی داده باشد!

-: واقعا این کارو میکنی؟

پلک میزند و دوباره اشک هایش جاری میشود: بخاطر تو آره...

در نهایت خباثت میگوید: من دیگه هیچ اسمی از آرتین نمیارم ولی تو هم باید برگردی قبول؟

-: قبول...

خسته و کلافه وارد خانه شد و چمدان کوچکش را همراهش روی زمین کشید. قبل از هر چیزی به شدت احتیاج به یک دوش آب گرم داشت.

زیر دوش ایستاد و بدنش محسوس دست های آب شد. دلش میخواست بعد از این دوش کسی در

اتاق خوابش باشد. کسی که به حرف هایش در مورد این دو روز گوش بدهد و او بگوید که چه

کارهایی کرده و چه کارهایی در دست اقدام دارد. دلش میخواست بعد از این همه خستگی کسی

باشد که روی کمرش بنشیند و شانه هایش را ماساژ دهد. کسی باشد که کمی شیطنت کند و در

آخر هم او را به خواسته اش برساند! آنوقت شاید میتوانست با خیال راحت به خواب برود...

سرش را آب کشید و چشم هایش را بست تا کف داخلشان نرود. ذهنش پر کشید به گذشته...

آنوقت هایی که ساغر را مجبور میکرد در حمام آمدن همراهیش کند و او همیشه مقاومت میکرد... و

وقت هایی که التماس میکرد کمی شانه هایش را بمالد و او بی توجه بود...

ساغر هیچ وقت زن مورد علاقه ی او نبود... هیچ وقت نتوانسته بود او را راضی نگه دارد. حالا که فکر میکرد به این نتیجه میرسید که شاید او هم نتوانسته بود او را راضی نگه دارد و این یک ری اکشن بود به عمل های خودش...

حوله اش را پوشید و از حمام بیرون آمد. با آنکه هوا به شدت سرد بود ولی ترجیح میداد سیگارش را توی تراس دود کند.

هنوز دو پک بیشتر نزده بود که در کشویی پشت سرش باز شد و ترلان با ژاکتی که دورش پیچیده بود وارد تراس شد.

در این مدت آنقدر از او دوری کرده بود و خودش را توی اتاقش قایم کرده بود که بعضی وقت ها در سلام کردن به دخترش هم معذب میشد و حالا این یک دفعه به تراس آمدنش کمی متعجبش کرده بود.

-: سلام...

دود سیگارش را بیرون داد و برایش سر تکان داد.

ترلان کمی دورتر چسبیده به دیوار پرسید: میشه یکم حرف بزنینم؟

باز هم سر تکان داد: میشنوم...

باز هم غرور پدرش روی اعصابش میرفت: من و متین میخوایم مامان برگرده...

به عقب برگشت و متوجه ی متین شد که صورتش را به شیشه چسبانده بود و از پشت در نگاهشان میکرد.

-: همین امروز یهویی به این نتیجه رسیدین؟

ترلان بینیش را بالا کشید و گوشه ی استینش را پشت لبش سایید: مامانو راضی کردم برگرده...

ابروهایش بالا میرود و پوز خند گوشه ی لبش جا خوش میکند: اونوقت چه جوری؟

نفسش را پر صدا بیرون میده: اومدم بگم الان نوبت شماست بری دنبالش...

تک خنده ای میکند: من کی گفتمم راضی ام؟

چشم غره ای به پدرش می‌رود و در بالکن را باز میکند و متین را عقب میکشد: نگفتی چون
مجبوری راضی باشی...

در را محکم پشتش میکشد و میندد.

به آسمان ابری خیره میشود و میخندد. در دلش اعتراف میکند که دخترش لنگه ی خودش است.
همانطور تخس و بی پروا...

خیلی باورش نمیشود که ساغر راضی شده باشد مگر اینکه اتفاق خاصی افتاده باشد... اگر ساغر
راضی میشد پس تکلیف کسری چه میشد؟ او که آن همه ادعای عشق و عاشقی اش میشد به
همین راحتی همه چیز را رها میکرد و میرفت؟ اصلا خود ساغر چه؟ او هم کم برای کسری غش و
ضعف نرفته بود...

سیگار را زیر پایش میندازد و له اش میکند... به اتاق برمیگردد و لباس هایش را میپوشد. همین که
دراز میکشد متوجه چراغ زیر موبایلش میشود که خاموش و روشن میشود و آلارم میدهد که پیام
دارد.

"میشه فردا همو ببینیم؟"

اخم هایش در هم می‌رود. انگار قضیه جدیست! برایش تایپ میکند.

"به چه منظور؟"

طولی نمیکشد که جوابش میاید. "در مورد خودمون..."

عصبی دستی به موهای خیسش میکشد و موبایل را روی پاتختی پرت میکند...

با فنجان قهوه اش مشغول میشود و سعی میکند استرسش را با هم زدن کم کند. با نزدیک شدن
مهرداد بی اراده از جایش بلند میشود.

:- سلام...

فقط سر تکان میدهد و پشت میز مینشیند. پسر جوانی برای گرفتن سفارش می آید و او یک
اسپرسو سفارش میدهد.

هیچ وقت درک نکرد این نوشیدنی تلخ چطور از گلوی این مرد پایین می‌رود.

مهرداد دستی به موهایش میکشید و همه را عقب میزند: چی میخواستی بهم بگی؟
برایش سخت است حرف زدن در مورد موضوعی که تا همین دیروز در برابرش موضع داشت.

لبی به فنجانش میزند: منتظرم...

-: نمیدونم چه جووری بگم...

-: هه! نمیدونی؟ نکنه کارت دعوت عروسیت با اون پسره رو برام آوردی؟

نا امید نگاهش میکند. واقعا قرار بود دوباره با این مرد زیر یک سقف برود؟ بهتر نبود کمی بیشتر به این موضوع فکر میکرد؟

-: توی اس ام اس هم گفته بودم که در مورد خودمون میخوام صحبت کنم.

بروی خودش نیارود که ترلان دیشب چه چیزهایی بهش گفته. دلش میخواست از زبان خودش بشنود.

-: حرف بزن. در مورد خودمون بگو...

شالش را جلو کشید: تو گفتی بودی میخوای بخاطر بچه ها ازدواج کنی درسته؟

سر تکان داد: خب...

-: اگه... یعنی...

لبش را گاز گرفت و عرق کف دستش را با پایین شالش پاک کرد: تو قبلا به من گفته بودی برگردم؟ نه؟

خودش را کلافه نشان داد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: چی میخوای بگی ساغر؟

لبش را باد انداخت: انگار وقتتم گرفتم. راستش خواستم بگم به نفع بچه ها نیست که یه مادر دیگه بالا سرشون باشه من خودم میخوام مادریشونو بکنم.

یک تای ابرویش را بالا داد: پس اون پسره چی میشه؟

معذب بود. جان کند تا بتواند این جمله را به زبان بیاورد: کسی جز تو تو زندگیم نیست...

-: دلت چی؟ اون کجاست؟

دلش کجا بود؟ چه سوال به موقعی...!

- فکر کنم بتونیم ازین به بعد یه زندگی عاقلانه تر داشته باشیم.

خندید: من که هنوز بله ندادم!

غرورش خورد شد... اخم هایش درهم شد و سرش پایین افتاد.

- خیلی خب بابا... چه زودم بهش بر میخوره... نازک نارنجی...

کیفش را برداشتو در حالیکه بلند میشد گفت: میتونی فکر کنی هیچ اجباری در کار نیست.

خونسرد به پشتی صندلی اش تکیه داد: ترلان که چیز دیگه ای میگفت؟

ترلان چه میگفت؟ او که بخاطر ترلان غرورش را زیر پا گذاشته بود و حتی نگفته بود بخاطر جلوگیری از دیوانگی او دست به همچین خبطی زده! آنوقت او چه گفته بود؟ اصلا این مرد تمام مدت ماجرا را میدانست و او را اینجور بازی داده بود؟

- ترلان چی گفت؟

قیافتو چپکی نکن. چیز بدی نگفت. گفت راهی جز خونه آوردنت ندارم. در واقع هیچ حق انتخابی بهم نداد...

لبش کج شد: حق انتخاب؟!

دیگر ماندنش جایز نبود. وارد پیاده رو شد که صدای قدم های بلند مهرداد را شنید.

- ساغر؟ باز گازشو گرفتی کجا رفتی؟

به سمتش برگشت تا نوک زبانش آمد که بگوید "مرتیکه ی احمق! اگه به حق انتخاب باشه من خیلی بدتر از توأم که بخاطر بچه ی کودنم مجبورم دوباره توی نمک به حروم و تحمل کنم" ولی نگفت. باز هم سکوت را ترجیح داد...

نزدیکش رفت و توجهی به نفس های حرصی ساغر نکرد: از اولشم مال من بودی تا آخرشم مال خودم میمونی...

نگاهش چرخ خورد و چرخ خورد چرخ خورد و روی چشم های بی قرار روشنش آرام گرفت.

شده بودند مثل دختر و پسر های دبیرستانی که در خیابان باهم قرار میگذارند و گوشه ای از پیاده رو باهم خلوت میکنند...

-: لازمه بیایم خواستگاری؟ یا ما رو همینجوری قبول داری؟

دلش لرزید. چش شده بود این مهراذ؟ بازهم او را به تمسخر گرفته بود؟ دیگر ازین مرد میترسید... دیگر هیچ چیز اشنایی نداشت انگار...

تلفن روی میزش زنگ خورد. همانطور که دکمه های کیبورد را میزد جواب داد: بله؟

-: خانوم؟ یه آقایی میخوان شمارو ببینن.

یک آقا؟! به همکارانش توی اتاق نگاهی انداخت. مسلما اینجا نمیشد هیچ مردی را دید...

-: بگین چند لحظه منتظر باشن من الان میام...

همه چیز را در همان حال ول کرد و به سالن اصلی رفت. مدت ها بود که هیچ مردی را نمیدید و هیچ مردی هم او را... حالا چه کسی برای دیدارش به محل کارش آمده بود؟!

مستقیم به سمت منشی رفت و قبل از هر سوالی جوابش را گرفت. منشی به مبل های اداری اشاره کرد. به سمت انتهای سالن چرخید. خودش بود. کسری... اینجا چه میکرد؟

به خودش جرأت داد و به سمتش رفت.

همانطور که خیره اش بود سلام کرد.

دستی به مقنعه اش کشید و جواب داد: سلام...

نگاهی به اطرافش انداخت: اینجا چیکار میکنی؟

-: خطتو عوض کردی؟

ناخن هایش را توی گوشت دستش فرو کرد: فکر نکردی اگه یکی ببیندت چقدر برام بد میشه؟

ناباور لب زد: من خودم آوردمت توی این شرکت...

سرش را پایین انداخت: ظاهرا خودتم میخوای درم بیاری...

-: نتونستم بیشتر ازین تحمل کنم دوریتو... ساغر دلم برات یه ذره شده... اخه چی شد یهو اینجوری گذاشتیم کنار؟

با ترس دوباره به اطرافش نگاه کرد: اینجا جای این حرفاس؟ کسری لطفا دست از سرم بردار...

نزدیکش شد: چرا ساغر؟ چرا دست بردارم؟ تو عشق منی؛ زندگیه منی... از ز زندگی دست برداشتن یعنی مردن...

قلبش بومب بومب میکرد و او نسیم خنکی که رد میشد از دلش را دوست داشت ولی... باز هم یک ولی بود تا خراب کند همه ی دوست داشتنی ها را...

-: از اینجا برو. بعدا درموردش حرف میزنیم.

-: بعدا یعنی کی ساغر؟ من از کارو زندگی افتادم. همش تو خونم نشستم دارم فکر میکنم کجا رو اشتباه کردم که جوابم این بود!

لب گزید: اشتبات تو انتخابت بود... تو آدم درستی رو انتخاب نکردی. من اون کسی نیستم که بدردت بخوره... هنوزم سر حرفام هستم. سعی کن با خودت کنار بیای... من... من...

عرق پیشانیاش را پاک کرد: من دارم دوباره با مهرداد ازدواج میکنم...

ماتش برد... این امکان نداشت!

-: حالام برو نمیخوام بیشتر ازین نسبت به خودم بی اعتمادش کنم...

شانه هایش اویزان شد و چشم هایش را بست: بازم بی فکر تصمیم گرفتی؟

-: نمیخوام از کارام عقب بیفتم. خداحافظ...

پشتش را به او کرد و رفت.

فقط به رفتنش نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد "به امید دیدار عزیزم"

.....

نمیتوانست همه ی این اتفاقات را یک جا هضم کند. چرا اینقدر همه چیز سخت و پیچیده شده

بود؟! چرا حتی یک روز هم نمیتوانست آب خوش از گلویش پایین برود؟

غلطی زد و بیشتر زیر پتو رفت. به شعله های نارنجی و بلند بخاری گازی که اصلا جواب گوی این اتاق بزرگ با این سقف بلند نبود خیره شد...

حکم این بخاری برای این اتاق مثل خودش بود در زندگی خانواده اش. همیشه نقش همسر داشت ولی هرگز نتوانسته بود آنطور که باید و شاید است باشد!

همیشه مادر بود ولی نتوانسته بود یک مادر واقعی باشد!

کدام مادری آنقدر کاهلی میکند که کار بچه اش برسد به اینجا؟ و کدام مادری برای منصرف کردن بچه اش همچین باجی میدهد؟

همیشه همین بوده... در تمام عمرش... یک آدم بی اراده که تمام کارها و عکس العمل هایش روی دور تسلسل است. هیچ وقت هیچ چیز جدیدی در چنته نداشت و حتی سعی نکرد گاهی متفاوت بر خورد کند...

حالا از همیشه گیج تر بود. نمیدانست زندگی دوباره با مردی مثل مهرداد را چگونه میتواند اداره کند! مردی که توقعش از همسر زیاد است مردی که زنانگی ها برایش مهم است و اوایی که بی حواس است و بی اهمیت...

این دو تناقض داشت. نمیشد باز هم همه چیز را فدای هیچی کرد. باید تغییر میداد خودش را. نه بخاطر خودش، نه بخاطر مهرداد بلکه بخاطر بچه هایش...

موبایلش لرزید. نوک بینی صورتی و یخ زده اش را توی دست گرفت تا کمی گرم شود. پیام را باز کرد "برای کی وقت محضر بگیرم؟"

دلش ریخت. دوباره ترسش گرفت. انگار همه چیز داشت جدی میشد. یاد امروز افتاد و نگاه های کسری... چقدر عمر عاشقانه هایش کوتاه بود! یعنی این بی گذار به آب زدن ارزشش را داشت؟ "خوابیدی؟"

حتما ارزشش را داشت. او اجازه نمیداد دخترش حماقت دیروز او را تکرار کند. یاد حرف های سوگل افتاد. چقدر آن روزها التماسش کرده بود که با مهرداد ازدواج نکند. چقدر گفته بود هنوز وقت دارد. چقدر گفته بود بگذار درست تمام شود بعد....

ولی... باز هم یک ولی....

" نکنه منصرف شدی؟ شایدم منصرف کردن!!! "

عین یک گربه ی بی حیا چنگ انداخته بود به تمام خوبی های کسری... کاملاً نادیده گرفته بودش... مطمئن بود بدون او هرگز رنگ خوشبختی را نخواهد دید...

برایش تایپ کرد " هر چی زودتر بهتر "

دلش نمیخواست در نبودش دوباره ترلان یک سوتی جدید بدهد و او را بدبخت کند.

" فردا غروب منتظر زنگم باش "

از صبح با دلشوره بیدار شده بود. سر کار هم نفهمیده بود چطور سند زده و اصلاً کی وقت کاریش تمام شده... امروز از آن روزهایی بود که ادم مدام با خودش زمزمه میکند " خدا تا آخر شو ختم بخیر کنه "

رعد و برق میزد و باران عین تگرگ میبارید. میترسید در این هوا رانندگی کند. قبل از خروجش از شرکت برایش پیام آمد.

" از فردا تا آخر هفته رو مرخصی بگیر "

پوست لبش را کند و نفس عمیقی کشید " چرا؟ "

سریع برایش پیام آمد " برای فردا وقت محضر گرفتیم "

ته دلش خالی شد. مات و مبهوت به دور و برش نگاه کرد. همه چیز واقعی بود. همه ی همکارانش بودند و او هم خواب نبود... لرزش دستش هنگام داخل گذاشتن موبایلش توی کیف کاملاً پیدا بود. در کمال ناباوری از فردا تا آخر هفته را مرخصی گرفت و همانطور شوک زده به سمت خانه رفت...

تمام خانه را برق انداخته بودند. هنوز نمیدانست باید بچه ها را در خانه نگه دارد یا نه؟ میترسید با فرستادنشان به خانه ی کسی باز هم ساغر افکار مالیخولیاییش بالا بزند و فکر کند قصد سوءاستفاده ازش دارد!

دوباره به روتختی سفید و تور توری روی تخت نگاه کرد. خنده اش گرفت. شده بود شبیه این پسر های عاشق پیشه که تازه از سزبازی برمیگردند و میخواهند عروس مورد نظرشان را به خانه بیاورند...

صدای زوزه ی باد همراه با دانه ی درشت باران به شیشه ی در تراس میخوردند. جلو رفت و پرده ی حریر را کامل کشید. همانجا ایستاد و از آن زاویه به اتاق نگاه کرد.

دستی به زیر چانه اش کشید و ته ریشش را لمس کرد و به گلبرگ های قرمز که تمام تخت تا مسیر ورودی اتاق را پر کرده بودند خیره شد. اتاق بوی خوبی گرفته بود...

کلافه هر دو دستش را توی موهایش فرو کرد. بهتر بود بچه ها خانه میماندند. اینطوری ساغر احساس امنیت و راحتی بیشتری میکرد...

از اتاق خارج شد و در را پشت سرش قفل کرد.

-: اقا؟ ما کارمون تمام شده...

نیم نگاهی به خدمتکار های شرکتی انداخت و سر تکان داد. کلید را توی جیبش سر داد و به حال رفت.

سالن لوکس و زیبای خانه تغییری نکرده بود فقط همه جا تمییز تر شده بود. پول هر دو خدمتکار را داد و راهیشان کرد.

روی مبل حال دراز کشید و سعی کرد به فردا فکر کند و کارهایی که باید انجام میداد. ناخواسته لبخند محوی گوشه ی لبش جا خشک میکرد و حس و حالش تازه میشد.

-: بابا؟

افکار مزاحمش را کنار زد و نیم خیز شد: بله؟

متین همانطور که دستش را توی پاکت پفک فرو میکرد گفت: ترلان میگه مامان فردا میخواد بیاد راست میگه؟

ناخواسته نگاهش به سمت قاب عکس کوچک کنار تلویزیون افتاد. عکس عروسیشان که تمام مدت همینجا مانده بود. چقدر ساغر بچه بود! به لباس عروس آستین کوتاهش نگاه کرد. خودش با آن کت اپل دار کرم رنگ... چقدر خنده دار بودند...

آنوقت ها به موهایش ژل میزد! چقدر لاغر و جوان به نظر میرسید. دوباره به ساغر نگاه کرد.

ژستشان چقدر مسخره و احمقانه بود. هر دو رو به روی هم نشستند و ساغر نگاهش به دسته گلش بود. پانزده شاخه گل رز قرمز که بخاطر سنش برایش انتخاب کرده بود...

سرش را تکان داد و به متین نگاه کرد که داشت صدایش میزد: چی میگی متین؟

-: ماما واقعا واقعا میخواد بیاد؟

سرش را تکان داد و دوباره دراز کشید.

-: یعنی دیگه نمیره؟ تا آخر میمونه پیشمون؟

یعنی میتوانست تا آخر نگهش دارد؟ تا آخر میماند پیششان؟

نامطمئن جواب داد: احتمالا...

-: متین؟

به سمت ترلان چرخید. همه ی موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و دم اسبی بسته بود. آستین یقه اسکی مشکی اش را زیر بینی اش کشید و به سمت متین رفت و از پاکتش چند پفک برداشت.

-: میخوام شام درست کنم بیا بهم کمک کن.

مهرداد دستش را روی چشم هایش گذاشت و ترلان را مخاطب قرار داد: لازم نکرده... این خانومه اومده بود شام درست کرد...

دیگر هیچ صدایی به جز خرچ خرچ کردن های متین موقع جویدن به گوشش نمیرسید.

دستش را برداشت تا ببیند ترلان به اتاقش برگشته یا نه. با دیدنش روی مبل و آن نگاه خیره یک تای ابرویش را بالا داد: دیگه چیه؟

-: ماما فردا دوباره میاد؟

اصلا امکان داشت نیاید؟

-: فکر کنم بیاد...

آستین هایش را تا نوک انگشتانش آورد: فردا چیز میکنی؟ یعنی... منظورم اینه که دوباره باید عقد کنی دیگه نه؟

آخ بدش میامد درمورد این مسائل با کسی حرف بزند آن هم بچه اش... آخ بدش میامد...
رو ترش کرد: آره...

آب دهانش را قورت داد و دست متین را همانطور که به سمت اتاقش میرفت گرفت: پس ما فردا میریم خونه مادر خانومی...

ابروهایش بالا رفت. کم کم گلش از هم شگفت. چقدر داشتن بچه های با شعور خوب بود...
نگاهش دوباره به قاب عکس افتاد و نفهمید که کی خوابش برد.

با احساس تهوع چشم باز کرد و با ترس به ساعت زنگی روی میز نگاه کرد. هشت و بیست دقیقه. از دیشب تا پنج صبح چشم روی هم نداشته بود و تا توانسته بود فکر و خیال کرده بود، بعد از آن هم اصلا نفهمیده بود که کی به خواب رفته.

با رخوت از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت. قلبش نامنظم میزد. دوتا تند تند و یکی را نمیزد...

مسواکش را روی دندان هایش کشید و همین که خواست روی زبانش را بشوید تمام نخورده هایش را بالا آورد...

زرد و زار جلوی آینه نشست و به خودش نگاه کرد. دیروز بعد از شرکت به آرایشگاه رفته بود و موهایش را یکدست مشکی کرده بود. ابروهایش را هم چند درجه روشن تر کرده بود و کمی مرتب...

دستی به صورتش کشید و کنار چشم هایش را به سمت بالا سوق داد. چقدر وقتی بچه بود دوست داشت چشم هایش اینطور بادامی باشد و او را شبیه چینی ها کند...

لبخند بی رمقی زد و دست هایش را پایین انداخت. استرس دست از سرش بر نمیداشت. ناچار به قرص هایش پناه برد.

توی آشپزخانه بود که موبایلش به صدا درآمد. نمیتوانست... نه میخواست و نه میتوانست که دوباره با این مرد زندگی کند...

باید به خودش جرأت میداد... مرگ یک بار شیون هم یک بار...

گلپوش را صاف کرد و دستش را روی مسیر سبز رنگ کشید.

-: بله؟

-: سلام خانوم!

خانوم؟ چقدر قشنگ ادا کرد این کلمه را...

-: صبحت بخیر...

ذهنش در حال جست و جو و مرور خاطرات بود... یادش نمی آمد هیچ صبحی، صبح بخیر شنیده باشد...

-: زبونتو موش خورده؟

تنش مور مور شد. عادت به این مکالمه ها آن هم با مهرداد را اصلا نداشت!

-: اوهوم... چیزه... یعنی... مهرداد من...

کمی از پوست لبش را کند و مزه ی خون توی دهانش پخش شد...

-: من... من میخواستم بگم نمیتونم...

میان حرفش پرید: ساغر راستی حرفت یادت بمونه، من اول بگم چون بی حواس ترم... برای ساعت سه منتظرم باش.

دستش را به مبل گرفت و کنارش روی زمین نشست: مهرداد من...

-: جان مهرداد؟ تو چی عزیزم؟

قطره های اشک راه افتادند. چرا طرز صحبت کردنش عوض شده بود؟

-: ساغر جان؟

فس فس کرد: بله؟

-: گریه میکنی؟

بینیش را با پشت دست پاک کرد: نه...

-: چی میخواستی بگی؟

-: هیچی...

صدایش کمی آرام تر شد: بچه ها رو با خودم بیارم؟

-: آره... حتما...

باشه ای گفت و چند لحظه ی بعد تماس قطع شد.

تمام مدت متوجه ی لرزش صدایش بود. مطمئن بود امروز جا میزند. همین که احساس کرد قصد دارد حرف از نتوانستن بزند سعی کرد با زدن خودش به کوچه ی علی چپ او را منحرف کند.

پوفی کشید و به پاهای دراز شده اش روی مبل نگاه کرد. بچه ها مدرسه بودند. بهتر بود برای ناهارشان غذا سفارش میداد و بعدش هم یک دوش میگرفت. قدیمی ها چه میگفتند؟ "حمام دامادی..."

موهایش را سشوار کشید و پشتش گیس کرد. آرایش محوی کرد و با زدن رژ قرمز آن هم با حرص صورتش را رنگ داد...

در کمدش را باز کرد و به لباس ها نگاه کرد. دستش روی پالتوی مشکی نشست ولی برش نداشت... مشکی شگون نداشت! عروس که نباید مشکی بپوشد!

دستش روی لباس ها حرکت کرد و روی مانتوی خفاشی کرم رنگ نشست....

جلوی آینه ایستاد و به خودش با از نجار نگاه کرد. واقعا لازم بود؟ عین عروسک های خیمه شب بازی فقط منتظر ساز بود تا برقصد...

صدای زنگ آیفون خبر از آمدن داماد را میداد! داماد...

یک برگ دستمال برداشت و در آخرین لحظه روی لب هایش کشید. همین لباس روشن به اندازه ی کافی عروسش کرده بود دیگر نیازی به این رنگ و لعاب نبود.

برف و باران باهم میبارید. شالش را جلو کشید تا موهایش خیس نشود. قبل از بیرون رفتنش خوب به خانه نگاه کرد. چراغ هال هنوز روشن بود. کسی چه میدانست شاید باز برمیگشت...

نیم نگاهی به ماشینش انداخت که زیر پارکینگ پارک بود. سری برای خودش تکان داد و از حیاط خارج شد.

شیشه های ماشین بخار گرفته بود و داخلش معلوم نبود. طبق معمول کسی هم برای پیشوازش پیاده نشده بود. کسی هم نبود تا در را برایش باز نگه دارد و او سوار شود... در جلو را باز کرد و سوار شد. حجمی از گرما صورت یخ زده اش را سوزاند.
:- سلام...

قبل اینکه به مهرداد و جواب سلامش اهمیتی بدهد به عقب برگشت و بچه هایش را دید. هر دو ذوق زده و با چشمان درشت خیره اش بودند. خجالت کشید. بچه هایش او را برای حمله همراهی میکردند...
متین لب زد: چه خوشگل شدی.

حرکت لبش را خواند و لبخند زد. نگاه مغمومی به ترلان انداخت که همه ی آمدنش به خاطر او بود.

ترلان فقط لبخند نیم بندی زد و از پنجره ی کنارش به بیرون خیره شد. بالاخره به سمت جلو برگشت و به صندلی اش تکیه داد.
:- کمربند...

با تعجب به مهرداد نگاه کرد. تازه انگار میدیدش. صورت سفید و اصلاح شده اش از همیشه صاف تر بود. او هم کت و شلوار اسپرت کرم رنگش را پوشیده بود...

اشاره ی مهرداد به کمربند ایمنی اش بود. سریع برای بستنش اقدام کرد.
:- بابا؟ ما میریم خونه ی مادر خانومی یادت که نرفته؟

بچه ها تنهایشان میگذاشتند؟ شروع به کندن گوشه ی شستش کرد.

:- ساغر بپر مشون خونه مادر یا با ما بیان؟

به سمت مهرداد برگشت. چرا از او سوال میکرد؟ او عادت کرده بود وقتی با مهرداد است فقط اطاعت کند نه اینکه نظر هم بدهد...

-: نمیدونم... هر جور بچه ها راحتن...

احساس کرد برایشان سخت است که مقابلشان بنشینند و به بله گفتن پدر و مادرشان گوش کنند. جلوی خانه ی دکتر احسانی بزرگ توقف کرد. بچه ها پیاده شدند و ترلان لحظه ی آخر گفت: عمه مژده و عمه مونا اینا اینجان ما شب همینجا میمونیم. دنبالمون نیاین...

بچه ها رفتند و آن ها تا رسیدن به محضر هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد. باز جای شکرش اینجا بود که ضبط روشن بود و صدای برف پاک کن هم تا حدودی خشکی فضا را میگرفت.

وقتی از راه پله ی باریک و آن پله های بلند رد میشد تمام ذهنش به فرار کردن مشغول بود. این لحظه را نمیخواست این را باید به که میگفت؟

مهرداد عقب ایستاد تا اول او وارد اتاق عقد شود. چشمانش سیاهی میرفت و نمیتوانست خوب موقعیت را آنالیز کند. حاج آقا به مبلی اشاره کرد و رو به مهرداد درخواست شناسنامه کرد.

به آینه و شمعدان رنگ و رو رفته ی میان سفره نگاه کرد که به جای تصویر خودشان روی ساعت بالای سرشان تنظیم شده بود. چهار و چهل و پنج دقیقه...

نمیدانست نشستنش اینجا با این مانتوی خفاشی کرم و شال و شلوار سفید، برای ازدواج مجدد تا چه حد درست است! دستش را کمی بالا آورد و حلقه ای که دوباره در انگشت انگشتری نشسته بود را خریدارانه دید زد...

اینبار نه پر از نگین بود، نه آنقدر سنگین و گران... اینبار فقط یک رینگ ساده ی نازک سفید بود... ساده ی ساده مثل خودش...

به لرزش محسوس دست هایش چشم دوخت. باز هم از کلمات عربی بی سر و ته چیزی درک نکرد...

در دلش رخت میشستند و چنگ شدن معده اش را حس میکرد.

عاقده برای بار اول از او وکالت خواسته بود. انتظار زیادی بود اگر منتظر جمله ی کلیشه ایه " عروس رفته گل بچینه " مینشست! نمیدانست آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است؟! "

کاش کسی بود تا برای شیرینی این ازدواج مجدد هم قند میسایید و کسی هم بود تا سفره ای روی سرشان بگیرد و برای خوشبختی شان دعا کند...

-: عروس خانوم وکیلیم؟

مسخره بود اگر تا بار سوم صبر میکرد او که بار اولش نبود...

دست گرمی دستش را فشرد. با تعجب به دست بزرگ و پر مویش نگاه کرد! لازم بود بگوید هنوز بله را نداده و هنوز نامحرم محسوب میشود؟ نه! لازم نبود...

در چشم هایش خیره شد و بله را داد.

-: نمیخواهی لباستو عوض کنی؟

سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد که لباس های راحتی اش را پوشیده بود. دلش نمیخواست زمانی برسد که دوباره مجبور باشد مهراد را با چهره ای به جز چهره ی خشک و پرسیلابت بیرونی اش ببیند.

-: راحتیم.

حتی تصور دوباره بی حجاب شدن در مقابلش برایش سخت بود. چقدر این لحظات دو نفره منجر کننده بود. کاش زود تر صبح میشد!

-: چیزی میخوری برات بیارم؟ چای، نسکافه، قهوه...

سرش را به علامت منفی تکان داد و در دلش گفت "جلل خالق! این مرد سرش به کجا خورده؟!"

مهراد بی هدف مانده بود دیگر چه کاری برای ادامه ی معاشرت انجام دهد! اگر به خودش بود که همان اول دستش را میگرفت و به اتاق خواب میبرد ولی خب؛ باید با دل ساغر هم راه میامد و گرنه سنگ روی سنگ بند نمیشد...

جلوی تلویزیون لم داد. چیزی در زیرش اذیتش میکرد. با دست کنترل را از آن زیر بیرون کشید و بی جهت تلویزیون را روشن کرد.

کلافه بود. مردانه هایش تحت فشار بودند! کاش میشد یک جور ساغر را از خر شیطان پیاده کرد. گرمش بود و در هیچ پوزیشنی احساس راحتی نمیکرد. از گوشه ی چشم مدام ساغر را میپایید. بی انصاف حتی لباس هایش را هم عوض نکرده بود!

کاش میشد بهش بگوید آن لباس جیگری کوتاه را که هیچ شباهتی به لباس ندارد را برایش به تن کند...

حس ماهی را داشت که جلوییش دریا است و او در حصاری در ساحل فقط له له میزند...

-: نمیخواهی دست از سر اون دسته گل برداری؟

ساغر پوزخند زد. نه! این همان مهراد بود و این لحن هم سند اثباتش... ولی این پانزده شاخه گل کمی ذهنش را درگیر کرده بود...

-: چرا پونزده تا؟

تک خنده ای کرد: پس چند تا؟

بازیش گرفته بود؟!

نگاهش قفل پانزده شاخه ی رز قرمز شد که رز وسطش پر از مروارید بود.

-: دوستش نداری؟

دوست داشتن؟ مگر علایق او مهم بودند؟ او همیشه فقط گوسفند وار دنباله رو بوده همین...

-: اون موقع که عروسی میکردیم تو پونزده سالت بود... الانم که دوباره... پونزده سال از ازدواجمون گذشته...

پس حساب سال های باهم بودنشان را داشت! این خوب بود یا بد؟

-: هنوز نمیخواهی لباستو عوض کنی؟

نگاه برزخی اش را که دید هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد...

-: آقا غلط کردم... فقط میگم سخت نباشه وگرنه برا من که فرقی نمیکنه...

و در دلش تشر زد "آره جون عمت"

- برنامه ی شام چیه؟ بریم بیرون؟

بالاخره دسته گل را پایین گذاشت و از جایش بلند شد: نه! خودم یه چیز درست میکنم.

یک تای ابرویش را بالا داد و سعی کرد نادیده اش بگیرد. هر چند خیلی سخت بود...

مانتو و شالش را درآورد و روی صندلی پشت کانتر گذاشت. از سطل برنج، یک کاسه برداشت و خیس داد. فریزر را باز کرد و تکه ای از سبزی یخ زده و گوشت قیمه شده بیرون گذاشت. یک پیاز متوسط برداشت و مشغول خرد کردنش شد. همانطور که قابلمه را روی گاز میگذاشت لبخند به لبش بود. این خیلی خوب بود که در این هشت ماه نبودنش جای هیچ چیز تغییر نکرده. گوشت و سبزی را همراه با پیاز تفت داد. لوبیاهای قرمز خیس داده را بهش اضافه کرد و با مقداری آب که بهش اضافه کرد کارش تقریباً تمام شده بود. شعله را تنظیم کرد و سراغ وسایل سالاد رفت.

جلوی سینک ایستاده بود و پوست خیارها را از تنش جدا میکرد که با حس دستی روی شکمش خودش را منقبض کرد. سر مهراد که در گودی گردنش فرو رفت حس کرد نفسش بند آمده.

-: چقدر این مدل مو بهت میاد. هیچ وقت بالای سرت جمعش نکن... من اینجوری دوست دارم.

این حرکات دورانی و شیطان که روی سینه ها و شکمش در رقص بودند و این مالیدن ها و این حالت فیزیکی بدن مهراد...

چاقو و خیار را باهم توی سینک پرت کرد.

از صدای برخورد چاقو با بدنه ی فلزی سینک مهراد از خلسه بیرون آمد و متوجه ی نفس های پر حرص و بدن منقبض شده ی ساغر شد...

حالش از خودش بهم میخورد. لعنت به این حس قوی که اینجور تیشه به ریشه ی غرورش زده بود. به حال برگشت. میخواست به حمام برود ولی از افکار منفی ساغر میترسید. میخواست به اتاق خواب برود ولی باز هم ذهن مریض ساغر را در نظر گرفت. ناچار خودش را روی مبل رها کرد و به تلویزیون چشم دوخت و سیگارش را آتش زد.

چه شد که راه افتاد سمت آشپزخانه؟ دیدن ساغر در آن بلوز قرمز آستین بلند تنگ و... خدایا!

چش شده بود؟

ساغر هنوز مات خیار و چاقوی میان سینک مانده بود. این دوری را امروز مدیون این چاقو بود...

نیم نگاهی به مهراد انداخت که با اخم به صفحه ی تلویزیون خیره بود و پوف پوف سیگار دود میکرد. دلش لرزید. ازینکه اینطوری غرور مرد مغروری مثل مهراد را شکسته بود خوشش نیامد...

شاید میتوانست اعتراضش را با یک جمله یا حتی یک کلمه مثل "نکن" به زبان میاورد. ولی او همیشه به قول روانشناسش بدترین راه ها را انتخاب میکرد.

برنج را روی گاز گذاشت و به آب کدرش نگاه کرد. انگشت حلقه پوشش به خارش افتاد. دستش را بالا برد و به رینگ سفید رنگش نگاه کرد.

با آنکه بدون او خریده بودش ولی باز هم دوستش داشت. همین که مجبورش نکرده بود آن حلقه ی کذایی قبل را به دستش کند برایش قابل تأمل بود. چیزی در مهراد تغییر کرده بود که برای او غریبه بود... چیزی که هرچه میگشت پیدایش نمیکرد...

حلقه را چرخاند و آب زیرش را خشک کرد. به همین زودی ردش روی پوستش افتاده بود و جایش قرمز شده بود.

-: توش لیمو امانی نریختم...

یک تای ابرویش را بالا داد: ! یادت بود...

زیر لب زمزمه کرد: اونقدر نگذشته که بخوام چیزبو فراموش کنم...

توجهی به حرفش نشان نداد و با همه ی وجودش به خوردن ادامه داد. طعم قورمه سبزی های ساغر محشر بود. هیچ وقت حاضر نبود یک لقمه ی این غذا را با چیزی عوض کند.

از بعد از حرکت آشپزخانه نسبت بهش بی توجه شده بود. نه از آن نگاه های تب دار خبری بود و نه حتی آن حرف های جسته و گریخته ی بی ربط...

به همین زودی از بودن با خسته شده بود؟ به همین زودی دل زده اش کرده بود؟ پس این حلقه، آن پانزده شاخه گل رز، آن بغل کردن یک یهویی...

کاش میتوانست باز هم ناز کند و مطمئن باشد خریدار دست به نقد دنبالش است ولی حیف!

متوجه ی نفس آه ماندنش شد: چرا با غذات بازی میکنی؟ نکنه دست پخت خودتو دوست نداری؟

لبش به خنده باز شد: نه... میخورم...

چقدر چال گونه اش با نمک بود... قبلا هم این چال را داشت یا جدیدا در آورده بود؟! به حماقت خودش تو سری زد. مگر چال گونه خال بود که در گذر عمر در بیاید. چال جای خالی یک عصب روی لب است که با آدم متولد میشود و تا مرگش همراهش است!

صدای زنگ موبایل رشته ی افکارش را پاره کرد. هر دو لحظه ای بهم نگاه کردند و بعد ساغر برای جواب دادن از جایش بلند شد.

همه وجودش گوش شده بود و ظنین به ساغر نگاه میکرد.

چند بار بله گفت ولی صدایی نیامد و در نهایت خودش تماس را قطع کرد. نگاهش که به قیافه ی مهرداد افتاد بی اراده گفت: حرف نزد. فکر کنم اشتباه گرفته بود...

با خودش تکرار کرد حتما کار آن مرتیکه است. صد در صد خودش بوده...

دوباره پشت میز نشست و به چهره ی درهم مهرداد نگاه کرد: سیر شدی؟

از فکر درآمد و به بشقابش نگاه کرد که هنوز دو قاشق از غذایش مانده بود. ظرف را جلو کشید و گفت: آره. دیگه نمیخورم.

برای خودش سالاد کشید و خودش را مشغول کرد. مهرداد پاکت سیگارش را برداشت و به سمت راهرو رفت.

نگاهش به سمت ساعت کشیده شد. چیزی تا ده نمانده بود.

دختره باکره نبود که از به حجله رفتنش بهراسد. در واقع نه چیزی برای از دست دادن داشت و نه چیز ناشناخته ای انتظارش را میکشید ولی خوابیدن کنار مردی مثل مهرداد و هم نفس شدن با او...

سرش را تکان داد و برای جمع کردن ظرف ها بلند شد.

آخرین ظرف را هم آب کشید و به آب چکان آویزان کرد. دیشب تا صبح بیدار بود و حالا از خستگی تقریبا هلاک شده بود. به حال برگشت. خبری از مهرداد نبود هنوز.

دهندره ای کرد و اشک کنار چشمش را برداشت. مستأصل پشت در اتاق خواب ایستاد و کمی این پا و آن پا شد. دلش نمیخواست خودش همینطور یک دفعه ای به اتاق برود و بعد از هشت ماه

نبودن دراز به دراز روی تخت بیفتد و بعد بی آنکه اتفاقی افتاده باشد با خیال راحت به خواب برود.

ولی منتظر مهرداد نشستن هم احمقانه بود. منتظر چه میماند اصلاً؟ اینکه مهرداد بیاید دستش را بگیرد و به سمت اتاق خواب ببرد یا اینکه او را در اغوش بگیرد و فیلم هندی درست کند...

تقه ای به در زد و وارد شد. اتاق برخلاف تصورش خالی بود. دستش روی کلید برق نشست. با دیدن گل های پر پر شده ی روی تخت و زمین شوکه شد. مطمئن نبود بخاطر او این کار ها انجام شده باشد. نکند اتاق را اشتباهی آمده بود.

در بالکن باز شد و مهرداد بی توجه به او از آن بیرون آمد.

-: من ...

نیم نگاهی بهش انداخت و همانطور که بیرون میرفت گفت: لباسات هنوز تو کمد. اگه خواستی عوضشون کنی جای دیگه دنبالشون نگرد.

با بسته شدن در از شوک درآمد. پس چرا رفت؟ این همه گلبرگ مگر برای ساختن یک شب رمانتیک نبود؟ پس چرا تنهایش گذاشت؟

در کمدش را باز کرد. حق با مهرداد بود. همه ی لباس هایش بودند. لباس خواب مشکی اش را بیرون کشید. آخرین باری که با پیراهن خواب خوابیده بود را به خاطر نداشت. همیشه بلوز و شلوار میپوشید تا موقع خواب با کنار رفتن لباس معذب نشود.

پیراهن را پوشید و گیسش را باز کرد. زیر پتوی سفید رنگ منجاق دوز خزید و از این همه سردی پوستش دون دون شد. این پتو هم جدید بود!

احساساتش به غلیان افتاد. ولی آنقدر خوابش میامد که بی توجه به همه ی این ها بی هوش شد... نیمه های شب با حس افتادن از پرتگاهی از خواب بیدار شد. دستش روی قلب پر تپشش نشست و نگاهش در محیط غریبه چرخ خورد.

پوفی کرد و سعی کرد دوباره بخوابد ولی با یادآوری نبود مهرداد دلش شور افتاد و افکاتر منفی دوباره به سراغش آمد.

در یک تصمیم ناگهانی از جایش بلند شد و آرام به حال رفت. همه جا تاریک بود. روی کاناپه دراز کشیده بود و به تلویزیون روشن خیره بود. همه چیز عادی بود. خواست دوباره به اتاق برگردد ولی نیرویی مانعش میشد.

چند لحظه ی دیگر ایستاد و نگاهش کرد. دیگر کسری وجود نداشت. فقط مردی در زندگیش نقش داشت به نام مهراد. باید او کنار میامد و دوباره افسار این زندگی را به دست میگرفت. این مرد را روزی دوست داشت پس میتوانست باز هم تکرارش کند.

چیزی در دلش تکان خورد. یک بار امتحان میکرد. همین چند ساعت پیش بود که همه چیز را خراب کرده بود. حالا این را بدهکار بود...

موهایش را یک طرف شانۀ اش رها کرد و خواست برای اولین بار از حربه های زنانه اش استفاده کند. جلو رفت. کوتاهی لباس معذبش میکرد. کاش روبروشامبرش را تنش کرده بود.

-: مهراد؟

با تعجب سرش را برای دیدنش بلند کرد: تو مگه نخوابیده بودی؟

خجالت میکشید با این سر و وضع: نه... یعنی چرا... خواب بودم ولی خواب بد دیدم پاشدم دیدم نیستی...

اگر بیشتر میماند قول میداد که هوش از سرش نپرد: دنبال من میگشتی؟

اصلا او را چه به دلبری؟ دلبری کردن باید بلد باشد یا نه؟

-: نمیای بخوابی؟

خدایا! چطور میشد خود دار بود؟ کاش شام به جای قورمه سبزی یک سطل کافور میخورد...

-: تو برو بخواب منم میام...

این چه بود که گفت؟ منم میام؟ کجا میرفت؟ میتوانست کنارش دراز بکشد و عین آدم بخوابد؟

زیر پتو رفت و به قیافه ی مچاله شده ی ساغر نیم نگاهی انداخت. با فاصله به پشت دراز کشید و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت.

پشتش به او بود. هر لحظه انتظار لمس شدن کمرش را داشت. همه ی پیش بینی هایش اشتباه از آب در آمده بود. یعنی خوابش برده بود که به او نزدیک نمیشد؟

به صدای نفس هایش گوش کرد. خیلی خوب نمیشنید. میخواست به عقب برگردد و ببیند در چه حالیست ولی غرورش اجازه نمیداد.

عصبی و کلافه تا ده شمرد. شاید تا آخرین عدد فرجی میشد! خواب از چشم هایش پریده بود. باید علت این تغییر رفتار را پیدا میکرد.

اینبار تا سه شمرد و به سمتش برگشت.

:- مهرداد؟

جوابی نشنید. همیشه در این پوزیشن مظلوم به نظر میرسید. ناخودآگاه لبخند زد. باید اعتراف میکرد که دلش تنگ شده؟ که دوست دارد بغل شود؟ یک بغل سفت، طوری که استخوان هایش له شود؟

دستش روی سینه ی پهن و آرامش نوازش گونه به حرکت درآمد. هیچ وقت زندگی خوبی با او نداشت ولی خوابیدن کنار یک مرد، وقتی سرت کنار سرش به زمین میخورد حس میکنی دیگر هیچ ترسی در دنیا وجود ندارد و همه ی آرامش عالم در همین نقطه ذخیره شده...

خودش را به سمتش کشید و سرش را به شانه اش تکیه داد. کاش هیچ وقت اتفاقات گذشته در زندگیشان رخ نمیداد و همه چیز آن طور بد و زشت تغییر نمیکرد. کاش قدر داشته هایشان را بیشتر میدانستند و به نداشته ها دل خوش نمیکردند...

قطره ای سمج از گوشه ی چشمش روی بینی اش و بعد روی بازوی مهرداد افتاد...

به سمتش چرخید و میان بازوانش جایش داد و اجازه داد میان سینه اش دل سبک کند.

پیشانیاش را بوسید: هیــــــــــــــــس! همه چیز درست شده...

میان هق هقش خندید: تو بیدار بودی؟

خمار نگاهش کرد بدون اینکه حرکت مردمک هایش دست خودش باشد: مگه میشه کنار تو خوابیدی؟!

لبخندش محو شد و به چشم های زیبایش چشم دوخت. بوسه ی طولانی روی لب هایش هیچ خاطره ای را برایش زنده نمیکرد. این لحظه ناب و بکر بود... لحظه ای که عقل زایل میشود و احساسات غالب... لحظه ی تلاقی دو روح... لحظه خواستن و خواسته شدن... و یک نفس شدن...

صبح به سختی چشم باز کرد. با دیدن گلبرگ های کف اتاق سریع در جایش نشست. به خودش نگاه کرد با آن لباس خواب... یقه اش را مرتب کرد و تازه متوجه ی نبود مهراد شد. دلش هری ریخت. خاطرات دیشب باعث میشد گر بگیرد.

در با تقه ای باز شد و مهراد سینی به دست وارد اتاق شد.

-: به به ساغر خانوم... ساعت خواب؟

به ساعت روی پاتختی زل زد. چیزی تا یک بعد از ظهر نمانده بود. لب گزید: این چه کاریه؟

چپ چپ نگاهش کرد: حیف من که خواستم باهات مثل شاهزاده ها برخورد کنم.

به قیافه ی حوله پوشش لبخند زد و چیزی نگفت. هر دو عین احمق ها روی تخت چهار زانو نشستند و صبحانه خوردند و حرف زدند و گاهی شوخی کردند...

-: زنگ نمیزنی بچه ها بیان؟

تکه ای نان را به بازی گرفت: کجا بیان؟ تازه تنها شدیم که...

مغموم به دست های مهراد نگاه کرد: دلم براشون تنگ شده...

-: برای من چی؟

دوباره قیافه اش جدی شده بود و این ساغر را میترساند. پوست لبش را جوید.

-: نکن...

از صدای بلندش تکان محسوسی خورد.

-: برا چی به من که میرسه خجالتی میشی؟

دهانش بی حرف باز و بسته شد.

-: ازین به بعد همیشه بهم میگی دوست دارم. همیشه تو خونه موهاتو باز میزاری. لباسای خوب

میپوشی... به من توجه میکنی... من به بچه ها الویت دارم... من به همه چیز باید برات الویت

داشته باشم... تو این کارا رو بکن اگه من بد بودم بزن تو گوشم... لبتم دیگه گاز نگیر ازین کار

متنفرم...

شقیقه هایش را ماساژ داد و سرش را با تأسف تکان داد: همیشه همین بودی. همیشه متوقعی... بدون اینکه از دیگران بپرسی خواستتون چیه فقط خواسته های خودتو به زبون میاری....

-: بگو خواستت چیه؟ تا تو نگی که من نمیفهمم. تو برعکس من هیچیو به زبون نمیاری... واسه همین همیشه کج خیالی...

با انگشت خودش را نشان داد: من کج خیالم؟

سرش را با حالت بامزه ای تکان داد. همین باعث شد ساغر از حالت جدی اش خارج شود و بخندد.

-: اصلا با تو حرف زدن کار بی خودیه... نرود میخ آهنین در سنگ...

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

-: هی خانوم کجا کجا؟

با خنده به سمتش برگشت: کبکت خروس میخونه ها....

-: تو هم افتادی رو دور ضرب المثلا... نگفتی! میخوای من چه جور باشم؟

همانطور که از در بیرون میرفت گفت: دقیقا همینجوری که هستی نباش...

پشت سرش راه افتاد: دیگه چی؟

وارد حمام شد و خواست در را ببندد: هیچی...

پایش را لای در گذاشت: واستا ببینم... یادم رفت اینو بگم تو شرطام جا گذاشتم...

وارد حمام شد و بند حوله اش را باز کرد: ازین به بعد، بدون من حمام تعطیل...

متین یک لحظه ازش جدا نمیشد. هر بیست دقیقه یک بار محکم و آبدار گونه اش را میبوسید.

میتوانست حسش را درک کند... ترس از دست دادن دوباره ی پدر و مادر در کنار هم، کاملا در چشم هایش موج میزد.

ترلان تا جایی که میتوانست از آن ها دوری میکرد. گاهی سرش در گوشی بود و گاهی خودش را با تلویزیون سرگرم نشان میداد. نگرانش بود. منبع استرس جدیدش را پیدا کرده بود. باز هم کسی

بود که دغدغه هایش او را کلافه کند. همه ی حواسش پی اش بود. تمام مدت از گوشه ی چشمش میبایدش ولی مطمئن بود همه چیز آنطور که او میبیند نیست... تازه شامشان را خورده بودند. ماکارونی با ته دیگ سیب زمینی، آن هم از نوع دست پخت ساغر... مهرداد با موبایلش حرف میزد و او به سریال بی محتوای ماهواره چشم دوخته بود.

-: مامان؟

به سمت متین برگشت: جانم؟

-: فردا منو میرسونی مدرسه؟

مرخصی اش تمام شده بود و فردا دوباره کارش را از نو شروع میکرد.

-: آره عزیزم. میرسونمت...

خودش را نزدیک تر برد و صدایش را پایین تر آورد: همیشه فردا وقتی رسوندیم... بعدش... یعنی وقتی که من پیاده شدم... تو هم باهام بیای مدرسمون؟

اخم هایش در هم رفت: چرا؟

انگشت هایش را در هم پیچاند و زبانش را روی لپش کشید.

زیر چانه اش را گرفت و در چشم هایش خیره شد: متین کاری کردی؟

چانه اش لرزید. صورتش را عقب کشید.

-: تو اصلا منو دوست نداری...

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش دوید. هاج و واج مانده بود تا علت رفتارهایش را پیدا کند.

مهرداد تلفنش را سرسری قطع کرد و به سمت ساغر رفت که سرش را دستانش گرفته بود: متین چش شد ساغر؟

جوابی از جانب او نیامد.

-: ترلان متین چش بود؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت: نمیدونم داشتن باهم صحبت میکردن یهو متین گفت تو منو دوست نداری رفت تو اتاقش...

نشیمن مبل پایین رفت و گرمای مهراد تنش را گرم کرد: بچه اس دیگه... یه مدت نبودی حساس شده...

-: شب بخیر...

با صدای ترلان سر بلند کرد.

-: کاش موبایلشو دوباره ازش میگرفتی...

اخم کرد: مگه بازم کاری کرده؟

به صورتش نگاه کرد. وقتی غیرتی میشد واقعا ترسناک میشد. درست بود اگر برایش تعریف میکرد برای چه حاضر شده دوباره با او زندگی کند؟

هنوز بعد این همه سال نمیدانست مهراد در شرایط سخت آدم با منطقی است یا نه!!!

-: من برم یه سر به متین بزنم.

همینکه ازجایش بلند شد مچ دستش به شدت کشیده شد.

-: جواب منو ندادی؟

بهتر بود که نداند. دیگر او برگشته بود و خطری دخترشان را نمیتوانست تهدید کند...

-: کلی گفتم... دختر بچه اس هر آن ممکنه خطا کنه...

چند لحظه در چشمانش خیره شد و بعد مچش را ول کرد.

همانطور که به جای انگشت های مهراد روی پوستش نگاه میکرد به سمت اتاق متین رفت. تقه ای زد و بعد وارد شد.

با صورت روی تخت دراز کشیده بود: میخوام تنها باشم. برو بیرون.

لبخندش را خورد و کنارش روی تخت نشست.

موهایش را نوازش کرد: پسر مامان؟

-: من پسر تو نیستم...

از پشت بغلش کرد و شروع به قلقلک دادنش کرد. اولش سعی کرد مقاومت کند و خودش را با داد و فریاد از زیر دستش بیرون بکشد ولی بعد از چند لحظه سد دفاعیش شکست و از خنده ریسه رفت.

-: نکن... مامان... تو رو خدا... غلط کردم....

ولش کرد و گونه اش را محکم بوسید: حالا بگو چرا ناراحت شدی یهویی؟

خنده اش کم کم، کمرنگ شد: تو و بابا اصلا منو دوست ندارین... همیشه ترلانو دوست دارین... هرچی اون بگه گوش میدین... این همه من بهت گفتم دوباره برگرد گفتم نمیشه... ولی وقتی ترلان گفت قبول کردی...

بینیش را کشید: حسودی میکنی مسخره خان؟

آهی کشید و دوباره ادامه داد: تو و ترلان برای من هیچ فرقی نمیکنین.

انگشتان دستش را بالا آورد و به متین نشان داد: اینارو میبینی؟ هر کدوم زخمی بشن هم خون میاد هم درد... تو و ترلانم مثل اینایی... من هر دو تونو نه ماه تو شکمم نگه داشتم. این همه براتون زحمت کشیدم... حالا چرا باید یکیو از اون یکی بیشتر دوست داشته باشم؟ توجه با دوست داشتن فرق میکنه... ما الان داریم به ترلان یه کمی بیشتر توجه میکنیم... چون اون الان شرایطش حساس تره... ولی تو هنوز کوچولویی... هنوز مشکلات شروع نشده...

البته من هنوز قضیه ی فردا رو متوجه نشدم... چرا باید پیام مدرسه ات؟

-: یکی از بچه های کلاس من همیشه منو اذیت میکنه... منو میزنه... خوراکیامو میگیره... تو کلاس جلو بچه ها بهم حرفای بد میزنه... فردا بیا حسابشو برس...

-: چرا وقتی پرسیدم فردا برای چی پیام مدرسه ات ناراحت شدی؟

لب و لوچه اش آویزان شد: آخه شماها همیشه فکر میکنین من مقصرم...

-: ما هیچ وقت اینطوری فکر نکردیم... ولی الان تو چرا باید اینقدر ضعیف باشی که خودت نتونی حقو بگیری؟

صدایش لرزید: بهم گفت اگه به کسی بگم خوراکیامو میگیره کتکم میزنه...

-: کتک خوردن ترس داره؟

-: اوهوم...

سر تکان داد و از جایش بلند شد: فردا رو برای اولین و آخرین بار میام.... ولی برای بعدی ها باید
یه فکر اساسی بکنیم... حالام بخواب صبح باید پاشی... شب بخیر...

در کمد را باز کرد و پیراهن خوابش را بیرون آورد. مهراد روی تراس ایستاده بود و سیگار میکشید.
لباسش را عوض کرد و زیر پتو خزید.

بوی تند سیگار همراه با سرمای عجیبی فضای اتاق را پر کرد: خوابید؟

-: میخواست بخوابه...

بسته ی سیگار و فندک را روی پاتختی انداخت: چش بود؟

بالشتش را زیر سرش تنظیم کرد: میگه یکی از بچه ها اذیتش میکنه... میگفت فردا برم حسابشو
برسم...

با تعجب نگاهش کرد: اذیتش میکنه؟ چرا؟ به چه حقی؟

طره ای از موهایش را به بازی گرفت: اون مهم نیست. مهم اینه که چرا پسر من قدرت دفاع از
خودشو نداره؟! چرا باید برای حل کردن مشکلش به من متوسل بشه؟

همانطور که دراز میکشید گفت: چون تو اینطوری بارش آوردی... یه بچه ی لوس متکی...

سر جایش نشست: من اینجوری بارش آوردم؟ من؟! هر آدمی یه شخصیتی داره آقای دکتر... متین
هم فقط یه مقدار حساس... اونم برمیگرده به شرایط ناآروم بارداری من و پدر سهل انگاری مثل
تو...

-: آخر شبی رو اعصاب من نرو ساغر...

بغضش را قورت داد: چشم... بنده خفه میشم که آرامش و آسایش شما خدای نکرده مکدر نشه...

به آرنجش تکیه داد و بلند شد: چت شده دوباره؟ قرصاتو نخوردی؟

در تاریکی اتاق به چشم هایش زل زد و صدای شکستن دلش را نادیده گرفت.

- آره من قرص خورم... من یه بیمار روان پریشم... من مادریم که بچه هاشو بدبخت کرده...

گیج و گنگ به اشک هایی که تند و بی وقفه از چشم هایش پایین میریخت خیره شد. الان برای چه گریه میکرد؟ چرا این زن هیچ چیزش به آدمیزاد شبیه نبود؟

کلافه چنگی به موهایش انداخت و پوفی کشید: ساغر الان چرا گریه میکنی؟ چرا من هیچ وقت نمیتونم تو رو درک کنم؟ اصلا مگه من بهت چی گفتم که تو این حرفارو تحویل میدی؟

فس فس کرد: چرا من باید کاری کنم که به ضرر بچم باشه؟ چرا همه ی مشکلاتو از چشم من میبینی؟

- ای بابا... ای بابا... ساغر جان من کی گفتم همه ی مشکلاتو از چشم تو میبینم؟ من میگم تو از بس لی به لالای متین گذاشتی اونم لوس شده... متکی شده... چرا همه ی حرفای منو بد تعبیر میکنی؟! باید میزاشتی روی پای خودش واسته... وقتی گره ی بند کفشش تو میبندی معلومه که اینجوری میشه...

با هیچ کدام از حرف هایش موافق نبود. مطمئن بود که تمام مشکلات پسرش برمیگردد به دوران حاملگی اش و آن وضع آشفته ی روحی اش... بعد هم که به دنیا آمد مهراد تا مدت ها او را تحویل نمیگرفت و حتی نگاهش هم نمیکرد... و او همیشه بر این باور بود که متین رشته ی اتصال دوباره یشان بوده و به همین خاطر است که مهراد از او دوری میکند چون باعث شده بود آن ها مجبور شوند دوباره در کنار هم زندگی کنند.

جلوی مدرسه ی ترلان پارک کرد. رانندگی با ماشین مهراد ابهت خاصی به آدم میداد... هر چند با ماشین خودش خیلی خیلی راحت تر بود ولی مهراد اجازه نداده بود تا به خانه اش برگردد و ماشینش را بیاورد. حتما آن ماشین را در شأن همسرش نمیدید...!

پوزخندی زد و به دنبال ترلان پیاده شد.

- شما چرا پیاده شدی؟

دست هایش را سریع توی جیب پالتویش فرو کرد تا کمی از سرما کم شود.

- تو مدرسه ات کار دارم...

لحظه ی آخر توی ماشین خم شد و نیم نگاهی به متین غرق در خواب انداخت و به دنبال ترلان وارد مدرسه شد.

با مدیرش صحبت کرد وضعیت اخلاقی و درسی اش را جویا شد. شماره ی موبایلش را داد و خواست تا هر گونه مورد خاصی را به او گزارش دهند.

در مدرسه ی متین هم تمام آن حرف ها را تکرار کرد و در آخر درباره ی آن شاگرد صحبت کرد و خواست کلاس پسرش یا آن پسر تغییر کند.

در شرکت هم تمام کارهایش تلمبار شده بود و مجبور شد تا آخر وقت بماند. فقط توانست با سرویس بچه ها هماهنگ کند تا دنبالشان برود.

وقتی از شرکت بیرون میرفت هوا کاملا تاریک شده بود و خیابان نسبتا خلوت تر از صبح بود.

بین راه به فروشگاه رفت و کمی برای خانه خرید کرد. این یک هفته ای که برگشته بود جای خیلی چیزها را خالی دیده بود...

نگاهش مدام بین ساعت شماطه دار دیواری و در ورودی در گردش بود. نمیدانست چرا ساغر به موبایلش جواب نمیدهد یا چرا تا هشت شب برنگشته...!

ذهنش مسموم بود و حالا با این تلنگر تمام سم ها به غلیان افتاده بودند. حتما پای کسری دوباره به زندگیش باز شده بود....

در حال با کلید باز شد و ساغر با بینی صورتی، فس فس کنان با کیسه های خریدش وارد شد.
:- سلام...

برای این همه انرژی و شادابی اش فقط یک سر تکان داد و او را تا درگاه آشپزخانه با چشم بدرقه کرد.

:- چقدر هوا سرد شده... یعنی داشتم یخ میزدما... تو مسیرم یه سر رفتم فروشگاه... من موندم این مردم اصلا چطور بیرون میان؟ فروشگاه غلغله بود... یه چیزاییو لیست گرفته بودم گفتم حالا تو مسیرمه بخرم...

چرا توضیح میداد؟ از کی ساغر کارهایش را برای او انشاء کرده بود که این بار دوشم باشد؟ آدم ها کی به حرافی میفتند؟ زمانی که میخواهند چیزی را ماست مالی کنند...

از در یخچال برای خودش آب ریخت و همینجور میان قلم قلم خوردنش توضیح میداد: تمام کارای شرکت مونده بود رو دوش من... امروز اینقدر ماشین حساب زدم که سرم دیگه سوت کشید....

با ورود متین حواسش از حرف های بی سر و ته و بی خود ساغر پرت شد.

-: بابا؟ گشمنه...

جلو رفت و هیکل نحیفش را به آغوش کشید: چرا از جات بلند شدی بابا؟ مگه نگفتم دراز بکش؟
-: حوصلم سر رفته بود...

همینطور که به سمت کانتر میرفت تا بی سیم را بردارد گفت: الان زنگ میزنم غذا بیارن برامون...
ساغر با دیدنشون تعجب کرد. متین ده ساله در آغوش مهرداد؟! او که همین دیشب میگفت متین لوس است و فلان و بهمان...!
-: سلام عسل مامان...

با برگشتن صورت متین و آن باند بزرگ روی پیشانی و کبودی دور چشم راستش دستش را محکم روی دهانش کوبید: هیــــــــع!!!

مهرداد تلفن را برداشت و با حرص گفت: چیه؟ ترسیدی؟ تو هنوز نمیدونی با یه پسر بچه ی وحشی چه جووری باید برخورد کرد؟ رفتی اونجا چی گفتی؟

وحشت زده به متین نزدیک شد. چشمش خون افتاده بود. دلش ریش شد. اشکش سرازیر شد:
من فقط گفتم کلاسشونو از هم سوا کنن...

-: پسر زنگ تفریح زده بچه رو آش و لاش کرده. هرچیم به جنابعالی زنگ زدن جواب ندادی! این همه حس مسئولیت پذیریت داره منو میکشه ساغر... میکشه...

متین سرش را به گردن مهرداد چسبانده بود و بغ کرده مانده بود.

-: الو؟ اشتراک صد و شیش هستم. چی میخوری متین؟

-: لازانیا...

وارد اتاق شد در را پشت سرش بست.

رو به ترانس نشسته بود و هر از گاهی بینیش را پر سر و صدا بالا میکشید.
جلو رفت و پشتش ایستاد. دسته ای از موهایش را توی دست گرفت و نرمیشان را لمس کرد.

-: حالش بهتره؟

دلش از صدای بغض دارش گرفت. خم شد و صورتش را کنار گوشش چسباند: خوبه. تو فقط ناراحت نباش...

وقتی کسی با مهربانی برخورد میکرد بیشتر گریه اش شدت میگرفت.

کنار گوشش را بوسید: ببخشید از کوره در رفتم. وقتی این همه زنگ زدم و جواب ندادی هزار جور فکر به سرم رسید...

برخورد ته ریشش با پوستش باعث میشد قلقلکش بگیرد و همین حواسش را پرت کند و نپرسد "مثلا چه فکری؟"

خودش را عقب کشید: نکن...

دوباره مردانه هایش میرفت تا فعال شود. بی توجه به عقب نشینی ساغر دوباره نزدیکش شد و لاله ی گوشش را به دندان گرفت.

خودش را کمی جابه جا کرد ولی انگار بی فایده بود. نمیفهمید چرا مهرداد درست در زمان هایی که او زیر فشار های روحی قرار میگردد تا این قدرت درکش را از دست میدهد!

دستش توی موهایش به حرکت درآمد و زیر چانه اش بوسیده شد...

-: بچه ها خوابیدن...

با دست به سینه اش زد و سعی کرد به عقب براندش: خب خوابیده باشن...!!!

با یک حرکت به آغوشش گرفت و به سمت تخت برد: راست میگی. خواب و بیدار بودنشون فرقی نداره...

سعی کرد مقاومت کند: مهرداد بیخیال شو... من امشب اصلا حالم خوب نیس...

چهار دست و پا راه افتاد تا از روی تخت پایین برود ولی در آخرین لحظه پایش توسط مهرداد گرفته شد و سینه خیز به عقب کشیده شد...

کنار ساغر نشست و سعی کرد فرشید را نادیده بگیرد. ولی با نزدیک شدنش به جمع خانواده و بلند شدن پدر و مادرش به احترامش مجبور شد از جایش بلند شود.
روبرویش ایستاد و به پیراهن دکلمه ی بلند و گشادش نگاه سرسری انداخت و دستش را جلو برد:
سلام...

دست از کیسی که روی شانهِ ی چپش افتاده بود گرفت و زل زد به چشم هایش.

ساغر دستش را پشتش گذاشت: ترلان؟ عمو فرشید دستشون خسته شد!!!

دستش را تند و سریع توی دست فرشید گذاشت و بیرون کشید. ولی فرشید برای بوسیدنش دوباره پیش قدم شد. بوسه ی کوچکی روی پیشانی‌ش گذاشت و آرام زمزمه کرد: خوشگل شدی...

لبخند ضعیفی برای خالی نبودن عریضه زد و با یک ببخشید از جمع جدا شد. ولی نگاه نگران ساغر همچنان به دنبالش میچرخید.

-: نگران نباش! خونه ی خیلی بزرگی نیس... هر جا بره تو تیر رسه...

نگاهش کرد. در آن کت و شلوار خوش دوخت مجلسی درحالیکه یک دستش از زیر کت در جیب شلوارش بود واقعا خوشتیپ شده بود...

-: نگران نیستم...

سری تکان داد و بی تفاوت جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید.

-: کارا خوب پیش میره؟ مطب تو افتتاح نکردی هنوز؟

یک تایی ابرویش را بالا داد و خنده با نمکی کرد: مطب؟ کی گفت قراره مطب بزنم؟

ساغر گوشه ی پیراهنش را مرتب کرد و همانطور که مینشست گفت: مهراذ میگفت. میگفت قصد ازدواج داری... میگفت مامانت بالاخره یه جای خوب برات تور پهن کرده...

اینبار قهقهه زد و جرعه ی دیگری از مایع قرمز توی جامش را قورت داد.

چند لحظه ای به سکوت گذشت. مسیر نگاه ساغر را دنبال کرد: مهسا...

پر تعجب در حالیکه یکه خورده بود به سمتش برگشت.

-: مهسا رادمنش. روانشناس. استاد دانشگاه و خیر... مخ دکترای پولدارو میخوره برای کارای انسان دوستانه... مهراد یه سالی هست که به تیمشون ملحق شده... هر از گاهی یه مأموریت هایی به مناطق دور افتاده دارن. مجانی دوا درمون میکنن... گاهی هم فقط مبلغ مالی...

دهانش برای حرفی باز شد که صدای موسیقی اجازه ی حرف نداد. دوباره نگاهش به سمت مهراد کشیده شد. باورش نمیشد این مرد قلبی آنقدر رئوف داشته باشد! رفتن به مناطق محروم!!! کمک مالی!!! نگاهش جذب مهسا رادمنش شد که از خنده ریسه رفته بود... چه چیزی در حرف مهراد میتوانست آنقدر جالب و بامزه باشد که این به این حال افتاده بود؟

-: مهسا کلا خوش خنده اس!

به سمت فرشید برگشت. این آدم انگار آفریده شده بود تا زیر و زبر آدم ها را دریابد...

لیوان خالیش را در هوا تکان داد: من برم اینو پرش کنم...

کنار پنجره ی سرتا سری ایستاده بود و به جای رقص نگاه میکرد که هر لحظه شلوغ تر میشد. امشب مراسم نامزدی دختر دکتر رازقی بود. به نظرش این مکان کمی برای جشن نامزدی با این تعداد مهمان کوچک بود.

لبه ی پنجره نشست و در حالیکه گوشه ی ابرویش را میخواراند خودش را تصور میکرد که به همراه دامادش وارد میشود. لبخند کمرنگی روی لب هایش شکل گرفت...

-: به چی میخندی؟

لبخند روی صورتش ماسید. از دیدن فرشید شوکه نشد مطمئن بود امشب با بودن او مهمانی زهرمارش خواهد شد.

خیره در مردمک هایش جرعه ای نوشید: هووم؟

-: میشه اینقدر دور و بر من نباشی؟

پوزخند زد: مزاحم شیطنتات شدم؟

ترجیح داد و با این مرد دهن به دهن نشود.

-: گفتمی بهشون؟

دستش دوباره اویزان گیسش شد و جوابی نداد.

کنارش نشست: با توأم ترلان...

عروس و داماد برای رقص دو نفره به وسط آمده بودند و نگاه او درگیرشان شده بود.

-: انگار تو قصد هیچ حرکتی نداری... بهتره خودم دست به کار بشم...

باز هم نادیده اش گرفت. ولی فرشید فرق داشت... خسته نمیشد... عقب نشینی نمیکرد...

ناراحت نمیشد... از کوره در نمیرفت...

ناچار از جایش بلند شد و به سمت خانواده اش گام برداشت. حس کرد او هم پشت سرش می

آید... حس کرد دست هایش را حائل کرده تا کسی به او تنه نزند... حس کرد... تمام این حمایت

ها و مهربانی های نامحسوسش را حس میکرد...

جسم داغی در برخورد با پوست شانہ اش باعث شد به عقب برگردد و اخم کند.

-: دستتو بردار...

فرشید خندید و سرش را جلو برد: مگه بخاطر همین دکلتہ نپوشیدی؟

از لای دندان های قفل شده اش کلمه ی " عوضی " را تلفظ کرد.

خندید. وقتی اینطور جدی میشد و عین یک ماده ببر زخمی آماده ی حمله میشد خوشش می آمد و

در نهایت تعجب با اینکه خیلی بچه بود ولی ارزش حساب میبرد...

روی صندلی اش نشست و توجهی به فرشید نکرد که انگار دمش شده بود و همه جا دنبالش می

آمد.

-: شالتو بزار رو شونت...

نگاهش کرد. چشمش به پسری بود که از دور بهش نگاه میکرد. پس غیرتی هم بود...

بی توجه به او از جایش بلند شد و جایش را با متین عوض کرد. نگاهش دوباره به جای رقص

افتاد. مادر و پدرش میرقصیدند. بهم لبخند میزدند. انگار کمی هم شاد بودند... یعنی متوانستند

اینبار یکدیگر را دوست داشته باشند؟

خودش چی؟ خودش میتوانست یک زندگی نرمال و بی دغدغه بسازد؟ بدون هیچ تنشی؟ بدون هیچ مشاجره و قهری؟ نیاز به الگو داشت؟ احتیاج بود این نوع زندگی را از کسی یاد بگیرد؟ اگر خودش هم میشد لنگه ی مادرش چه؟

هرچند مادرش گفته بود وضعیت آن ها وقتی ازدواج میکردند از او خیلی بهتر بود... ولی اگر میفهمید وضعیت امروزش از وضعیت دیروزش هم بدتر شده چه؟ اگر میفهمید دخترش به جز سرشکستگی هیچ افتخار دیگری برایشان ندارد چه؟

دوباره نگاهش میخ عروس و داماد شد که انگار در آسمان ها سیر میکردند...

مرور بعضی از خاطرات آنقدر زجر آور است که با هر بار تکرارشان چند سال از عمرت میگذرد و تو را حتی در نوجوانی پیر میکنند...

دلش نمیخواست دوباره این خاطراتی که با هزار زحمت به پستوی ذهنش فرستاده جلوی چشمانش جان بگیرند...

ولی گاهی حتی ذهنت هم دست خودت نیست...!

-: ماما بدو دیرم شد...

یک قلپ دیگر از فنجانش نوشید و حلقش آتش گرفت: وووی! سوختم!

ترلان به سمت انتهای راهرو دوید: ماما؟ خیلی دیرم شده...

از جایش بلند شد: خب میخواستی زودتر بیدار شی که با پدرت بری... منکه رانندت نیستم بهم دستور میدی!

-: ببخشید که دیشب تا دیر وقت مراسم دختر دکترازی بودیم!

مقنعه اش را سرش کرد: ژاکت منو در بیار... آرایشتم درست پاک کن... چاییم متونستم تا آخر بخورم...

پوف کلافه ای کشید: حالا یه امروزو بیوشم... پاک کردم دیگه...

-: آره معلومه پاک کردی... مگه خودت لباس نداری؟ آخه این دیگه چه کار زشتیه؟

جلوی آینه ایستاد و کوله اش را مرتب کرد: به من بیشتر میاد...

وارد خانه که شدند ترلان سرش را پایین انداخت و به سمت اتاقش راه افتاد.

-: کجا؟

-: میرم اتاقم دی...

میان حرفش پرید: اول موبایل؟

چشم هایش گشاد شد: ماما؟!!!!

داد زد: گفتم موبایل...

متین سریع از اتاقش بیرون آمد و گوشه ی راهرو به تماشایشان ایستاد.

بهش نزدیک شد: مگه با تو نیستم؟

با استین ژاکت او بینی اش را پاک کرد: نمیدم...

با هر دو دست یک سیلی به این طرف و یک سیلی به آن طرفش زد: تو غلط میکنی...

کیفش را کشید و همه ی وسایلیش پخش زمین شد. هندسه... جغرافیا... زبان فارسی... یک دفتر

قرمز رنگ... چند رژ لب و مداد چشم... آینه ی کوچک... و در آخر موبایلش...

موبایلش را برداشت و به آشپزخانه رفت. یخچال را باز کرد ناهاری که دیشب قبل رفتنشان برای

امروز درست کرده بود را درآورد و روی گاز گذاشت...

-: به بابا میگی؟

فندک گاز را زد: صد در صد...

-: نمیگی...

پوزخند زد: تو فکر کن نمیگم...

-: جرأت نداری بگی... اگه بگی بابا اول تورو مقصر میدونه...

روبه رویش ایستاد و در چشم های گستاخش خیره شد: برو گمشو تو اتاقت...

اشک هایش روان شد: غلط کردم... ماما گوه خوردم... جون من به بابا نگو...

به سمت اتاقش رفت و توی راهرو دست متین را گرفت تا دورش کند: اگه به بابا بگی من خودمو میکشیم...

موی تنش سیخ شد. ولی به راهش ادامه داد و وارد اتاقش شد.

-: خوبی؟

متین چانه لرزانش را فشار داد: چی شده؟

پیشانیش را بوسید و روی پایش نشاندش: هیچی...

بغضش ترکید: چرا ترلان میخواد خودشو بکشه؟

توده ای عظیم راه هوا را در گلویش مسدود کرد: داشت شوخی میکرد...

ترلان به در لگد زد: من ازینجا میرم...

صدای کوبیده شدن در و بعد قفلش میگفت که اوضاع بدتر شده...

موقع ناهار وقتی مهرداد سراغ ترلان را گرفت فقط به اینکه "خسته بود. خوابید" اکتفا کرد و او هم قانع شد.

دلش سیر و سرکه بود. هیچ جوابی برای این سوال که چرا دخترش به این روز افتاده پیدا نمیکرد! فکر میکرد جریان آرتین اولین و آخرین اشتباهش باشد ولی این ادامه پیدا کردن ماجرا و رنگ به رنگ شدن های پسر های دور و برش او را به جنون کشیده بود. قرص ضد تهوع اش را خورد و روی کاناپه دراز کشید. میترسید به اتاقش برود و در نبودش ترلان از خانه برود.

یک هفته گذشته بود و ترلان هنوز با او حرف نمیزد. صبح ها با پدرش به مدرسه میرفت و بعد از ظهر با سرویس برمینگشت...

برای مهرداد دلیل آورد که نداشتن موبایل به نفع ترلان است مخصوصا حالا که امتحانات ترم اولش را خراب کرده و نمراتش بزور لیاقت قبولی پیدا کردند... حتی مودم اینترنتش را هم برداشته بود و باز هم گفته بود فقط بخاطر این است که تمام حواسش را به درسش بدهد.

ساعت نزدیک هشت شب بود و او باز هم مشغول درست کردن غذاهای من درآوردی اش بود. تجربه نشان داده بود که متین نود درصد غذاهایی که پنیر پیتزا دارند را میخورد؛ پس میتوانست

خوراکی های خوب و سالم را با هم مخلوط کند و با اضافه کردن پنیر به خورد بچه ی بد غذايش بدهد.

بشقاب های شام را جمع میکرد که زنگ در به صدا درآمد.

با تعجب به مهرداد نگاه کرد و پرسید: کسی قرار بود بیاد؟

مهرداد عینکش را برداشت و روی روزنامه گذاشت: نه!

از جایش بلند شد و به سمت در رفت. بعد از چند لحظه ی کوتاه صدایش بلند شد: به به! فرشید خان! پارسال دوست امسال آشنا! چه عجب شد؟

فرشید وارد شد. به تیپ اسپرت و کاپشن بامزه اش نگاه کرد. دسته گلی که به سمتش گرفته شد او را به خودش آورد: سلام.

چند بار پلک زد و دسته گل را گرفت: سلام. خیلی خوش اومدین...

مهرداد دوبار محکم پشتش کوبید: به موقع اومدی فرشید... چی میگن؟ آهان! مادر زنت دوست داره... دقیقا سر شام!

فرشید دستی به موهای کوتاهش کشید: پس حسابی بدموقع مزاحم شدم که....

ساغر یک بشقاب دیگر به بشقاب ها اضافه کرد: مزاحم چیه؟ مزاحمین... خیلیم خوش حالمون کردین...

رو به مهرداد کرد: بچه ها رو صدا کن بیان شام...

فرشید پا روی پا انداخت و هیستریک وار شروع به تکان دادنش کرد.

صدایش را کمی بالا برد: بچه ها؟ بیان شام...

با انگشت شصت و اشاره کنار لبش را دست کشید و خیره شد به راهرو. ولی مخاطب قرار گرفتنش توسط مهرداد باعث شد چشم بردارد...

متین زودتر وارد حال شد. سلام کرد و به آشپزخانه رفت. چند لحظه ی بعد ترلان وارد شد... ولی با دیدنش آنقدر شوکه شد که سر جایش میخ کوب شد.

با سر بهش سلام کرد. ولی او لبش بی صدا تکان خورد "نگو! تو رو خدا نگو"

مهرداد متعجب نگاهش کرد: ترلان؟ چرا اونجا واستادی؟ بیا میزو بچین...

با قدم های نامطمئن و لرزان به سمت میز راه افتاد و همانطور که میرفت از گوشه ی چشم او را نگاه میکرد. شاید میخواست مطمئن شود تا چه حد در تصمیمش جدی است...

شام خیلی سریع خورده شد یا او اینطور فکر میکرد؟ نمیدانست ولی استرسش آنقدر زیاد بود که حتی نتوانسته بود یک لقمه را راحت قورت بدهد.

بعد از شام ساغر خیلی خشک و جدی گفته بود تا قهوه درست کند. همانطور که قهوه درست میکرد و به حرف های بی ربطشان گوش میداد فقط از خدا یک چیز میخواست "خدایا بره، به خودت قسم دیگه دختر خوبی میشم... خدایا فقط به دلش بنداز بره... خدایا التماست میکنم... غلط کردم... اصلا اگه چیزی نگه و بره از همین امشب نماز میخونم"

آنقدر گفت و گفت تا قهوه سر آمد و گاز را به گند کشید. فوراً قهوه جوش را کنار گذاشت و با اسکاچ به جان گاز افتاد. حالا فقط همین را کم داشت که مادرش بیاید و این وضعیت را ببیند... یک ربع بعد سینی به دست فنجان های قهوه خوری را دور میداد. به فرشید که رسید وقتی سرش را بلند کرد تا تشکر کند دوباره لب زد "هیچی نگو، تو رو خدا"

سینی را روی میز گذاشت و به سمت اتاقش راه افتاد.

-: ترلان جان؟

قلبش صد و بیست تا میزد. به سمتش برگشت: بله؟

-: میشه بشینی؟ یه صحبتی داشتیم... اصلاً بخاطر همینکه که مزاحم شدم...

لحظه ای چشم هایش را بست. تمام امیدش نا امید شد. نگاه در مانده اش را به او دوخت بلکه دلش به رحم بیاید.

ساغر متعجب از ربط حرف فرشید به ترلان با دقت به هر دو نگاه کرد. از ظاهر فرشید که مثل همیشه هیچ چیز پیدا نبود ولی ترلان حسابی رنگش پریده بود لب هایش میلرزید...

ناخودآگاه استرس گرفت و به فرشید چشم دوخت.

ترلان بهترین جا برای نشستن را کنار ساغر انتخاب کرد. هر اتفاقی که میفتاد تنها مادرش بود که میتواندست بهش تکیه کند...

نیم نگاهی به متین انداخت که آن طرف ساغر به خواب رفته بود. در دلش یک "بچه خرس" نثارش کرد... نمیدانست در طول روز چه کاری انجام میدهد که همیشه ی خدا خواب است!

مهرداد لبی به قهوه اش زد و جدی پرسید: نمیخواهی حرف بزنی؟ ما همه منتظریم...

اهل حاشیه رفتن نبود. نگاهش را در صورت پر از تشویش ترلان دوخت و به کندن پوست گوشه ی شصت هایش نگاه کرد: میخوام ترلانو خواستگاری کنم...

قلبش تیر کشید. ناخودآگاه از جایش بلند شد. همه متعجب نگاهش میکردند. نکند اشتباه شنیده باشد؟ لبخند احمقانه ای میزند حتما اشتباه شنید. بچه هایش به او عمو میگفتند. این امکان نداشت...

مهرداد سرش پایین و شانه هایش افتاده بودند: از خونه ی من برو بیرون...

کلافه پیشانی اش را لمس میکند: من خوشبختش میکنم...

-: فرشید برو بیرون... احترام دست خودت باشه... نزار چیزی بهت بگم که حرمت چند سال دوستیمون بشکنه...

دوباره نگاهی به ترلان میندازد و هر دو چشمش را محکم بهم میفشارد تا به او قوت قلب دهد: نمیخواهین نظر خود ترلانو هم بدونین...

ترلان وحشت زده سر بلند میکند.

مهرداد مات دخترش میشود... ساغر هنوز ایستاده و سعی میکند حرف ها و عکس العمل ها را یک طوری تمییز دهد تا بفهمد بالاخره خواب است یا بیدار...

-: فرشید چی میگه ترلان؟

به قیافه ی یخ زده ی پدرش با شرمندگی نگاه میکند و قطره اشک سمجی از چشمش میفتد: م... م... من... من...

فرشید از جایش بلند میشود: بخاطر پذیرایی ممنون... بخاطر حرفایی هم که زدم معذرت میخوام هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی مجبور بشم پیام رو به روتون بشینمو چیزایی رو بگم که... در هر صورت نیتم خیره... ترلانو خوشبخت میکنم... دوسش دارم... دوسم داره... اگه راضی نشین کفش فولادی پام کردم... اینقدر میرم و میام تا بهم بدینش... با اجازه...

میرود. میرود و نمیبیند چه بر سر یک خانواده آورده... نمیبیند مادری را که روی پارکت مینشیند رو به روی دخترش و دست هایش را توی دست میگیرد. بوسه میزند به دست هایش و آن ها را به اشک چشمانش میمالد...

-: ترلان جون؟ مامانی؟ بگو عمو دروغ گفت... بگو فرشید فقط عموته...

و ترلانی که به هق هق میفتد و طاقت دیدن مادرش را در این حال ندارد. هزار بار خودش را لعنت میکند... هزار بار فرشید را لعنت میکند... ولی چه فایده... آب ریخته شده دیگر جمع نمیشود!!!
مهراد خم میشود و زیر بغل ساغر را میگیرد. کاهلی از خودش بود. زیادی به این مرد اعتماد کرده بود. زیادی راهش داده بود که راه دلش اینطور باز شده بود... که دختر، بچه و ساده اش را گول زده بود...

کمی فشار میآورد و ساغر را بلند میکند.

-: مهراد؟ فرشید چی میگفت؟ یه وقت بچمو نبره؟

گلوش سنگین میشود. سری به علامت منفی تکان میدهد: نمیتونه... نمیزارم...

به سمت اتاق خواب هولش میدهد.

-: در هالو قفل کن. باشه؟

سر تکان میدهد که باشه.

توی تخت درازش میکند و با دست اشک هایش را پاک میکند و پیشانیاش را میبوسد: من حواسم به همه چیز هست. تو آروم باش. تا من هستم نگران هیچی نباش...

دلش به شدت یک موبایل میخواست، یک راه ارتباطی با فرشید... دلش میخواست هر چه از دهانش در میآید بارش کند... مردک احمق پیش خودش چه فکری کرده بود؟

در اتاق باز شد و پدرش وارد شد. مضطرب و ترسیده از جایش بلند شد و از پشت به دیوار چسبید.

مهرداد دستی در موهایش فرو برد و روی صندلی کامپیوتر نشست و نگاهش را در اتاق چرخاند: مادرت حق داشت! من نباید دوباره بهت موبایل میدادم... تو لیاقت داشتن یه سری از چیزا رو نداری...

سرش را در یقه اش فرو برده بود و اشک میریخت.

-: بین تو و فرشید چیه؟

سریع سر بلند کرد: هیچی به خدا!!!

در چشم هایش زل زد: پس فرشید تمام حرفاش یه طرفه بوده؟!

بینیش را با آستینش پاک کرد و جوابی نداد.

-: پس اینکه میگفت از خود ترلان بپرسین جریانش چی بود؟

به گریه افتاد: من اصلا نمیدونم... همه چیو از خودش درآورده...

دستی به ته ریشش کشید و فکر کرد یک جای کار میلنگد... او در این مدت خوب فرشید را شناخته بود... او آدم این حرف ها نبود...!

-: تو چته ترلان؟ دردت چیه آخه؟ چطوری در عرض یه مدت کوتاه تونستی اینقدر تغییر کنی؟ مشکلت چیه؟ این رفتارها برای اعتراض به چیه؟

به سکسکه افتاد و همچنان سرش پایین بود.

-: حرف بزن بابا جان... بزار ما کمکت کنیم چرا همش به مشکلاتت دامن میزنی؟

انگار قصد توضیح دادن نداشت.

سعی کرد به خودش مسلط باشد: ترلان! برای اولین و آخرین بار دارم باهات اتمام حجت میکنم... دیگه هیچ حاشیه ای رو از طرف تو قبول نمیکنم... پس حواستو جمع کارات کن. نزار کلامون بره تو هم.

از جایش بلند شد و به سمت در راه افتاد: از فردا خودم میبرمت خودمم میارمت... موبایلم تا معدل ترم دومت پیش ما امانت میمونه... امیدوارم وضعیتتو درک کرده باشی و یه کمی خودتو اصلاح کنی...

بیرون که آمد یک دم و باز دم عمیق گرفت و هر دو دستش را توی موهایش فرو کرد. فندک و سیگارش را از روی میز آرایش برداشت. ساغر با اخم هایی در هم به خواب رفته بود. جلوی پنجره ایستاد و به خیابان از پشت پرده ی حریر چشم دوخت. همسرش به او خیانت کرده بود!!! دخترش زیرابی رفته بود!!! دوستش از پشت بهش خنجر زده بود!!!

فقط یک سوال داشت. چرا؟؟؟

چوب کدام کارش را میخورد؟ تقاص کدام گناهش را پس میداد؟ چرا خدا دست از سرش بر نمیداشت؟ چرا اینهمه بلا به سرش میاورد؟

در با ناله ی ضعیفی باز شد و نور کم رنگی وارد اتاق شد. به عقب برگشت. متین بود. با لنگه های شلواری که بالا رفته بود.

پچ پچ کرد: چی شده؟ چیزی میخوای؟

-: خوابم نبرد...

سیگارش را توی جا سیگاری کنار تخت له کرد: برو دراز بکش میام پیشت تا خوابت ببره.

لب گزید: میشه اینجا بخوابم؟

گوشه های چشمش را محکم فشار داد. این را کجای دلش میداشت نمیدانست!

خسته و کلافه کلید را در قفل چرخاند. با دیدن کفش ها مطمئن شد که آخرین نفر است. پالتویش را کنار در آویزان کرد و همانطور که مقنعه اش را برمیداشت وارد حال شد. با دیدن میز ناهار ابروهایش بالا پرید.

مهرداد با دیس برنج از آشپزخانه خارج شد: ای کی اومدی؟

مقنعه اش را روی دوشش انداخت و جلو رفت: اولاً سلام. دوما کدبانو شدی! خبریه؟
چشم غره ی جانانه ای نثارش کرد: پررو نشو... امروز بهت حال دادم وظیفه ی تو رو خودم انجام دادم.

خندید و سر تکان داد: مرسی همسر مهربان...

متین سلام بلند بالایی کرد و به سمت میز پرواز کرد. ترلان زیر لب چیزی شبیه سلام را زمزمه کرد و بی میل پشت میز نشست. گونه اش را خواراند و خودش هم با لباس های خانگی اش روی صندلی جاگیر شد.

هنوز لقمه ی اول را نجویده بود که موبایلش زنگ خورد. گوشی را از جیب شلوار راحتی اش بیرون کشید و به شماره ی نا آشنایش نگاهی انداخت. سریع خاموشش کرد و روی میز پرت کرد.

-: کی بود؟

به مهرداد نگاه کرد که با قاشق و چنگال به جان گوشتش افتاده بود. لقمه اش را با قلیی دوغ پایین داد: هیچ کس... احتمالاً از شرکت بود...

یک قاشق پر دیگر را با اشتها خورد: چقدر خوشمزه اس! من هیچ وقت فکر نمی کردم تو آشپزی هم بلد باشی!

پوزخند زد: باز تو منو دست کم گرفتی؟

خندید. با صدا و با همه ی وجود.

ترلان تشکر کرد و به سمت اتاقش رفت. متین دوباره تکه ای گوشت برداشت.

-: خیلی خوب شده مهرداد. بیا ازین به بعد جامونو عوض کنیم... تو خیلی بهتر از من غذا درست میکنی...

دست زیر چانه زد و در چشم هایش خیره شد: بسه خانوم... بنده همین حالاشم ز ز هستم... شما بیشتر ازین بهش پر و بال نده...

متین دست از خوردن کشید: بابا؟ ز ز چیه؟

مهرداد دستی به گوشش کشید و مظلوم به ساغر نگاه کرد.

باز هم خندید: ز ز یه اصطلاح. مال بزرگاست. تو جایی ازش استفاده نکن. خب؟

سر تکان داد و دوباره مشغول خوردن شد.

هنوز میز را جمع نکرده بود که مهرداد برای لحظه ای به اتاق رفت و برگشت. مشغول روی هم گذاشتن بشقاب ها بود که کاغذی جلویش گذاشته شد.

-: این چیه؟

روی صندلی کناریش نشست: چک...

سوالی نگاهش کرد: بابت؟

-: ماشینتو فروختم.

چشم هایش گرد شد: کدوم ماشین؟

تک خنده ای کرد: مگه چند تا ماشین داری؟

زل زد در چشم هایش: بدون مشورت با من ماشین خودمو فروختی؟

-: اون ماشین در شأنت نبود.

ضربه ی آرامی روی میز زد: شأن منو تو مشخص میکنی؟

به پشتی تکیه داد: حالا که چی؟ فروختمش تمام شد رفت... برای چی الکی حرص میخوری؟

به مبلغ چک نگاه کرد: من اون ماشینو با پول خودم خریدم...

-: منم پولتو بهت برگردوندم به جاشم یه ماشین دیگه برات خریدم. اینم سویچش.

به تک کلیدی که کف دستش قرار گرفت حتی نگاهم نکرد: من بچه نیستم مهرداد... بابت هدیه ات

هم ممنون ولی من با ماشین خودم راحت ترم.

-: وقتی توی این بشینی با اینم راحت میشی...

کارش را زودتر جمع و جور کرد و به منشی گفت تا نوبت های عصر را لغو کند. امروز را دوست

داشت کمی متفاوت بگذراند.

جلوی شرکت ترمز کرد و سویچ را چرخاند. ماشین که خاموش شد به ساعت نگاه کرد. کمی از دوازده گذشته بود. با پدرش هماهنگ کرده بود تا دنبال بچه ها برود و آن ها را به خانه شان ببرد تا خودش کمی با ساغر بگردد و تا زمان شام کمی دوتایی عاشقانه بسازند. مهربانوش هم بالاخره بعد چند سال برگشته بود و دوست داشت کادویی به اتفاق برایش بگیرند.

عینک آفتابی اش را از روی چشم هایش برداشت و روی صندلی کناری انداخت. امروز برای اولین بار قصد کرده بود تا محل کار همسرش را ببیند.

هنوز دستش روی دستگیره ننشسته بود که صدای دزدگیر ماشینی توجه اش را جلب کرد.

" شماره ی منو از کجا گرفتی؟ "

با تعجب به ساغر نگاه کرد که حرص زده زودتر از ساعت کاریش از شرکت خارج شده بود و با موبایلش صحبت میکرد.

" تو مثل اینکه اینجوری حرف تو سرت نمیره آره؟ "

در ماشینش را باز کرد و سریع راه افتاد.

گیج شده بود! این موقع از روز این مدل حرف زدن! این طرز رانندگی!

وقت فکر کردن نداشت. پشت سرش راه افتاد. دست چپش را به شیشه تکیه داد و فکر کرد به اینکه چقدر این راه برایش آشناست...! احم به صورت ناخودآگاه روی پیشانی اش افتاد. حتما اشتباه کرده... ساغر همچین زنی نمیتواند باشد...

با ناامیدی هر چه تمام تر کمی با فاصله از ماشینش پارک کرد.

قبل از اینکه به سمت در برود نگاه سریعی به اطراف انداخت... یعنی میترسید که تعقیبش کرده باشد؟!

زمزمه کرد " نرو... نرو... نرو... تو نرو... "

و داد کشید " تو اون کافه ی خراب شده نرو... نرو... نرو... "

مشتش را توی فرمان کوبید. استخوان هایش تیر کشیدند ولی دردشان در درد دلش گم میشد...

نگاهش خیره به ساعت ماند. یک و دو دقیقه...

"داری چیکار میکنی ساغر؟ چرا بازیتم گرفته؟"

این همه تلاش کرد تا همه ی رد پاهای کسری را پاک کند... خطش را عوض کرد حتی ماشینی که فکر میکرد شاید یکبار کسری روی صندلی اش نشسته باشد را با هزار ترفند فروخته بود... آنوقت این زن، یک کاره بلند شده بود و آمده بود در لانه ی زنبور...

با بینی قرمز و فس فس کنان بیرون آمد. دوباره نگاهی به اطراف انداخت و سریع سوار ماشینش شد.

ساعت یک و نیم بود. این زن بیست و هشت دقیقه در کافه ی دوست پسرش چکار میکرد؟! به موبایلش زنگ زد. طول کشید تا جواب بدهد...

-: بله؟

-: سلام عزیزم...

-: سلام...

-: کجایی ساغر جان؟

سرعتش کم شد و کنار خیابان پارک کرد: من... من همین الان از شرکت راه افتادم. پوزخند زد و فقط از پشت نگاهش کرد.

-: چی شد مگه؟

-: هیچی... فقط خواستم بگم بری خونه مادر خانومی... بچه هام اونجان... من باید قطع کنم پشت فرمونم. میبینمت...

برای خودش تأسف خورد... کارش به کجا رسیده بود...

آقای احسانی در را برایش باز کرد. معذب سلام کرد و دستش را جلو برد. همیشه با او رودربایسی داشت... هیچ وقت رابطه شان را نزدیک به رابطه ی پدر و دختری ندیده بود و حالا بعد از ماجرای طلاق این روابط انگار کمی سردتر هم شده بودند... انگار هنوز دل این پیرزن و پیرمرد با او صاف نشده بود...

مادر خانومی میگفت "تو که میخواستی برگردی اصلا چرا رفتی؟!"

نمیدانست حق دارند کاسه ی داغ تر از آتش بشوند یا نه! ولی سعی میکرد شرایط را درک کند.

-: بیا تو بابا جان! یخ کردی...

سری به معنای تشکر تکان داد و وارد شد. با دیدن مژده و مینا و مهربانوش خودش را باخت. انتظار دیدن هر سه خواهر شوهرش را نداشت. لب گزید و برای دیده بوسی جلو رفت.

مهربانوش که نمیدانست کی از چین برگشته محکم در آغوشش کشید: وای! ساغر چقدر عوض شدی...

لبخند بی حالی زد: ما که چند باری با اسکایپ باهم در ارتباط بودیم!!!

-: تماس فیزیکی یه چیز دیگس! چقدر بزرگ شدی تو دختر...

کمی بهش برخورد. ولی بروی خودش نیاورد. دست مینا خواهر بزرگ مهرداد را به گرمی فشرد و کنار مژده نشست.

-: چه خبرا؟ مهرداد کجاست؟

مقنعه اش را از سرش درآورد و به لحن کنایه آمیز مژده توجهی نکرد: تو راهه... دیگه باید برسه...

برای جلوگیری از سوالات بعدی به آشپزخانه رفت. مادر خانومی در قابلمه را برداشته بود و بو میکشید. به سمعکش روی میز نیم نگاهی انداخت و به سمتش رفت. دلش برای او بیشتر از همه تنگ شده بود. شاید بوی مادرش را نمیداد ولی گرمی آغوشش همان لذت را تداعی میکرد.

از پشت بغلش کرد و گونه اش را بوسید. پیرزن یکه خورد و در قابلمه را انداخت. ولی با دیدن ساغر دیدگانش خیس شد... راست میگویند انسان بنده ی محبت است...

با آمدن مهرداد و دامادها بخاطر جمعیت زیاد سفره انداختند. آخرین باری که همچین حس خانوادگی را تجربه کرده بود را بخاطر نیاورد. حتی یادش نبود آخرین بار کی روی زمین چهار زانو نشسته...

مهرداد کنار بود ولی حواسش پرت بود و مدام با غذایش ور میرفت و چیزی نمیخورد. متین بشقاب دومش را کشیده بود. این روزها اشتهای پسر کوچولوش حسابی باز شده بود...

ترلان کنار دختر عمه ها و پسر عمه هایش نشسته بود و از ته دل قهقهه میزد...

لبخند کمرنگی زد. سعی کرد تا میتواند این تصویر را ذهنش ثبت کند. شاید این دورهمی دیگر هرگز تکرار نمیشد...

-: چیزی خوردی بیرون؟

جوابی نشنید.

-: گرسنت نیست؟

باز هم فقط قاشقش را دور بشقاب چرخاند.

-: مهراذ جان؟

به خودش آمد: چی؟ چیزی گفتی؟

-: میگم چرا نمیخوری؟

-: میخورم...

بعد از شام موقع خوردن چای و شیرینی مهراذ جعبه ی کادو پیچی را به مهربان داد. خستگی را بهانه کرد و خواست بروند. ترلان و متین بخاطر با بچه ها بودن خواهش کردند اجازه بدهند تا شب را همانجا بمانند و فقط ساغر با او همراه شد...

به آهنگ سنتی که از رادیو پخش میشد گوش میداد ولی حواسش پی بی حواسی مرد همراهش بود.

دستش که روی دنده نشست را گرفت: مهراذ؟ حالت خوبه؟

لمس شدنش توسط این زن آزار دهنده بود. دستش را پس کشید: سرم درد میکنه...

چرا دوباره حس میکرد دارد از او دور میشود. زبانش را روی دندان هایش کشید و به بیرون نگاه کرد. نفسی گرفت و دوباره به حرف آمد: چرا به من نگفته بودی مهربانوش اومده؟

-: فرصتش پیش نیومد...

لپش را گاز گرفت: چی برایش خریدی؟

از گوشه ی چشمش نیم نگاهی به چهره ی فضولش انداخت و جواب نداد...

دندان هایش را مسواک میزد که صدای شکستن آمد. با همان دهان کفی پرسید: چی شد؟
جوابی نشینید. فوراً دهانش را آب کشید و به آشپزخانه رفت. مهران تنه ای بهش زد و به سمت اتاق خواب رفت. هاج و واج به خرده های لیوان نگاه کرد و اوپی که بدون جمع کردنشان رفته بود. نفس عمیقی کشید و شروع به مرتب کردن کرد. دلش گرفته بود. انگار زمان خوشبختی اش رو به افول بود...

ولی او نمیداشت... اینبار دیگر اجازه نمیداد همه چیز به همین راحتی خراب شود...
جارو را کنار گذاشت. تصمیمش را گرفته بود. زندگی اش را به هیچ قیمتی از دست نمیداد...
پشت به او دراز کشیده بود. میدانست بیدار است. دستش را نرم روی شانه هایش به حرکت درآورد.

-: امروز اتفاقی افتاد که ناراحتی؟

پس گردنش را بوسید و دوباره دست هایش را حرکت داد.
مهران کلافه از این کارهایش نچی کرد و سر جایش نشست: نکن...
شیطنتش گل کرد. روی پاهایش نشست و دوباره سعی کرد بخواباندش.
با دست پشش زد: نکن ساغر... حالم خوب نیس... وقت گیر آوردی؟
میدانست مهران چقدر دوست دارد که او در این کارها پیش قدم شود حتی در بدترین شرایط! ولی حالا این رفتارهایش را درک نمیکرد.
بوسه ای طولانی روی لبش زد. ولی اینبار به شدت او را عقب زد و روی تخت انداخت.
داد کشید: میگم ولم کن....

با چشم هایی گشاد شده روی تخت نشست و به او خیره ماند.
بالشتش را برداشت و به حال رفت. اگر او را دوست نداشت اگر برای دیدار دوست پسرش میرفت
اگر پا را از همه ی خط قرمزها فراتر گذاشته بود پس این رفتارهایش نشانه ی چه بود؟ چرا
رفتارهایش بر عکس کارهایش بودند؟

بالشتش را روی مبل انداخت. اگر اشتباه کرده باشد چه؟ شاید اصلا قضیه آنطور که او فکر میکرد نبود... نمیشد حماقت به خرج دهد... زندگی را دوست داشت... آن احمق بیشعور دوست داشتنی را هم دوست داشت...

صبح وقتی چشم باز کرد از دیدن پتو تعجب کرد. پس هنوز حواسش به او بود. نباید تا این حد تند میرفت وقتی هنوز از چیزی مطمئن نبود...

بوی قهوه بینی اش را تحریک کرد. ساغر پشت میز نشسته بود و صبحانه میخورد. به اتاق رفت لباس های بیرونش را پوشید.

ساغر متعجب پرسید: کجا؟

کاپشنش را تنش کرد: دنبال بچه ها...

سر جایش ایستاد: پس صبحانه چی؟

لبخند زد: اشتها ندارم... به جاش ناهار دوبله میخورم!

چشمکی زد و از در بیرون رفت. چش شده بود را نمیدانست!

از جمعه ها متنفر بود. خورشت را بار گذاشت و ظرف ها را شست. احساس سرما میکرد. برای پوشیدن لباس به اتاقش رفت. ژاکتش را پیدا نمیکرد. کلافه به کمد تکیه داد. یادش آمد آخرین بار ترلان برش داشته بود. غرغر کنان به اتاقش رفت. همه جا را گشت. نبود...

حرص زده خواست از اتاق خارج شود که موبایلش از دستش افتاد. خم شد برش دارد که آستین ژاکت را زیر تخت دید. خنده اش گرفت. یعنی تا این حد این لباس را دوست داشت؟

زیر تخت تا حدودی شلوغ و بهم ریخته بود. ژاکت را برداشت و به همراهش دفتر قرمز رنگی بیرون آمد. این دفتر را قبلا چند باری در دست ترلان دیده بود...

کنجکاو شد. سریع چند صفحه ای را ورق زد. نوشته هایش شبیه درد و دل بودند انگار! گله و گلایه از نداشتن مانتوی صورتی بخاطر تنگ بودنش و متهم کردن مهراد به عنوان پدر بد بودن... صفحه را عوض کرد. شکایت به خدا که چرا او را چاق آفریده تا نتواند هرچقدر که میخواهد پیتزا و ماکارونی بخورد!

-: مگه با تو نیستیم؟

متین وارد اتاق شد: چی شده مامان؟

حتی نگاهش هم نکرد. جز این دختر خیره سر دیگر کسی به چشمش نیامد.

-: مامان جون تو رو خدا... هیــــــــس! الان بابا میاد میشنوه...

قلبش به تالپ و تلوپ افتاد: میشنوه؟... میشنوه؟... بزار بشنوه...

به پایش افتاد: مامان گوه خوردم...

-: گوه کمته... آشغال بی همه چیز... بی حیا... بی چشم و رو... بی صفت... من دیگه دختری به اسم

ترلان ندارم... ترلان منو از زاییدنت پشیمون کردی... تو منو نابود کردی....

مهرداد تازه وارد خانه شد. از سر و صدای ساغر تعجب کرد: ساغر؟

ساغر سراسیمه و گریان وارد حال شد و به دنبالش ترلان که پایش را گرفته بود و باعث میشد او

سکندری بخورد. گنگ به هر دویشان نگاه میکرد. متین کمی دورتر میلرزید و فقط نظاره گر بود...

-: اینجا چه خبره؟

ساغر سلیطه شده بود تا به حال او را اینطوری ندیده بود: بیا ببین... بیا ببین دسته گلاشو...

دست مادرش را تکان داد و دفتر افتاد: مامان تو رو ارواح خاک اقا جون... مامان بیجا کردم...

-: حرف زن... نمیخوام صداتو بشنوم... بسه هر چی سرپوش گذاشتم رو گندات... اینو کجای دلم

جا بدم... تو دیگه هار شدی... من نمیتونم کنترلت کنم...

دور از چشم هر دو دفتر را از روی زمین برداشت. احتیاج نبود نوشته هایش را بخواند. همان

پلاستیک یادگاری خودش گویای خیلی چیزها بود...

ناباور به ترلان نگاه کرد و مردمک هایش گشاد شد: این چیه؟

ترلان از جایش بلند شد و عقب عقب رفت: بابا... این... من... فقط...

به سمتش خیز برداشت. ترلان ایست نکرد تا واکنش را ببیند به سمت اتاقش دوید ولی مهرداد

امانش نداد و از پشت موهایش را گرفت. جیغ ترلان که بلند شد ساغر همه ی کینه اش را

فراموش کرد و برای پا درمیانی جلو رفت. ولی دیر شده بود. مهرداد دیگر نه چیزی میدید نه میشنید...

همانطور با موهایش او را تا آشپزخانه کشاند. قابلمه را کنار گذاشت و قاشق را رویش داغ کرد... ساغر چند بار جلو رفت ولی هر بار خودش هم با کتکی دور فرستاده میشد.

قاشق را روی دستش گذاشت و جیغ ترلان به هوا رفت: الان همچین از ریخت و قیافه بندازمت که دیگه جرأت نکنی واسه من تو آلبوم بزاری...

ساغر هر چه سعی میکرد نمیتوانست او را جدا کند. مستأصل به سمت موبایلش رفت: خدایا این رسواییو واسه کی جار بزنم که بیاد بهمون کمک کنه؟

اشک هایش را پاک کرد و چشمش به شماره ی فرشید افتاد. سریع ارتباط را وصل کرد.

- الو؟

- آقا فرشید؟ بیا اینجا آقا فرشید... مهرداد داره ترلانو میکشه...

نفهمید اصلا فرشید متوجه ی منظورش شده یا نه وقتی رسید که مهرداد با قیچی درست مثل گوسفندان هنگام پشم چینی به جان موهای ترلان افتاده بود.

خودش را جلو انداخت. کمی وقت به ترلان داد تا نفسی تازه کند و جانی دوباره بگیرد و خودش شد سپر بالای او... آنقدر زیر دست و پای مهرداد ماند و کتک خورد تا به گوشه ای پرت شد و سرش به تیزی گوشه ی کانتر اثابت کرد.

همه چیز روی دور تند افتاده بود... بعید میدانست ترلان دیگر حتی نفس بکشد... با همه ی وجودش خدا را صدا زد... این معامله ی اخرش بود... اگر دخترش میمرد قطعاً خودش را میکشت...

فرشید مهرداد را عقب برد. مهرداد با دیدن او جان دوباره گرفت و تا میتوانست میزد.

- بسه مهرداد... تو رو به هر چی میپرستی بسه...

مهرداد فرشید را با لب و دماغ خونی به عقب هول داد: برین... برین گمشین... هردوتون از جلو چشم برین گم شین... فرشید؟... بردار ببر دست عروستو... گورتونو گم کنین... دیگم هیچ وقت تو خونم نبینمتون... برین تا جفتتونو سر نبریدم...

فرشید باز هم لباس خانه به تن داشت. به آشپزخانه رفت. جنازه ی دختر بیچاره را از بین آن همه موی قیچی شده و خونابه بغل کرد و بیرون رفت. لحظه ی آخر مهرداد دفتر را به دستشان داد و گفت: بیاین... این دفتر خاطراتونم با خودتون ببرین...

ساغر با چشم های اشکی با پس سری که از درد ذوق ذوق میکرد دنبالشان دوید: ایستا فرشید؟ مهرداد نگهش داشت: تو کجا؟ پاتو ازین خونه بیرون گذاشتی دیگه حق نداری تو بزاری... فرشید خودش را معطل بی فکری های این پدر و مادر نکرد و وارد آسانسور شد...

صندلی جلو را برایش خواباند و او را رویش دراز کرد. خودش در جایش نشست و نگاهی به آن صفحه ی پر حاشیه انداخت. پوزخند زد و پرتش کرد روی صندلی عقب.

-: از من برای پیش بردن نقشت استفاده کرده بودی؟

ماشین را روشن کرد: تو که دست شیطونم از پشت بستی...

روی تخت درازش کرد و خودش احمقانه عقب ایستاد و به دیوار تکیه داد. باورش نمیشد این دختر آش و لاش شده همان دختر زیبایی باشد که تا همین چند ساعت پیش فکرش را ناخودآگاه درگیر میکرد!

آنقدر از دیدنش شوکه شده بود که حتی نمیدانست الان باید دقیقا چکار کند... سرش را چند بار از عقب به دیوار کوبید و با خودش فکر کرد چقدر ساده زندگی اش دست خوش تغییر شده بود...

جعبه ی کمک های اولیه را روی تخت گذاشت و گاز استریل را آغشته به محلول کرد و روی تاول های ترکیده ی روی دستش کشید. تکان ناگهانی و جمع شدن گوشه ی چشمش میگفت که حتی در بیهوشی هم این دردها را حس میکند.

اخم هایش در هم رفت... بسته ی یخ را با یک دست روی گونه ی خودش گرفته بود و با دست دیگر زخم های ترلان را شست و شو میداد.

اگر چشم باز میکرد و میدید که اینجاست چه جوابی برای گفتن داشت؟ میگفت پدرت تو را همینطوری انداخته بغل منو راهی خانه ی بختت کرده؟! بی ساز و دهل؟ بی جهاز؟ بی مهریه و شیربها؟ بی عزت و احترام؟ بدون حتی خواندن یک صیغه...

میگفت آنقدر بی ارزش شدی در آن خانه که بدتر از زباله بیرون افتادی؟

یخ را کنار گذاشت و سرش را درآغوش گرفت... حالا باید چکار میکرد؟ بغض داشت مثل همان روزهایی که پدرش را از دست داده بود و خودش مرد خانه شده بود... مثل همان روزهایی که اشک نمیریخت تا تکیه مادر و خواهر و برادرش نلرزد... میترسید! درست حال همان روزها را داشت... ترس از آینده... اگرها و اماها و شایدها...

این دختر سرتق امروز ثابت کرده بود که میتواند چقدر ترسناک باشد...

پلک هایش را باز کرد. چشم سمت چپش درد میکرد و خوب باز نمیشد. گردن دردناکش را به سمت نور ضعیفی که از لای در به داخل میامد چرخاند. اتاق برایش غریبه بود...

همه چیز خیلی سریع از جلوی چشمانش عبور کردند. قطره ای اشک روی شقیقه اش راه باز کرد. دلش هق هق میخواست...

اتاق فرشید را به خاطر داشت ولی ارتباطش را با این خانه پیدا نمیکرد. میدانست کتک خورده حتی دست هایش سوخته...

فورا دست هایش را بالا آورد و به پانسمانشان خیره شد... واقعا تمام این کارها را پدرش با او کرده بود؟!

روز جمعه بود. با رخوت از رخت خوابش دل کنده بود. بساط صبحانه روی میز آشپزخانه مهیا بود ولی از متین و فرشید خبری نبود. به سمت میز حمله کرد و تا توانست خورد. انگشت های مربایش را لیس میزد که متوجه ی نگاه خیره ی فرشید شد.

انگشت هایش میان دهان وا مانده اش خشک شدند: س... سلام...

فرشید چند بار پلک زد تا به خودش بیاید. سری برایش تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

سریع از جایش بلند شد و شروع به جمع کردن میز کرد که دوباره فرشید برگشت.

هنوز بخاطر ماجرای کفی کردن دیشبش معذب بود ولی با تمام این اوضاع پرسید: متین کجاست؟

پلاستیک روی کانترا را باز کرد و ظرف غذای یک بار مصرف را بیرون آورد: بردمش تولد دوستش. اگه گرسنت شد اینو بخور...

به ظرف غذا نگاه کرد و پشت سرش راه افتاد: چرا منو بیدار نکردین؟ کی متینو بردین؟
از گوشه ی چشم نگاهش کرد روی مبل نشست: چرا بیدارت میگردیم؟ دیشب دیر خوابیده بودی
گفتیم بیشتر بخوابی... متینم میخواست کادو بخره مجبور شدیم زودتر بریم.

روبه رویش نشست: ناهار نخورده رفت؟

تلویزیون را روشن کرد: نه. بیرون یه چیزی خوردیم.

بهش بر خورد: اگه منم میبردین مثلاً چی میشد؟ همش تو خونه... آه! حوصلم سر رفت...

-: خیلی خب... خواستیم دنبالش بریم یکم بیرون دور میزنیم...

لبخند زد. خوشش می آمد از اینکه نگاهش نمیکرد و طوری رفتار میکرد که حواسش بهش نیست
ولی درست برعکس بود.

پیامک آمد. سریع صفحه ی گوشی اش را باز کرد. آرتین بود. باز هم تهدیدش کرده بود.
میخواست دوباره ببیندش. به او لفظ ترسو کوچولوی بزدل را نسبت داده بود.

هنوز یادش نرفته بود که در جاده چالوس فهمیده بود بیتا و آرتین دور از چشم او با هم رابطه
داشتند! از هر دویشان بیزار بود.

برایش تایپ کرد "من ترسوی بزدل نیستم آرتین خان! فقط عادت ندارم با هر خری پیرم. لیاقت
تو همون امثال بیتان. من بهتر از تو رو پیدا کردم. الانم تو خونشم."

و این آغازی شد برای کل کلی که پایان نداشت...

هوا رو به تاریکی میرفت که فرشید گفت حاضر شود تا برای برگرداندن متین بروند. وقتی هم که
فهمید متین قصد به خانه برگشتن ندارد و میخواهد شب را در خانه ی دوستش بماند نقشه های
شومش برای سر جا نشانیدن آرتین اوج گرفتند ولی غافل از اینکه یک پای این داستان آدمی مثل
فرشید است...

با هم به خرید رفتند چند دست لباس خرید و توی راه کلی پاستیل نوش جان کرد. آخر شب هم
خسته کوفته به رستوران رفتند و بالاخره به فرشید رحم کرد تا کمی استراحت کند.

وقتی هم به خانه برگشتند و لباس هایش را عوض کرد یکی از همان تاپ های مکش مرگ مایی که خریده بود را پوشید.

- خوشگل شدم؟

فرشید که روی زمین نشسته بود و کف پاهایش را ماساژ میداد با دیدن او فقط لبش بی حرف تکان خورد.

کنارش نشست و خودش را لوس کرد: چیه؟ بهم نمیداد؟

ضربه ای به بازوی لختش زد: این چیه پوشیدی چشم سفید؟ پاشو برو عوض کن...

چشم هایش برق زد: چرا؟ نکنه شمام بله؟

خندید. از آن خنده های نایاب: پاشو برو پدر صلواتی پاشو...

ماچ محکمی روی گونه اش کاشت: باشه میرم بابا... ولی این هم واسه تشکر بود هم عذر خواهی بابت دیشب...

سری تکان داد و خودش قبل او از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

- عمو فیلم نداری؟

قلپی از شیشه خورد و ان را به یخچال برگرداند: ای بابا! فیلم دیگه چیه؟ تو مگه خواب نداری بچه؟

دست به کمر شد: مگه من متینم که ساعت نه شب بخوابم؟

به یقه ی لخت و سینه ی سفیدش نگاهی انداخت و رو برگرداند: خیلی خب! لباستو عوض کن سرما میخوری بعدش بیا فیلم ببینیم.

اولش فقط فیلم میدیدند تا اینکه فرشید با یک لیوان حاوی مایع بی رنگ به حال برگشت. ترلان لچ کرد که اجازه دهد فقط یک قلپ بخورد ولی فرشید مقاومت میکرد. در نهایت خودش به سمت یخچال رفت و شیشه ی مشکوک را بیرون آورد و قبل اینکه فرشید برسد چند قلپ خورد. فرشید عصبانی شده بود داد و قال راه انداخت که چرا به وسایل شخصی اش دست میزند ولی ترلان

توجهی نکرد و شیشه به دست به حال برگشت. یک وجب بچه آنقدر کلافه اش کرده بود و که آخرش پشت به او نشست و گفت: بخور. اینقدر بخور تا بمیری...

ظرفیتش پایین بود قبلا چند باری در خانه ی بیتا خورده بود ولی این برایش زیادی سنگین بود. از پشت بغلش کرد و بینیش را به گوشش مالاند و زمزمه کرد " امشبو خراب نکن جون ترلان " همین برای حالی به حالی شدنش کافی بود. ترلان شیشه را دست او داد و خودش لیوان او را گرفت و مابقی خورده ی فرشید را یک نفس بالا داد و به سسکه افتاد.

فرشید کلافه نگاهی به حرکات غیر طبیعی او انداخت و توجهی نکرد و به خوردنش ادامه داد. آن شب هیچ چیز جز روشنایی هوا نمیخواست.

یک ساعت بعد ترلان از مستی اش سوء استفاده کرد و آنقدر تحریکش کرد که فراموش کرد ترلان کیست و خودش کیست...

با صدای ممتد زنگ کلافه با موهای ژولیده و سیخ شده در جایش نشست و با صدای خش داری پرسید: این دیگه کیه؟

لای پلک هایش را کمی باز کرد و از دیدن فرشید با بدن برهنه و چشم های باز درست چند سانتی متر دور تر از خودش، روی تخت شوکه شد. نگاهی به خودش انداخت. جیغ کوتاهی کشید و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید.

فرشید با هر دو دست صورتش را پوشاند: من باهات چیکار کردم ترلان؟

صدای زنگ آیفون دوباره بلند شد. فرشید از جایش بلند شد و به حال رفت. از همانجا داد زد: ترلان مامانت...

تمام تنش یخ کرد. از روی تخت پایین پرید. هیچ کدام از لباس هایش نبودند. زیر پتو را نگاه کرد از دیدن خون خشک شده پتو را سریع روی تخت ول کرد و عقب رفت.

فرشید لباس پوشیده به اتاق آمد و لباس ها را روی تخت پرت کرد: توی حال بودن.

و خودش برای جواب دادن آیفون به حال رفت: بله؟

شلوارش را بالا کشید و دکمه هایش را بست.

-: ساغر خانوم؟

همچنان مکالمه ی دستپاچه ی فرشید را گوش میداد. مانتویش را پوشید.

-: نه... یعنی آره...

به حال رفت و روبه رویش ایستاد و همانطور که موهایش را میبست چشم و ابرو آمد که "چته؟"

خیره نگاهش کرد: چشم. چیزه... بالا نمایین؟

به اتاق برگشت کیف دوشی اش را برداشت لحظه ی آخر پلاستیک خاطره انگیز دیشب را که همچنان دست نخورده مانده بود و اصلا فرصت استفاده از آن پیش نیامد را از روی پاتختی برداشت و توی کیفش پرت کرد.

-: ترلان؟ من همه چیزو درست میکنم.

جلوی آینه ایستاد و شالش را مرتب کرد: چیو؟

از چهارچوب در خارج شد و کلافه پشتش ایستاد: گند زدم... خدایا گند زدم... ترلان میام خواستگاریت باشه؟

خواستگاری؟ پس آرتین چه میشد؟

حرص زده به عقب برگشت: نه دیگه اسم منو میاری نه میخوام بینمت.

-: ترلان این چیزی نیست که بشه قایمش کرد. تنها راهش ازدواج...

برزخی نگاهش کرد: برو دنبال هم سن و سال خودت بابا بزرگ... من تو گلوت گیر میکنم...

با عجله از اتاق خارج شد و فرشید هم پشت سرش راه افتاد. توی آسانسور سنگینی نگاهش را نادیده میگرفت.

-: الان حالت خوبه؟ درد نداری؟

از این حرف ها حالش بهم میخورد. چشم غره ای رفت و جوابش را نداد....

بینی اش را بالا کشید و خاطرات بچگانه اش را پس زد. زمان زیادی از ان روز نگذشته بود ولی احساس میکرد سال های زیادی از عمرش گذشته و این خاطرات خیلی دور بودند...

پشیمان بود. فقط پشیمان...

در با ناله ای باز تر شد و نور بیش تری به اتاق آمد.

-: بهتری؟

دلش نمیخواست او را ببیند. حتما او هم پی به همه ی ماجرا برده بود...

-: نمیخواهی چیزی بگی؟

بینی پر آبش را بالا کشید: من چه جوری اومدم اینجا؟

موهای مزاحم روی پیشانیاش را با دست کنار زد. چه توضیحی میتوانست بدهد؟ کاش این سوال را نمیپرسید.

-: حالا بزار یه چیزی بیارم بخوری بعدش باهم حرف میزنیم...

تکانی به خودش داد و آرام بلند شد.

-: چرا پا میشی؟ من غذا تو برات میارم.

توجهی به حرفش نکرد: میخوام برم دستشویی...

تا کنار توالت همراهِش کرد نگاهی به دست هایش انداخت و در را برایش باز کرد: سخت نیست... یعنی... دستات...

به یک نه اکتفا کرد و از کنارش گذشت. جلوی روشویی چشمش به صورتش افتاد؛ سوای تمام زخم ها و کبودی ها... موهایش... دست های باند پیچی شده اش را روی ته موهای نامیزان کشید... این چهره ی وحشتناک متعلق به خودش بود؟

اشک هایش روان شد برخلاف تمام سرسختی اش اینبار شکست... نه بخاطر قیافه ی بهم ریخته اش... نه! فقط برایش سخت بود باور کند که تمام این کارها را پدرش با او کرده...

گریه اش شدت گرفت. مثلا اگر مادرش زبان باز نمیکرد قران خدا غلط میشد؟

تکیه به دیوار سر خورد و روی زمین نشست. گریه هایش زجه شدند... دلش برای خودش سوخت... حالا درک میکرد که در خانه ی فرشید چه میکند.

تقه ای به در خورد: ترلان جان؟ چی شد؟

جوایی نداشت جز بلند تر کردن صدای گریه اش. همه چیز خراب شده بود... بدبختی ناغافل روی سرش آوار شده بود... یک دختر پانزده ساله مگر از زندگی چه میخواست؟

فرشید در را باز کرد. با دیدنش روی سرامیک ها و دست هایی که بند موهای نداشته اش شده بودند و چشم هایی که بارانشان قطع نمیشد دلش گرفت.

-: موهام!!! موهام کو عمو؟

جلوی پایش زانو زد و سرش را به آغوش گرفت: درستش میکنم ترلان جان... همه چیز درست میشه...

جسم نیمه جانش را بلند کرد و به اتاق برد. لباس های کثیف و خون آلودش را درآورد و یکی از تی شرت هایش را به تنش کرد. یک قرص آرام بخش به خوردش داد و او را خواب کرد...

تمام مدت روی تراس یخ زده ایستاده بود و سیگار دود کرده بود. حسابش از دستش در رفته بود، بسته ی چندمش بود؟

آخرین پوکه را انداخت و زیر پا له کرد و دودش را به آسمانی که تاریک شده بود فرستاد. هنوز همه ی خشمش تمام نشده بود. ما بقیش را باید سر که خالی میکرد را نمیدانست...

با هر دوست زیر گوشش زد... امروز داشت دخترش را میکشت... عزیز دردانه اش را... یکی یکدانه اش را... نازنین بابا را...

جایی میان قفسه ی سینه اش درد میکرد. بغض توی گلویش را قورت داد ولی پایین نرفت که هیچ، بزرگتر هم شد. هر چه میکرد نمیتوانست مصیبت وارد شده را هضم کند...

به اتاق برگشت. ساغر نبود. به حال رفت همه ی چراغ ها خاموش بودند. در اتاق متین را باز کرد. تشکش با یک دایره ی بزرگ خیس رو به دیوار قرار گرفته بود!

در اتاق ترلان را باز کرد. ساغر با چادر نماز سر سجاده نشسته بود. دلش هوایی شد. دیدن این صحنه کمی آرامش کرد. متین روی تخت در حالیکه مثل جنین جمع شده بود به خواب رفته بود...

کنار سجاده اش نشست و زانوانش را بغل کرد.

با صدای در گوشی صدایش زد: ساغر؟

جوابی نداد و دانه ی آخر تسبیح را رها کرد.

-: چرا ترلان با ما این کارو کرد؟

اشک هایش روان شد: ترلان با ما کاری نکرد. این ما بودیم که پشت هم اشتباه کردیم... این تو بودی که گوشت و گذاشتی جلو گربه استدلالتم این بود که به دوستت اعتماد داری... ولی فکر نکردی دختر و پسر تو یه خونه اونم تنها میشن همون آتیش و پنبه... حالا فهمیدی چرا همیشه ازت قایم میکنیم؟ این بود رفتار عاقلانت؟ بچمو تا مرز مرگ زدی آخرشم از خونه انداختیش بیرون؟

شانه هایش لرزید و صدایش بالا رفت: من نمیتونم اون کان*دوم کوفتیو تو اون دفتر خاطرات فراموش کنم... توف تو ذات هر چی رفیق نامرد... توف تو روی من که چوب زدم به بی ناموسیم... این از زخم اینم دخترم... خاک بر سر من... خاک بر سر من...

با هر بار گفتن خاک بر سرم ضربه ای بر سرش میکوبید و در نهایت آنقدر خودش را زد که ساغر مجبور شد جلوییش را بگیرد.

وحشت زده تکانش میداد: مهرداد؟ مهرداد تو رو خدا؟ متین میترسه...

صدای گریه ی مردانه اش برایش غریبه بود. دوست نداشت او را در این حالت ببیند. جنون که میگفتن همین بود؟

-: جیگرم سوخته ساغر... من چه غلطی بکنم آخه؟!

نگاهی به متین انداخت که چشم هایش تا آخرین حد باز شده بود و به آن ها خیره مانده بود.

زیر بغل مهرداد را گرفت: بیا بریم تو هال. بزار یه آب به صورتت بزنم حالت جا بیاد پاشو... مهرداد بچه ترسیده پاشو...

تمام بدنش لرز داشت هر آن در حال پس افتادن بود ولی همه ی تلاشش را میکرد تا به اوضاع مسلط باشد. لیوان آب قند را به دست های بزرگ و رعشه دار مهرداد سپرد. زیر پایش نشست و لب های خون مرده اش را مکید. این مرد تا صبح سکنه میکرد. مطمئن بود.

یک قلم از آب قندش خورد ولی دوباره به گریه افتاد: ساغر چیکار کنیم؟
دست های یخ زده اش را گرفت و فشرد: بزار ترلان برگرده... اون اصلا حالش خوب نبود... بزار
بیاد خونه بعدا تصمیم میگیریم.
به نقطه ای نامعلوم خیره شد: دیروز رفتم بچه ها رو بیارم مهربونش گفت فردا شب میان اینجا...
ترلانو چطوری نشونشون بدیم؟
شروع به نوازشش کرد: میگی تصادف کرده... بزار برگرده یه فکری میکنیم دیگه...
سرش را به عقب خم کرد و روی پشتی مبل گذاشت: نه! نمیخوام دیگه بینمش... من همچین
دختریو نمیخوام...
دست پیش را از دست ساغر بیرون کشید و روی چشم هایش قرار داد تا مسیر اشک هایش را
مسدود کند.
یک هفته بود که از کار و زندگی اش افتاده بود. یک هفته که بدترین شکل ممکن گذشته بود. بیش
از این نمیتوانست این شرایط را تحمل کند. ساغر فقط یک بار آن هم همان اوایل به دیدنش آمد.
ترلان هم آنقدر جیغ و داد کرد و خودش را به در و دیوار زد که ساغر مجبور شد برود و بعد آن
فقط تلفنی حالش را از او جویا میشد... مهراذ هم که همچنان قصد راه دادن دخترش را نداشت و
همه ی این ها باعث شده بود تا فقط شرایط روز به روز بدتر شود...
وارد مطب شد. منشی با دیدنش فوراً از جایش بلند شد: سلام آقای دکتر! حالتون چطوره؟ خیلی
خوش اومدین...
سر تکان داد: ممنونم. مهراذ هست؟
به صندلی اشاره کرد: بله هستن. بفرمایید بشینید...
به اتاق مهراذ رفت تا آمدنش را خبر دهد. خودش را برای هرگونه برخوردی از طرف او آماده کرد.
مهراذ سراسیمه در حالیکه هنوز دستکش های یک بار مصرفش توی دست هایش بود و روپوش
سفید به تن داشت از اتاقش بیرون آمد.
صدایش را بالا برد: کی به تو گفت بیای اینجا؟

دستی به پشت گردنش کشید و نگاهی اجمالی به چهره ی متعجب منشی و مریض های توی سالن انداخت.

-: اومدم حرف بز نیم اجازه بـ..

نگذاشت جمله اش را تمام کند: تو بیخود کردی پا تو مطب من گذاشتی!

-: بزار توضیح بدم... مهرداد؟ بودن اون تو خونه ی من درست نیست بزار برگرده... او اصلا...

ضربه ای که توی بینیش نشست اشکش را درآورد. سرش را بالا گرفت و بینیش را با دست ماساژ داد...

-: برو گمشو بیرون...

به آدم هایی که او را گرفته بودند تا از حمله ی مجددش جلوگیری کنند نگاه کرد. دوست نداشت حرفی از ترلان بزند که شخصیت پزشک حاذقی مثل او زیر سوال برود. بی حرف از مطب خارج شد.

شماره ی ساغر را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. ورم بینی اش را در آینه ی آسانسور چک کرد.

-: بله؟

-: سلام. فرشیدم ساغر خانوم. حالتون خوبه؟

چند لحظه ای مکث کرد و بعد جواب داد: سلام. شناختمتون... اتفاقی افتاده؟ ترلان خوبه؟

از جیبش دستمالی بیرون آورد و خون بینی اش را پاک کرد: ترلان خوبه... چیزی نشده... راستش من برای گفتن یه مطلبی مزاحمتون شدم... الان مطب مهرداد بودم خواستم مردونه مشکلو حل کنیم که متأسفانه او مثل همیشه زود از کوره در رفت و به من فرصت حرف زدن نداد... بینین ساغر خانوم من میدونم کارم اشتباه بوده... دنبال توجیه هم نیستم... نمیخوام درباره ی حاشیه ها حرف بزیم و اینکه اصلا چی شد کار به اینجا رسید و پای من به همچین مسئله ای باز شد... من یه خبطی کردم... قبولش دارم... پاش هستم... اشتباه کردم... شرایط و جو طوری بود که... نمیدونم یادتون هست یا نه ولی من قبل این ماجراها قرار بود برم خواستگاری... یعنی مادرم یه نفرو پسندیده بود و قرار بود منم برم بینمش؛ حالا اصلا این چیزا مهم نیست که من دارم میگم... مهم

ترلان... راستش من جای شما و مهرداد نیستم نمیتونم قضاوتتون کنم یا بگم رفتار تون با اون درست بود یا نه... ولی همینقدر میدونم که اون بچه الان به حمایت شما احتیاج داره... من نمیتونم بیشتر ازین تو خونم نگهش دارم... مادرم تو این هفته چند بار خواسته بهم سر بزنه ولی من هر بار بهونه تراشی کردم... اگه بیاد و ترلان و بینه من برام مهم نیس... میگم میخوام با این دختر ازدواج کنم... ولی اونوقت شما چی؟ میتونین با این مسئله کنار بیاین؟ میتونین منو به عنوان دامادتون قبول کنین؟ خود ترلان چی؟ میتونه با مردی که سیزده سال ازش بزرگتره زندگی کنه؟ از آسانسور خارج شد و به سمت خروجی راه افتاد: من تا فردا منتظر جوابتون میمونم... این شرایط برای من غیر قابل تحمل... من هنوز با ترلان دراین مورد صحبت نکردم... ولی اگه ببینم تا فردا از طرف شما حرکتی انجام نشه، مجبور میشم دوباره ی ازدواج با ترلان حرف بزنم... امیدوارم موقع تصمیم گیری به شرایط حاد روحی اون بچم فکر بکنین... اگر امری ندارین من برم...

صدای ضعیفی یک "نه" گفت و به دنبالش "خداحافظ"

سرش را روی فرمان گذاشت و به این فکر کرد که چقدر خوب میشود اگر سکوت ساغر را پای موافقتش با برگشت ترلان مینوشت...

به خانه که برگشت ترلان روی صندلی آشپزخانه پشت کانتر نشسته بود و پوست های نیمه خشک تاولش را میکند.

-: چند بار بگم دست زن لکش میمونه؟

هول خورد. دستش را روی قلبش گذاشت: هه! ترسوندیم...

-: اونجا چیکار میکنی؟ بالاخره از غارت دل کندی؟

از روی صندلی پایین آمد: حوصلم سر رفته بود...

به اتاق رفت و همانطور که لباس عوض میکرد پرسید: درساتو میخونی دیگه؟

غر زد: معلومه که نه... درس به چکارم میاد...

تن پوش حلقه ایش را از سر پوشید و همانطور بیرون آمد: به به... میبینم که دوباره فاز گرفتی...

ماگ چایش را روی کانتربه سمتش سر داد: ول کن بابا حوصله ندارم...

رو به رویش آنطرف کانتربه نشست: میبینم که کدبانو شدی!!! چه عجب نمردیما از دست شما یه لیوان چایی گرفتم...

دست را از زیر چانه اش برداشت و متعجب پرسید: دماغت چی شده؟

اخم کرد: چی شده...

دستش را به سمت صورتش دراز کرد: کتک خوردی؟

خندید و دست ترلان را مثل پشه ای در هوا پس زد: آره کتک خورم ملسه!

تخس به عقب برگشت و دست به سینه شد: از بس بی عرضه ای نمیشد تو بزنی اون بخوره؟

دوباره اخم کرد: نه نمیشد. توأم درست حرف بزنی با من! یادت که نرفته؟ من جای بابا بزرگتم...

تیکه انداخته بود؟ حرف خودش را به خودش پس میداد؟

به چای خوردنش نگاه کرد: مامانم امروز زنگ نزد؟

زیر چشمی نگاهش کرد: دلت تنگ شده؟

نفسش را مثل فوت خارج کرد: نخیر... فقط پرسیدم...

یک دانه از شکلات های تلخ توی ظرف برداشت: من زنگ زدم...

متعجب پرسید: تو؟! چرا؟! چیکارش داشتی؟

متفکر شکلاتش را جوید: فردا بهت میگم...

روی چوب کانتربه نقش های خیالی کشید: مگه فردا چه خبره؟

سرش را به سمت راست کج کرد: خبر خاصی نیست! حالام پاشو تا من چاییمو میخورم حاضر شو

ببرمت آرایشگاه...

آب دهانش را قورت داد و شگفت زده پرسید: آرایشگاه چرا؟

بیخیال قلبی از چایش نوشید: بریم یه سر و سامونی به موهات بدیم...

پالتوی خاکستری اش را روی تخت پرت کرد و رویش نشست. چشم هایش را با سینه ی دست هایش مالید.

ساغر تقه ای به در زد و وارد شد. همانجا جلوی در ایستاد و نگاهش کرد. انگار جرأت جلو آمدن نداشت!

-: چیه؟

لبش را با زبانش خیس کرد: خوبی؟

حرص زده سرش را بلند کرد و به صورتش چشم دوخت: نه!

لب گزید و از اتاق خارج شد. الان وقت مناسبی برای حرف زدن نبود...

باز هم تند رفته بود؟ اعصابش به شدت تحریک شده بود و این اصلا دست خودش نبود... اگر پدرانه هایش را در نظر می‌گرفت باید همین شبانه به خانه ی آن فرشید ناموس دزد میرفت و دخترش را به خانه برمیگرداند ولی اگر میخواست مردانه هایش را در نظر بگیرد باید اسم آن دختر را برای همیشه از لیست بچه هایش حذف میکرد...

صدای آرام متین از حال به گوشش میرسید: ماما؟ پس کی شام میخوریم؟ دارم میمیرم از گشنگی...

-: نمیخواهی منتظر بابا بشی؟

صدای متین پایین تر آمد: نه! غذای منو بده میرم تو اتاقم میخورم...

حسابی بچه را ترسانده بود... اما اجازه نمیداد او هم به بیراهه برود.

از اتاق بیرون رفت. صدای مکالمه ی مادر و فرزند قطع شد.

-: ساغر تا من تا دستامو میخورم شامو حاضر کن...

متین پچ پچ کنان غر زد: همیشه من تو اتاقم بخورم؟

-: نه! بیا این بشقابارو ببر...

شیر آب را بست و بیرون رفت. بدون اینکه لباس هایش را عوض کند پشت میز نشست. برای خودش تکه ای ماهی به همراه سیب زمینی برداشت. زیر چشمی متین را دید که با چشم های درشتش به او خیره بود و بشقابش همچنان خالی بود.

-: چرا نمیخوری متین؟

چنگال از دستش افتاد. هول و دستپاچه گفت: الان میخورم...

سعی کرد بخاطر بیاورد زمانی که ترلان را با قاشق میسوزاند هم متین نگاهشان میکرد! چیزی به یاد نداشت جز خودش و چشمانی که خون جلوییشان را گرفته بود...

متین ماهی دوست نداشت ولی میدید که چقدر سریع تکه ای را که ساغر برایش گذاشته را میخورد. یعنی تا این حد ترسناک شده بود؟!

ساغر آرنج دست چپش را روی میز گذاشته بود و با موهایش بازی میکرد. این عادت ترلان بود... دلش تنگ شیرین زبانی هایش شده بود. مخصوصاً آن "بابا عاشقتم" های کشارش...

-: مامان خیلی خوشمزه بود. مرسی...

-: نوش جان پسر...

با عجله به سمت اتاقش راه افتاد و نگاه ساغر دنبالش رفت.

مهرداد از جیب شلوارش سیگاری درآورد و با فندک زیبایش روشن کرد و دم عمیقی ازش گرفت.

-: اینجا سیگار نکش!

نگاهی به قیافه ی بهم ریخته اش انداخت. از غذایش هم چیزی نخورده بود... این ساغر امشب حرفی برای گفتن داشت که حسابی بهمش ریخته بود. خاکستر سوخته ی سیگارش را توی بشقاب های کثیف تکاند و از جایش بلند شد و به سمت تراس اتاقشان راه افتاد.

در این یک هفته حتی یک ثانیه هم احساس آرامش نکرده بود. انگار کسی دستش را زیر خرخره اش گرفته بود و میفشرد... تحمل این وضع به شدت برایش سخت بود و قدرت تصمیم گیری اش را از دست داده بود.

صدای باز و بسته شدن در اتاق خبر از ورود ساغر میداد. سیگار دوم را آتش زد. در تراس باز شد و ساغر با پتویی روی دوشش کنارش ایستاد.

-: چی میخوای بگی هی دور و برم میای؟

به نیم رخ به ظاهر آرامش نگاه کرد: امروز... صبح... فرشید اومد مطبت؟

نیم نگاهی از روی سرشانه بهش انداخت: تو از کجا میدونی؟

به چراغ های انتهای شهر چشم دوخت: بهم زنگ زد...

پوزخند زد: گوه خورد... مرتیکه ی دیوٹ بی وجدان...

دوست نداشت فحش بدهد. نفس لرزانی کشید: میگفت بیاین ترلانو ببرین... میگفت درست

نیست تو خونه ی من باشه...

-: جالبه!

دست یخ زده اش را زیر گلویش فشرد تا بغضش پایین رود: میگفت ترلان شرایط روحی خوبی

نداره... میگفت اگه تا فردا نیاین دنبالش من یکار دیگه میکنم...

اخم هایش توی هم فرو رفت: چیکار؟!

-: میگفت اگه نیومدین مجبور میشم با خودش صحبت کنم و ... باهاش درمورد... درمورد ازدواج

صحبت کنم...

مشتش را توی دهانش چند بار کوبید و چشم هایش را روی هم فشار داد. دلش یک فریاد از ته

دل میخواست.

-: اتفاقا باید عقدش کنه تا جفتشون بفهمن چه گوهی خوردین....

چشم هایش گشاد شد: دیوونه شدی؟ ترلان فقط یه بچه اس... من قبول دارم اشتباهش غیر

قابل بخشش بوده ولی آخه...

دست هایش را توی جیب شلوارش فرو کرد: دیگه ولی نداره....

گریه اش گرفت: من نمیزارم با آینده اش بازی کنی... نمیزارم بدبختش کنی... میرم دنبالش...

میبرمش خونه ی بابام... اینقدر میمونیم تا تو از خر شیطون پیاده شی...

جلو رفت و سرش را به سینه اش فشرد. باز رگ مادریش زده بود بالا!

چانه اش را روی موهایش مالید: ساغر؟ به نفعشه... اگه برگرده باید زورش کنیم نگهش داریم... تا کی میخوای موبایلتو ازش بگیری؟ تا کی اینترنتش قطع باشه؟ تا کی ما ببریم و بیاریمش از مدرسه... مزه ی اشتباه زیر دندونش رفته... بزار ببینه که بدونه حمایت ما سر از کجاها در میاره... بزار بره زیر مسئولیت زندگی... میدونم دووم نمیارن باهم ولی بزار بفهمه تاوان یعنی چی؟ من واقعا از این بچه ترسیدم ساغر... اصلا نمیفهمم چی تو سرش میگدره... نمیتونم حرکت بعدیشو پیش بینی کنم... اینجوری به نفعه همست...

هر چه منتظر شده بود خبری از پدر و مادر بی فکر ترلان نشده بود. فردا ممکن بود مادرش بیاید و او باید هر چه زودتر تکلیفش را روشن میکرد. این مسئله چیزی نبود که بشود قایمش کرد... ترلان فس فس کنان به سمت آشپزخانه رفت و میان راه چند بار با دستمال بینیش را پاک کرد. در یخچال را باز کرد و چند لحظه همانطور به داخلش خیره شد.

-: چی میخوای اون تو؟

در یخچال را بست و طلبکار از آن طرف اپن نگاهش کرد: خبر داری یخچال خالیه دیگه؟

به مدل موی کوتاه و مرتبش نگاه کرد. با این مدل مو چقدر شیطان به نظر میرسید. دختره ی چشم سفید در این شرایط هم دست از قر و فرش بر نمیداشت... دیروز آرایشگر را مجبور کرد تا نوک تمام موهایش را صورتی کند و چیز کوچکی چقدر جذاب ترش کرده بود... سعی کرد لبخند نزند: خب؟

یک تای ابرویش را بالا داد: خب؟! پس من شام چی درست کنم؟

در این مدت در شکمش عروسی بود. همیشه ناهار و شام حاضر بود و الحق که دست پخت خوبی هم داشت!

-: حالا کو تا شام؟ فعلا بیا اینجا یکم حرف بزنی...

یک شکلات از توی ظرف برداشت و روی مبل مقابلش چهار زانو نشست.

-: دیروز که برای مامانت زنگ زده بودم....

حرفش را قطع کرد: نمیخوام دربارشون چیزی بشنوم...

صاف سر جایش نشست و جدی شد: ولی باید بشنوی... بهشون گفتم بیان دنبالت... گفتن اینجا موندنت درست نیست... من مادرم اینجا رفت و آمد میکنه... گاهی حتی خواهرم... دوست ندارم یه روز درو وا کنن ببینن یه دختر غریبه تو این خونه اس! از طرفی برای تو هم خوب نیست که اینجا بمونی و شرایط روحیتم ایجاب میکنه که برگردی خونتون... قرار بود امروز بهم خبر بدن که چه تصمیمی گرفتن ولی خب، خبری نشد.

از جایش بلند شد.

:- کجا؟

:- میرم. میرم یه جایی که سر بار کسی نباشم. در ضمن لازم نبود به اونا بگی بیان دنبالم که از شرم خلاص شی... کافی بود فقط یک بار به خودم میگفتی تا برم.

:- الان میخوای کجا بری؟

به سمتش برگشت: نمیدونم ولی یه جایی رو پیدا میکنم...

صدایش عصبانیت خاصی پیدا کرد: بیا بشین هنوز حرفام تمام نشده...

نگاهش کرد: بگو. همینجوریم میشنوم...

داد زد: گفتم بشین...

برای اینکه نه حرف او بشود نه حرف خودش روی دسته ی مبل نشست.

:- گفتم اگه تا امروز خبری ازشون نشه منو تو با هم ازدواج میکنیم...

سریع خواست اعلام وجود کند که فرشید دستش را برای ساکت نگه داشتنش بالا گرفت.

:- هیــــــــــــــــس! هیچی نگو... فعلا هیچی نگو... خودم میدونم من فقط وسیله ی جلو بردن نقشه ی احمقانت بودم. میدونم تو هم منو جای پدر بزرگت میبینی... ولی تو هم اینو بدون که من از بی ادبی متنفرم... پس حرفی نزن که بعدش پشیمون بشی...

من بیست و هشت سالمه... مسلما هیچ علاقه ای به اینکه با دختر بچه ای مثل تو که مدام بخاطر دوست پسرش آسیب میخوره ندارم... من الان تو یه سنیم که ترجیح میدم یه زندگی آروم با یکی

هم سن خودم یا دو سه سال بزرگتر از خودم داشته باشم... ولی قضیه ی منو تو آش نخورده و دهن سوخته نیس! ما آش و خوردیم و باید پاشم وایستیم...

این همه ی چیزی که تو باید میدونستی بود. حالا میتونی فکراتو بکنی... اگرم نخوای با من بمونی میبرمت خونه اتون... شاید اونجا با هم بتونیم یه جوری راضی شون کنیم... یا بریم خونه ی مادر بزرگ و پدر بزرگت... من نمیدونم... من عقلم در همین حد جواب میداد بقیش به عهده ی خودت... اگر ایده ی جدید یا فکر جدیدی داری بگو...

به طرحی روی فرش خیره مانده بود. شوکه بزرگی بود. زندگی دائم با فرشید... در اینکه او ادم خوبی بود شکی نداشت ولی حرف های الانش را هم باید در نظر میگرفت. اینکه ترجیحش زنی هم سن یا بزرگتر از خودش میباشد! و اینکه علاقه ای به دختر های پانزده ساله ندارد...

مادرش هم در پانزده سالگی ازدواج کرده بود و ان همه بدبخت بود و ان ها را هم بدبخت کرده بود... اگر او هم مثل مادرش میشد چه؟ تازه مادرش هیچ کدام از کارهای او را در آن دوران انجام نداده بود و پدرش هیچ چیزی از بک گراند مادرش نمیدانست! حالا او میخواست چطور با فرشیدی زندگی کند که زیر و بم زندگیش را میدانست و حتی دفترچه ی خاطراتش را خوانده بود! توف به هر چه دفترچه ی خاطرات است که اینطور گند میزند به زندگی آدم!

اصلا اگر با او ازدواج میکرد تکلیف درس و مدرسه اش چه میشد؟ تکلیف مجلس عروسی و لباس و ارایشگاه چه میشد؟ اصلا آرتین چه میشد که هنوز هم گهگاهی دور و بر مدرسه اش میپلکید؟

-: چی شد؟ چرا رفتی تو فکر؟

-: من بر نمیگردم خونه... مخصوصا حالا که اونام منو نمیخوان. خونه مادر خانومی اینا هم که نمیتونم برم ممکنه در جریان نباشن... تازه مگه اونجا چه فرقی با خونه ی خودمون داره؟

دست هایش را توی هم گره زد: اینجا چی؟ اینجا میتونی بمونی؟

-: اگه ما با هم ازدواج کنیم عروسی میگیریم؟ مامانم اینا میخوان بگن من کجام؟

به این جایش فکر نکرده بود! جشن عروسی و بوق و کرنا کردن ازدواجش با یک بچه... البته که اگر ترلان بزرگتر بود یک لحظه ام شک نمیکرد در ازدواج با او....

-: من هیچی نمیدونم ترلان هیچی!

سری تکان داد و بلند شد.

- دوباره کجا؟

گوشه ی چشمش را خواراند و همانطور که به سمت اتاق میرفت جواب داد: میخوام برم حمام...

ابرویش بالا رفت. چه طور اینقدر یکدفعه ای؟

- زود تر برگرد باید بریم خرید...

از توی اتاق داد زد: خب خودت برو دیگه... من کجا پیام؟

روی مبل دراز کشید و دستش را روی چشم هایش گذاشت: تا یک ساعت دیگه میریم... زودتر برگرد...

حرص زده یک تی شرت دیگر از تی شرت های فرشید را قاپ زد و به سمت حمام رفت.

دمای آب را تنظیم کرد و زیر شر شر مستقیم آب روی سرامیک های سرد نشست و تنش مور مور شد... زانوهایش را بغل کرد و چانه اش را به آن ها چسباند. فک منقبضش مرتعش شد و در نهایت اشک هایش شروع به ریختن کردند... چنگی توی موهایش انداخت و به این فکر کرد که چرا باید موهای قشنگش به این حال و روز بیفتند... ته دلش تهی بود... یاد کتک های وحشتناکی که خورده بود یک لحظه از پس ذهنش پاک نمیشد... و از همه بدتر طرد شدنش بود... کاش زودتر میفهمید که راهش کج است و تاوان اشتباهش بزرگتر از این حرف ها...

یاد آن روزی افتاد که از خودش و آن پلاستیک یک کلیپ کوتاه برای ارتین فرستاد... مطمئن بود حتی ککش هم نگزیده و همه ی جلز و بلز هایش برای این بود که خودش سرش بی کلاه ماند و نتوانست آنطور که باید از او سوء استفاده کند... اگر میدانست رامتین اینقدر راحت با یک پلاستیک تمییز گول میخورد خودش را اینگونه زیر سوال نمیبرد...

از همان صبحی که با صدای زنگ مادرش در این خانه بیدار شده بود و آن خون خشک شده را روی ملحفه دید تا همین الان یک لحظه آب خوش از گلویش پایین نرفته بود و استرس دست به گریبانش شده بود... کم چیزی نبود! دخترانه اش را به باد داده بود آن هم سر یک کل کل بچه گانه ی بی اهمیت... کل کلی که هنوز هم ادامه داشت و او منتظر حرکت بعدی آرتین بود...

کاش هیچ وقت با بیتا دوست نمیشد... کاش تا این ساده نبود و به آدم ها اعتماد نمیکرد... کاش دلش بادیدن موهای درست شده و تیپ و قیافه ی ارتین نمی لرزید... کاش وقتی برای اولین بار دستش هرز چرخید و ممنوعه هایش را لمس کرد زیر گوشش میزد نه اینکه آب دهانش را قورت دهد و به این فکر کند که یک بار اشکالی ندارد... که او برای نگه داشتن این رابطه مجبور است تن به این چیزها دهد و کتمان کند که چه حس خوبی پیدا میکند ازین مالیدن های به ظاهر اجباری!...

خراب کرده بود... این بار را حسابی خراب کرده بود... گریه اش اوج گرفت... دستش را جلوی دهانش گذاشت و کف حمام دراز کشید... پشیمان بود... با همه ی وجودش... و این را باید به که میگفت تا باورش شود؟ دیگر حنایش رنگ نداشت... خودش هم به خودش آنقدر ها که باید اعتماد نداشت...

ترجیح میداد خودش را پشت این نقاب خونسرد و بی تفاوت نگه دارد تا اینکه با آبغوره گرفتن آویزان این و آن شود تا ببخشیده شود... غصه ها و گریه هایش برای خودش بود... بگذار همه فکر کنند ترلان زده است به طبل بی عاری و بی خیالی...

چند بار در حمام زده شد: ترلان؟ چیکار میکنی اون تو؟

سریع در جایش نیم خیز شد. صورتش را با آب شست و چند نفس عمیق گرفت.

دوباره در زد و این بار محکم تر: ترلان؟ اون تویی؟

داد زد: دارم میام...

در سریع ترین حالت ممکن خودش را شست و همانطور خیس لباس پوشید و بیرون رفت.

جلوی آینه ایستاد و سشوار را به برق زد.

-: دو ساعت تو حمام چیکار میکردی؟

به ساعت روی پا تختی نگاه کرد: کجا دو ساعت شد؟ یک ساعت نشد!

-: خوبه گفته بودم زودتر بیا بیرون از اون خراب شده...

صدای سشوار را بهانه کرد: چی؟ نمیشنوم چی میگی...

از پشت سشوار را از دستش گرفت و خاموش کرد. فاصله شان در حداقل بود. با انگشت اشاره چند بار روی شقیقه اش ضربه زد: ترلان تمومش کن... اینقدر با اعصاب من بازی نکن... چشم های درشتش چند بار پلک خوردند. لب هایش غنچه شد و لحظه ای بعد به حالت اولش برگشت. دوباره چند پلک پشت هم...

دلش هری ریخت... در یک آن به آغوشش گرفت و سفت به خودش چسباند و بوی بدنش را نفس کشید... ترلان تکانی خورد. به خودش آمد. عقب کشید و دستی به پیشانیش زد. حسابی گرفته بود: زودتر حاضر شو بریم...

توی ماشین نشسته بودند و فرشید بی حرف با اخمی کوچک به خیابان چشم دوخته بود. ترلان به سویشرت گشاد فرشید که به جای مانتو به تنش کرده بود چنگ زد. حالش ازین تیپ بهم میخورد... در دلش دعا کرد جایی که میروند خیلی باکلاس نباشد.

کمی که در مسیر دقت کرد سیخ در جایش نشست: کجا داری میری؟

جوابش را نداد. همین باعث شد بیشتر مطمئن شود که حدسش درست است. ضربان قلبش بالا رفت: فرشید تو رو خدا! بابام منو میکشه...

بازویش را با هر دو دست گرفت: فرشید... تو رو جون هر کی دوست داری منو نبر...

ماشین را پارک کرد و پیاده شد. در سمت ترلان را باز کرد. ترلان به گریه افتاده بود و حرفی نمیزد. دستش را گرفت و پایین کشید. چند لحظه ی بعد هر دو پشت در آپارتمان ایستاده بودند. فرشید چشم هایش را بست و زنگ را فشرد.

طول کشید تا در توسط مهرداد باز شود. ترلان تقریبا خودش را پشت فرشید جای داده بود.

-: سلام.

دستش را به در بند کرد و فقط نگاهشان کرد.

ترلان را از پشتش بیرون کشید و به سمت او هول داد: اگه خودم دختر داشتم تحت هر شرایطی اونو خونه ی یه مرد تنها نمیذاشتم...

همین یک جمله را گفت و پدر و دختر را تنها گذاشت.

ترلان یک قدم به سمت در آسانسوری که بسته میشد رفت و ایستاد. تمام بدنش از ترس یخ کرده بود و میلرزید. انگشت اشاره ی دست راستش را توی مشت دست چپش گرفت و سرش را پایین انداخت. حس میکرد کم کم دارد بی اختیار میشود و هر لحظه ممکن است خودش را خیس کند...

سرش را که بالا آورد خبری از پدرش نبود و در حال نیمه باز مانده بود! این یعنی میتواند وارد شود؟

نگاهی به دور تا دورش انداخت و حتی به در واحد روبه رویی هم نگاه کرد. همه چیز امن به نظر میرسید. وارد خانه شد. بوی کتلت میامد و جلز و ولز روغن... بو کشید و بی اختیار لبخند زد...

-: کی بود مهرباد؟

صدای مادرش از آشپزخانه میامد. چه راحت در نبودش زندگی میکردند و کتلت میخوردند...

مادرش با همان دستان آغشته به مایع کتلت سرکی به حال کشید. با دیدنش با هر دو دست روی دهانش را گرفت...

نفهمید از کجا و کی و چطور خودش را به او رساند و به آغوشش گرفت که او اصلا متوجه نشد و فقط نگران لباس فرشید بود که کثیف نشود...

نمیدانست مادرش این همه اشک را از کجا میاورد. طوری بغلش کرده بود که انگار او نبود که همه چیز را کف دست پدرش گذاشته بود.

دست های کتلتی اش را روی گونه های او گذاشت: خوبی؟

به چهره اش نگاه کرد. چقدر صورتش لاغر شده بود... انگار اشک یک لحظه از چشمانش جدا نشده بود که چشمانش تا این حد بی فروغ بود. یکهو دلش تنگ شد. دلش تنگ تمام این مادرانه هایی شد که همیشه بودند و انقدر برای او عادی شده بود که دیگر انگار نمیدیدشان...

لبش لرزید: مامان...

-: جان مامان؟

و دوباره به آغوشش گرفت و سفت بغلش کرد...

باورش نمیشد دوباره به خانه برگشته و دوباره روی تخت خودش نشسته و دوباره تی شرت صورتی با طرح کیتی اش را به تن کرده... به تی شرت مشکی و سویشرت طوسی فرشید که روی میز کامپیوترش بود نگاه کرد...

از او دلگیر بود که آورده بودش به خانه؟ از او دلگیر بود بابت مشورت نکردنش؟ نه! هیچ وقت نمیتوانست از او دلگیر باشد... به این فکر کرد که چقدر فرق است بین دنیای آرتین و فرشید... یکی نام مردانگی را لکه دار میکند و دیگری مردانگی را در حقش تمام میکند...

متین وارد اتاق میشود و شوک زده نگاهش میکند... میبیند که نگاهش میخ موهای نداشته اش است. دلش پر میکشد برای برادری که همه ی تنهائیش را پر میکرد...

دستش را به سمتش دراز میکند: بیا اینجا ببینم...

و نگاه او میرود به جای زلال و صورتی رنگ پوست دستش و یک قدم عقب میرود... چرا ترسیده؟ دستش پایین میفتد و لبخندش میماسد: متین؟

از حالت بهت خارج میشود و جلو میاید. با فاصله از او مینشیند و اینبار نگاهش پی کبودی های بازو و ساعدش میرود.

ساغر وارد اتاق مشترکشان میشود.

مهراد پشت به او روی تخت نشسته و صورتش را با دست هایش پوشانده...

با لبخند جلو میرود و کنارش مینشیند: مرسی...

دستش را از روی صورتش پایین میاورد و به او پشت میکند: فکر نمیکردم دیگه تو این خونه ببینمش...

از جایش بلند میشود و جلوی در تراس می ایستد.

ساغر میخندد. پر درد: لاغر شده بالاخره...

دستش به پرده چنگ میشود.

ادامه میدهد: دوباره موهاشو رنگ کرده. به من که نرفته... مثل تو قرتی شده...

تک خنده ای میکند و اشکش میچکد.

با تردید میپرسد: دیدیش؟

سر تکان میدهد.

-: نمایای شام بخوریم؟

-: نه!

انتظار شنیدن کلمه ی " نه " را ندارد ولی چیزی هم نمیگوید.

میز شام را میچیند با همه ی عشقش بچه هایش را صدا میکند. وقتی هر دو رو به رویش مینشینند چشم هایش پر از اشک میشود. این روزها داشته هایش برایش حسرت شدند نه نداشته هایش...

متین آرام است مثل تمام این چند وقت... و این آرامش غیر طبیعی برای پسر بچه ای به سن او اصلا قابل درک نیست... همین روزها باید او را پیش پزشک ببرد باید مطمئن شود که پسر کوچولویش سالم است...

ترلان به عادت همیشه اش لقمه لقمه غذا نمیخورد و ساندویچ درست میکند. بی میل است. این را از پراکنده غذا خوردنش میفهمد. یک قاشق سالاد... یک قاشق ماست... چند عدد زیتون... یک گاز نصفه از ساندویچش...

نگاه گوشه چشمی اش را به راهرو میبندد. احتمالا نگران روبه رو شدن با مهرداد است...

چرا اینقدر تشویش و نگرانی بین اعضای خانواده اش است؟ کاش میشد هر چه زودتر هر چه اتفاق تلخ بود را فراموش میکردند!

ترلان زودتر تشکر میکند و باقی غذایش را در بشقاب میگذارد.

-: نخوردی چرا؟

میداند مادرش با غذاهای نصفه و نیمه مشکل دارد. لبخند کم جانی میزند: باقیشو فردا با خودم میبرم مدرسه...

میبیند تعجب و برق خوشحالی ناگهانی نگاه مادرش را ولی نمی ایستد و به سمت اتاقش میرود.

نمیخواهد به هیچ چیز فکر کند. میخواهد همان ترلان گذشته باشد.

از جلوی اتاق پدرش رد میشود و بوی سیگار مشامش را می آزارد... قبل تر ها هم پدرش این همه سیگار میکشید؟

قلبش تیر میکشد. او دختر بدی است... خیلی بد...

روی تختش مینشیند و بینی اش را پر سر و صدا بالا میکشد و سعی میکند از ریختن اشک هایش جلوگیری کند...

خم میشود و از زیر تخت کتاب تست شیمی اش را بیرون میکشد. چقدر از همه چیز عقب افتاده!!! وقتی مانده برای جبران؟

سرش را به سمت سقف بالا میبرد و به این فکر میکند که خدا چقدر دوستش دارد...

ساغر متین را در جایش میخواباند و انقدر بالای سرش مینشیند تا صدای نفس هایش منظم شوند. پیشانیش را طولانی میبوسد و به سمت اتاق ترلان میرود.

اول قصد دارد در را باز کند و برود تو ولی بعد منصرف میشود و اول در میزند.

با صدای "بله؟" ی ترلان وارد میشود. سرکی به اتاق کم نور میکشد و میپرسد: چیزی احتیاج نداری؟

کمی طول میکشد تا جواب بدهد: نه، ممنون...

-: مطمئنی میخوای فردا بری مدرسه؟

مادرش را دوست دارد با همه ی وجود. با لبخند کم رنگی که زیر نور شب خواب پیدا نیست جواب میدهد: آره مطمئنم.

سر تکان میدهد: باشه عزیزم. صبح بیدارت میکنم. خوب بخوابی.

به اتاق خودش میرود. مهراد هر دو دستش را زیر سرش گذاشته و به سقف خیره است. لباس هایش را با یک پیراهن خواب عوض میکند. لوسیون خوشبوی دست و پایش را میمالد. امشب حسابی کیفش کوک است. حتی پتانسیل ارایش کردن را هم در خودش میبیند... دخترش برگشته... چرا کسی متوجه نیست؟

با لبخندی که انگار نقش صورتش شده کنار مهراد دراز میکشد.

-: کبکت خروس میخونه!!!

به چهره ی بی حالتش نگاه میکند. با انگشت روی سینه اش خط های مدور میکشد: چرا نخونه؟
بچم برگشته...

سری از روی تأسف تکان میدهد و دست ساغر را کنار میزند: آره؛ برگشته... اونم چه برگشتنی...
نیم خیز میشود و به آرنجش تکیه میدهد: مهراذ؟ تو رو خدا بس کن... تنبیه شد... اینقدر بند نکن
به این موضوع... بزار زندگیمون یکم رنگ ارامش به خودش بگیره...

صدایش خش برداشت: بگیره... من جلوی آرامشو گرفتم مگه؟ این شماهایی که نمیزارین یه آب
خوش از گلوی آدم پایین بره...

جدیدا زیادی تیکه می انداخت... چیزی برای گفتن نداشت... رو سیاه بود و ادعایی هم نداشت...
پس همان بهتر که سکوت میکرد...

یه دستی میزند: فقط منتظرم ببینم اتفاق بعدی قراره چی باشه؟ هر چند بعید میدونم بالاتر از
سیاهیم دیگه رنگی باشه... چون من همه مدلشو دیدم...

پوستش کلفت شده... میشنود و انگار نمیشنود...

-: ایسالله دیگه اتفاقی نمیفته... نفوس بد نزن... الانم موقع این حرفا نیس دم خوابیدن...

سرش را به سمت راست میچرخاند و توی چشم هایش نگاه میکند: آره راست میگی...

پشتش را به او میکند و میخوابد.

به این فکر میکند که چقدر تازگی ها مهراذ به او بی توجه شده... فکرش ناغافل میرود پی
کسری... او همیشه برعکس مهراذ بود همیشه منتظر یک اشاره از سوی ساغر بود تا همه ی
محبتش را به پایش بریزد... کسری همیشه مرد ایده آل توی ذهنش بود... شاید میتوانست بگوید
آرزوی هر دختری ادواج با مردی مثل کسری باشد...

دلش هوایی شد... گاهی به بعضی از چیزها فکر هم نباید کرد... موبایلش ار از روی پاتختی
برداشت و وای فایش را روشن کرد... پیام ها پشت هم به گوشی اش سرازیر شدند... بی توجه به
آن ها و خواندنشان سراغ مخاطبینش رفت! روی اسم کسری مکث کرد و به عکسش خیره شد.
توی کافه نشسته بود و غرق خواندن کتاب بود... حتما این عکس را حامد از او گرفته بود...

لبخند دلسردی زد و صفحه اش را بست. موبایلش را زیر بالشتش گذاشت و پلک هایش را بست. باید میخوابید... فردا روز پر مشغله ای بود...

ساعت موبایلش او را بیدار کرد. از روی پا تختی برش داشت و خاموشش کرد. چند لحظه ای به دراز کشیدنش ادامه داد. به پهلوی راستش چرخید و ساغر را دید که تمام پایین تنه اش از زیر لباس بیرون زده بود. دستش را روی پوست برنزه ی باسنش گذاشت. دون دون شدن پوستش خبر از مور مورش میداد. لبخندی زد و بی خیال بلند شدن شد. فعلا این شیطنت ها بیشتر میچسبید.

پتو را از روی خودش کنار زد و ساغر را به سمت خودش کشید. لحظه ای بین پلک هایش باز شد و نیم نگاهی به او انداخت ولی خیلی سریع دوباره به خواب رفت. رویش خیمه زد و زیر گلویش را بوسید.

فورا هوشیار شد و چشم باز کرد: چی شده؟ چیکار میکنی؟

به سمت لب هایش میرفت که صدای ساعت روی زنگ موبایل ساغر باعث شد کمی عقب بکشد. صدای ساعت خفه بود! هر چه روی پاتختی به دنبالش گشت چیزی ندید ولی با دنبال کردن دست ساغر زیر بالشت و بیرون آوردن موبایل ابروهایش درهم رفت...

چه دلیلی میتوانست وجود داشته باشد مبنی بر بودن موبایل در زیر بالشت؟! جز اینکه خواسته بود موبایل در جایی به غیر از دسترس او باشد معنی دیگری هم داشت؟

زنگش را خاموش کرد و دست هایش را بالا برد و خودش را کشید تا عضلاتش باز شوند... در این بین نگاه مهرداد به برجستگی سینه اش مانده بود و تمام حواسش پی آن موبایل کوفتی بود...

نیم خیز شد و سعی کرد مهرداد را بلند کند: پاشو میخوام برم صبحانه حاضر کنم...

با دست به سمت تخت هولش داد: یه روز صبحانه نخوریم نیمیمیریم...

از این حرکت خشن و به دنبالش قصد مهرداد برای برقراری رابطه آن هم کله ی سحر آشفته شد: ولم کن بینم...

محکم از خودش رهایش کرد و به سمت پایین تخت هولش داد: بیا ولت میکنم بینم میخوای چه غلطی بکنی...

آنقدر ناگهانی افتاد که زبانش را گاز گرفت. سر صبحی دهانش به اندازه کافی بدمزه بود دیگر این مزه ی خون کوفتی افتضاح ترش کرده بود.

دست دراز کرد و از کنار تخت چند برگ دستمال گرفت و تویش توف کرد. از جایش بلند شد و لباس هایش را با لباس های بیرونش عوض کرد و از اتاق خارج شد.

با خودش فکر کرد چرا اینقدر وحشی است؟ و اینکه چرا اصلا ساغر جوابش را نداد و بی محلیش کرد؟ چرا حتی اعتراض نکرد؟ نکند این هم نقشه ی جدیدش است؟

چنگی در موهایش زد و به این فکر کرد که چیزی تا مجنون شدنش نمانده...

در اتاق دوباره باز شد این بار پشت میز آرایش نشست و مشغول شد. کرم پودر، خط چشم، ریمل، رژ گونه و رژ لب...

کفرش بالا آمد: عروسی تشریف میبرین؟

بی توجه به او مقنعه اش را سر کرد. بر عکس همیشه موهایش را کج زد و از مقنعه بیرون انداخت! :- مگه سرکار نمیری؟

کمی به خودش عطر پاشید و از اتاق خارج شد...

پوف کلافه ای کشید و به دنبالش بیرون رفت. ترلان و متین هر دو حاضر و آماده جلوی در ایستاده بودند.

اخم کرد و سعی کرد نگاهش به ترلان نیفتد. ترلان پوتین هایش را برداشت و بیرون رفت. پشت سرش هم متین کتانی به پا کرد و همانطور که سلام و خداحافظ را باهم ادا میکرد پشت خواهرش رفت...

ساغر پالتویش را پوشید و کفش های پاشنه دارش را از جاکفشی برداشت...

نه مثل اینکه امروز واقعا خبری بود... نیم نگاهی به میز خالی صبحانه انداخت و دادش به هوا رفت: مگه با تو نیستیم؟ میگم کجا داری میری؟ چرا صبحانه حاضر نکردی؟

خونسرد نگاهش کرد و سویچش را توی مشتش فشرد: یه روز صبحانه نخوریم که نمیمیریم...

از خانه خارج شد و او را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت...

روپوشش را پوشید و روی صندلی اش نشست. منشی جدیدش وارد شد.

-: آقای دکتر؟

صدای تو دماغی اش بر عکس چهره اش به شدت روی اعصابش بود. این عمل زیبایی بینی چرا تا این حد مد شده بود؟

بدون جواب دادن فقط نگاهش کرد: دکتر شکیب تماس گرفتن... خواستن برای مأموریت باهاتون هماهنگ کنن...

بیشتر از این صدایش را تاب نیاورد: خیلی خب! خودم باهاشون تماس میگیرم... مریضو بفرستین تو...

شیوا از اتاق انتهایی وارد شد و خرامان خرامان جلویش راه افتاد... چند وقتی بود که ازدواج کرده بود ولی هنوز هم دست ازین کارهایش برنداشته بود... در دلش "خاک بر سر" ی نثار شوهرش کرد که بی خبر بود از زنش...

قلپی از نسکافه اش نوشید. مریض وارد اتاق شد. با سر جواب سلامش را داد.

شیوا پیش بند یک بار مصرف را برایش بست و لامپ را روی سرش تنظیم کرد: آقای دکتر؟ آمادن...

از جایش بلند شد و نگاهی به دندان دردناکش انداخت. به این فکر کرد که خودش هم دست کمی از شوهر شیوا ندارد...

از جایش بلند شد و آمپول بی حسی را به شیوا داد و خودش دوباره پشت میزش نشست...

شیوا جدیداً انقدر کارش خوب شده بود که گاهی حتی نیازی نمیدید که خودش بخواهد سر توی دهان مریض کند... هم تشخیصش خوب بود هم کارش... وجودش واقعا برای این مطب الزامی بود...

قلپ دیگری از نسکافه اش خورد و با دکتر شکیب تماس گرفت...

هفته ی دیگر مأموریت داشتند. میشد این نبودن یک هفته ایش را به فال نیک بگیرد... شاید وقتی برمینگشت همه چیز روبه راه میشد...

دستی روی شانه اش نشست. یکه خورد. ابروهایش را در هم فرستاد و به لبخند یک وری شیوا نگاه کرد.

-: حواستون نیستا!!! آقای دکتر...

پوزخندی زد و دستش را مثل خاک از روی شانه کنار زد: ظاهرا اونی که حواست نیست شمایی... لطفا مراقب رفتار تون باشید...

-: پس پیراهن طوسی من کجاست؟

بی توجه به داد و قالش کمی از محتوای قابلمه چشید.

پشتش ایستاد: من صبح دارم خبر مرگم میرم معلوم نیست کی برگردم... تو داری واسه من ناز چیو میکنی؟!

به سمتش برگشت و قاشقی که ازش بخار بلند میشد را چند بار جلوی صورتش تکان داد: من هیچی نمیدونم هیچی نمیدونم... خودت بگرد لباساتو پیدا کن...

-: اگه قرار بود خودم برگردم پس زن میخواستم چیکار؟

نا امید نگاهش کرد و صدایش را پایین تر آورد: زن گرفتی که حامل داشته باشی؟

تا نوک زبانش آمد که بگوید "یه چیزی تو همین مایه ها" ولی جلوی خودش را گرفت.

دستی توی موهایش برد و به سمت اتاقشان رفت.

دستگیره ی توی دستش را روی کابینت پرت کرد و نفس عمیقی کشید. زیر قابلمه را کم کرد و به دنبال مهرداد راهی شد.

روی تخت نشسته بود و به چمدان خالیش نگاه میکرد. خنده اش گرفت. حتی عرضه ی بستن یک چمدان را هم نداشت!

در کمد باز بود و کمی بهم ریخته شده بود. در دلش نالید "مرتیکه ی شلخته"

جلوی ردیف پیراهن ها ایستاد و پیراهن طوسی بیرون آورد و در دلش اضافه کرد "کور"

ستش شلوار برداشت. حوله ی مسافرتی و چند لباس زیر و شارژر موبایلش به همراه شانه اش را در چمدان چید.

-: دو تا پیراهن دیگم میخوام...

با خودش درد و دل کرد " پرروی کم اشتها"

پیراهن ها را به همراه شلوارشان بیرون آورد و مشغول تا کردنشان شد.

-: یه کتیم لطف کن بزار...

به سر کج شده ی روی شانه اش با آن لبخند یک وری نیم نگاهی انداخت و کت هم به فرمایشات آقا اضافه کرد.

همه چیز را آماده کرده بود و فقط زپیش را نبسته بود: مسواکتو فردا صبح یادت نره بزاری توش... از کنارش رد میشد که مچش را گرفت و کشید. به سمتش نگاه کرد و چشم هایش را گرد کرد: چیه؟

روی پایش نشاندش و توی چشم هایش خیره شد: مرسی بابت اینا...

سر تکان داد و خواست بلند شود که باز او مانع شد: یکم هینجا بشین...

نچی کرد و رو برگرداند: بچه ها خونن... زشته... یه وقت میان تو... ولم کن...

چشم هایش تب دار شدند. سر توی سینه اش فرو کرد: دارم یه هفته میرم...

-: میدونم...

در همان پوزیشن گفت: یه هفته خیلی زیاده...

تک خنده ای کرد. یک هفته زیاد نبود. فقط برای مردی مثل او که حالا احساس نیاز میکرد زیاد به نظر میرسید و الا یک هفته که چیزی نبود!

-: نکه وقتی باهمیم خیلی خوبیم... تازه تو ازین یه هفته ای ها زیاد رفتی... اینم یکی مثل بقیه...

دستش روی پیراهنش به حرکت درآمد. لبش را گاز گرفت. اگر همین حالا بلند نمیشد و نمیرفت حتما همین جا تا مدتی زمین گیر میشد... به خودش تکانی داد و خیلی سریع از جایش بلند شد.

-: شام حاضره بیا یه چیزی بخور بعدش استراحت کن...

خودش را روی تخت انداخت و هیچ چیزی نگفت.

متین دور و برش میپلکید و مدام جلوی دست و پایش بود. در تمام مدتی که در مسیر و آشپزخانه و میز شام در رفت و آمد بود به جانش غر زده بود.

-: وای وای وای... دیوونه شدم...

-: خب من دلمه دوست ندارم...

ترلان پشت میز نشسته بود و نان میجوید. با آمدن مهرداد او هم به آشپزخانه رفت و به کانتر تکیه زد.

کلافه از توی کابینت سبد سبزی را بیرون آورد: الان تو میگی من چیکار کنم؟

لب و لوچه اش آویزان شد: من شام نمیخورم...

مهرداد پشت میز نشست و صدایش درآمد: چی شده دوباره؟

متین که متوجه آمدنش نشده بود صدایش را در گوشی کرد: مامان؟ تو رو خدا بهش نگو... من میخورم...

چشم غره ای بهش رفت و به سمت میز راه افتاد و جوجه اردک ها هم پشت سرش.

دستش را روی دهانش مالید: قضیه چیه ساغر؟

بشقاب مهرداد را برداشت و برایش غذا کشید: چیز جدیدی نیست... همون ماجرای همیشگیه من اینو دوست ندارم... من اونو دوست ندارم...

به متین نگاه کرد که روبه اش بود: خب برو زنگ بزن برات پیتزا بیارن...

عصبی به مهرداد نگاه کرد با آن راه حل های آب دوغ خیاری اش: من براش سیب زمینی سرخ کردم... ایناهاش!...

-: با سیب زمینی بچه سیر نمیشه... پاشو متین برو زنگ بزن...

متین همچنان نگاهش گیر اجازه ی ساغر بود. نمیخواست ادم بده شود. با سر اشاره کرد برود و زنگ بزند.

با رفتن متین، آرام پیچ زد: بدن ادم به همه چیز نیاز داره... چیه تا تقی به توقی میخوره بهش میگی زنگ بزن سفارش بده؟ پس فردا زبونم لال کبد چرب بگیره، فشار خون بگیره، کلسترولش بزنه بالا یا هزار چیز دیگه تو جوابشو میدی؟

همین حالا هم حاضر نبود جواب او را بدهد چه برسد به پس فردا!!!

تا غذای سفارشی متین بیاید ان ها شامشان را خورده بودند و ساغر ظرف ها را شسته بود. ترلان برای درس خواندن به اتاقش رفته بود و مهرداد تلویزیون نگاه میکرد.

گوش شیطان کر! ترلانش زمین تا آسمان فرق کرده بود... حسابی چسبیده بود به درسش و در این یک هفته خودش را خیلی خوب نشان داده بود. خودش به مدرسه میبردش و آوردنش با سرویس بود. کلاس های کنکورش را مرتب میرفت و انگار سر به راه شده بود...

ساعت نزدیک دوازده بود و بچه ها خوابیده بودند و او نمیدانست چرا مهرداد که فردا صبح مسافر است هنوز پای تلویزیون مانده...

شب خواب را روشن کرد و کرمش را مالید. حوصله ی لباس خواب را نداشت. این پیراهن نازک استین بلند با آن قد کوتاهش آنقدر راحت بود که احتیاج به تعویض لباس نداشته باشد. روی تخت دراز کشید و موبایلش را به دست گرفت ولی با ورود مهرداد آن را روی پاتختی انداخت. حوصله ی غرغر هایش را نداشت.

یک سیگار روی تراس دود کرد و بعد آماده ی خواب شد. ساغر هیچ وقت ربط بین مسواک آخر شب و سیگار پشت بندش را درک نکرد. بالاخره او میخواست از دندان هایش محافظت کند یا بدتر خرابشان کند؟!

از پشت بغلش کرد. صدای نفس های مرتعشش روی اعصابش بود. پس تمام آن تلویزیون دیدن ها برای این بود. چقدر خسته بود و چقدر ازین هم آغوشی بدش میامد...

کنار گوشش داغ و لزج شد. متنفر بود ازین بوسه هایی که زبان هم درگیرشان بود...

-: دوست دارم...

در دلش خندید. همیشه اینجور وقت ها دوست داشته میشد!

دستش به حرکت درآمد... روی ممنوعه ها...

همیشه همین بود... معاشقه شان همان بوسه ی چندش آور بود و یک دوست دارم که از روی شهوت گفته میشد... بعدش یک راست میرفت سراغ اصل مطلب...

خسته و با تنی دردناک از جایش بلند شد. هوا هنوز گرم و میش بود. چراغ هال را روشن کرد و به آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد و پشت کانتر نشست و سرش را در دست گرفت. تا پلک میزد مهرداد برهنه جلوی چشمش جان میگرفت. به ساعت شماطه دار انتهای هال نگاه کرد. پنج و چهل دقیقه...

نان را توی تستر گذاشت و چند تخم مرغ عسلی درست کرد. از یخچال پاکت شیر و آب میوه را درآورد. شیر را توی شیر جوش ریخت و گرمش کرد.

-: صبحانه حاضره؟

نه سلامی! نه صبح بخیری! دلش هنوز پیش آن دوست دارم دیشبش مانده بود...

میز را چید و به اتاق رفت تا دوش بگیرد. وقتی با تن پوش گلبهی اش بیرون آمد مهرداد جلوی آینه ایستاده بود و به خودش عطر میزد. با دیدنش سوتی زد و جلویش رفت: حیف که دیرم شده و الا یه کاری دستت میدادم...

از این همه حرص و طمعش رو گرداند. همین چند ساعت پیش دو بار مجبورش کرده بود تحمل کند رابطه ی اجباریشان را...

خدا را شکر یک هفته میرفت و او آرامش نداشته اش را پیدا میکرد...

تا جلوی در پشت سرش رفت: خب دیگه من دیرم شده... مواظب بچه ها باش... اتفاقی افتاد باهام تماس بگیر...

دست روی جیب هایش کشید: همه چیزمو گرفتم؟

سر تکان داد: آره... همه چی برات گذاشتم... برو تا جا نموندی...

پوتین هایش را پوشید: کفش رسمی برام برداشتی؟

-: آره گرفتیم...

دسته ی چمدان را کشید: من دارم میرم... دیگه سفارش نکنم که...؟

پوز خند زد: نه نکن. برو.

از در بیرون رفت و تا آسانسور بالا بیاید برایش دست تکان داد.

بالاخره رفت. رفت و به این فکر کرد که او گفت مواظب بچه باش! ولی نگفت مواظب خودت باش! رفت و او باز فکر کرد حتی یک بغل و بوسه ی روی پیشانی را هم از او دریغ کرد. دلش شکسته بود....

امروزش را مرخصی گرفته بود. دو روز از رفتن مهرداد میگذشت و او باید تا قبل برگشتنش به همه ی کارهایش میرسید...!

متین با چشم های بسته اش لقمه اش را میجوید. لیوان شیر و عسلش را جلویش گذاشت.

-: یکم عجله کن ماما جان...

-: کاش امروز اینقدر برف بیاد که مدرسمون خراب بشه...

به آرزوی بچه گانه اش لبخند میزند: فدای پسر خوابالوم بشم من...

ترلان وحشت زده به طرف هال میدود: ماما؟! شماها بیدارین؟! پس چرا منو بیدار نکردین؟!!

سرش را با با مالیدن کرده روی نان گرم میکند: امروز مدرسه نمیری... قراره باهم بریم یه جایی...

چشمان متین باز میشود: من چی؟ منم میام باهاتون؟ یعنی نمیرم مدرسه؟

-: نخیر... شما میرین...

ترلان اب دهانش را قورت میدهد و پشت میز مینشید. کمی این پا و آن پا میکند تا بالاخره

میپرسد: کجا قراره بریم؟

-: نگران نباش. فعلا صبحانتو بخور...

با آژانس تماس میگیرد. متین را به مدرسه اش میفرستند. ناهار را آماده میکند. ساعت نزدیک

نهصبح است که به ترلان میگوید حاضر شود...

وقتی وارد ساختمان پزشکان میشود هنوز هم نمیداند که کجا میرود. ولی وقتی تابلوی سر در مطبی که واردش میشوند را میبیند پاهایش شل میشوند. " دکتر ونوشه اصغری فوق تخصص زنان و زایمان و نازایی "

گوشه ی مانتوی ساغر را میکشد. مادرش توجهی نمیکند و صاف مقابل منشی می ایستد. حرف هایی میزند و چند لحظه ی بعد منشی با دست به صندلی اشاره میکند و وارد اتاق دکتر میشود.

مادرش برای ایستادن پشت میز مقاومت میکند. کنارش می ایستد: ماما؟

نگاه بی فروغش را به او میدوزد: بله؟

سر پایین می اندازد و ترجیح میداند سوالی را که خودش جوابش را بهتر میداند نپرسد.

منشی بیرون می آید و پشت میزش می ایستد: گفته بودید برای هایمنوپلازی اومدید؟

ساغر عرق روی پیشانی اش را پاک میکند: بله، از قبل با خانوم دکتر هماهنگ کرده بودم...

-: درسته... یه مقدار صبر کنین مریض بیرون بیان نوبت شما میشه...

ساغر میشیند و با دست پیشانیش را ماساژ میدهد. ترلان کنارش می ایستد و به اوج حماقتش فکر میکند و اینکه چطور میتواند این شرمندگی را جبران کند...

در اتاق روبه رویی باز میشود زنی جوان با شکمی برجسته لبخند به لب سمت منشی میرود. در همین حین منشی اشاره میزند: شما بفرمایید.

پشت مادرش با سری پایین و قلبی ناآرام داخل میشود.

دکتر با لبخند خاصی به ترلان نگاه میکند: اونی که دست گل به اب داده ایشونه؟

ساغر بدش میاید از این اشاره ی مستقیم و خودش را به نشنیدن میزند: خیلی طول میکشه؟

دکتر که زن میانسال است عینکش را بر میدارد و ترلان را به پشت پرده دعوت میکند: برو اونجا... نه عزیزم فقط یک ربع...

رنگ صورت ترلان مپرد و گچ میشود. ماما از پشت پرده راهنمایش میکند که چگونه روی تخت دراز بکشد.

ساغر برای چهارمین بار از دکتر میپرسد: خانوم دکتر؟ بعد ازدواجش که مشکلی برایش پیش نیامد میاد؟

هر دو دستش را زیر چانه میزند و مطمئن جواب میدهد: نه.

لب به دندان میگیرد و آخرین سوالش را میپرسد: پزشکی قانونی چطور؟ میتونه تشخیص بده؟

دکتر برخلاف صدای پایین او همانطور که به سمت تخت میرود جوابش را میدهد: قبلا خیلی سخت می گرفتم... جدیداً اینطور نیست من شنیدم که خود دولت بخشنامه کرده که سخت گیری نکنین. گفتن اگه دختر خانمی حالا به هر دلیل خراش مختصری داره بگید... سالمه... حتی اگر دیدید ترمیم کرده... بگید سالمه... در موارد خیلی خاصی بکارتو تأیید نمی کنن. باز کن پاتو دخترم...

قبلا اگر خراشی دیده میشد یا تشخیص ترمیم شده می دادن امکان نداشت تأیید کنن... الان وضع فرق کرده... و درست هم هست کارشون چون اگر غیر از این بود خیلی مشکلات پیش می اومد به هر حال باید وضعیت جامعه رو هم در نظر گرفت. تو این شرایط نابسمان چشم پوشی تنها راهیه که بشه بنیان خانواده رو همچنان حفظ کرد... و الا اینجا هم میشه کشورهای خارجی... دیگه ازدواج اصلا معنایی نداره که... نترس عزیزم اینقدر خودتو جمع نکن...

غیر از اون هم بستگی به وضع طرف داره. یک موقعی دست شما دچار بریدگی میشه... برای یکی جاش می مونه برای یکی دیگه جای زخم نمی مونه. برای مریض های خودم هم من میگم پنجاه پنجاهه... ممکنه جاش بمونه ممکنه نمونه... پنجاه درصدش به ظریف کاری و مهارت جراح بستگی داره پنجاه درصد مابقیشم به بدن اون فرد. من خودم مریض دارم بعد از سه ماه که میاد خودم هم حتی متوجه نمیشم. ولی یکی یکسال بعد میاد کاملاً مشخصه که ترمیم شده. اینهارو ماها میفهمیم نه آدم های عادی پس اصلاً نگران نباشین...

صدای ضعیف ترلان را میشنود که میگوید: یه لحظه یه لحظه خانوم دکتر... درد داره؟

:- نه عزیزم بی حسی زدم برات. فقط تکون نخور لطفا...

عصبی پایش را تکان میدهد ازینکه مجبور است همچین مکالمه ی نفرت انگیزی را گوش کند احساس تهوع میکند...

لحظات به کندی میگذرند و او صدای فس فس ترلان را میشنود. بالاخره آن یک ربع جهنمی که دکتر گفت حالا به بیست دقیقه تبدیل شده میگذرد و دکتر بیرون میاید و مابقی کارها را به ماما میسپارد.

دست کش هایش را توی سطل زباله می اندازد و رو به رویش مینشیند: میخواین بگم براتون اب بیارن؟

خودش را جمع و جور میکند: نه، ممنون... تمام شد؟

-: آره عزیزم تمام شد...

دستش را که روی میز است میگیرد و به گرمی میفشارد: همیشه به این فکر کن که میتونست یه اتفاق بدتر هم بیفته... ممکن بود دخترت یه بچه ی نامشروعو باردار بشه... ممکن بود مورد تجاوز قرار بگیره و هزار هزار اتفاق دیگه که من همیشه باهاشون روبه رو میشم...

صدایش را پایین تر میاورد و سرش را نزدیک تر میکند: اینجا همه جور قشری میان... چادری.. غیر چادری... تحصیل کرده... بیسواد.. گاهی ندرتا مواردی که دختر با پدرش مقاربت داشته مراجعه می کنن. اونم فکر نکن پدر تجاوز کرده نه... اگر دختر بین دوازده تا شونزده سال باشه با گول زدنش و اگر بالای بیست که مسلما به خواست هر دو بوده... اخرش هم پدرشون میارتشون اینجا خرچشم میدن تا دخترشون دوباره باکره بشن...

خواستم فقط بگم نیمه ی خالی لیوانو نگاه نکن چون هنوز تو لیوانت اب داری...

حالش بد بود بدتر هم میشود... شنیده ها و دیده های این روزهایش عجیب حالش را بد میکنند... ترلان با بینی که نوکش قرمز است از پشت پرده بیرون میاید و دیدن راه رفتنش با آن پاهای باز مته میشود روی اعصابش... خودش جلوتر از او از اتاق دکتر خارج میشود و تلاشی برای کمک به دخترش در راه رفتن نمیکند.

رو به منشی میپرسد: چقدر شد هزینه اش؟

دختر دماغ عملی رو به رویش ریلکس جواب میدهد: قابلتونو نداره!

-: ممنون...

لبخند میزند: پنج میلیون و دویست...

ابروهایش بالا میبرد. انتظار این رقم را ندارد... کارت عابرش را بیرون میآورد و روی میز میگذارد. خودش به خوبی میداند که فقط سه میلیون در کارتش دارد... اینجا هم که نمیشود نسبیه پرداخت کرد... کارت شناساییش را هم کنارش میگذارد...

:- توی کارت سه میلیون هست. انتظار این رقمو اصلا نداشتم... لطفا این کارت شناساییم خدمتتون باشه تا من برم پول بیارم...

تعارف شاه عبدالعظیمی میکند: اگه ندارین باشه خدمتتون...

و چقدر دلش میخواهد بگوید "از کیسه ی خلیفه میبخشی؟"

به ترلان اشاره میکند منتظرش بماند...

برای آخرین بار به گردنبد یادگاری مادرش چشم میدوزد و با همه ی وجودش لمسش میکند... جز آن گردنبد و این حلقه طلای دیگری بهش اویزان نبود و او مجبور بود آن را بفروشد تا بهای خرید دخترش را پردازد...

می آرزید. همه ی این ها می آرزیدند. دخترش حالا مثل تمام دخترانی شده بود که باید می بود...

کیفش را روی صندلی عقب پرت میکند و استارت میزند. همین که ترلان در ماشین را مبیند حرکت میکند. از آینه ی بغل پشتش را نگاه میکند و ماشین را توی لاین سرعت میکشد.

صدای فس فس های ترلان همچنان روی اعصابش بود... دنده را روی چهار میگذارد و کلاچ را ول میکند...

:- نمیدونم الان این اشکات مال درد یا پشیمونی... ولی باید یه چیزبو همین الان برات مشخص کنم... اگه امروز آوردمت تو این خراب شده دلیل بر موافقتم با کار اشتباهت یا فراموش کردنش یا کم رنگ شدنش پیش چشمم یا هر چیز دیگه ای که تو ذهنت میگذره نیست... این مسئله هنوز هم مثل روز اول برام وحشتناکو بغرنج... در حدی که حتی نمیخوام هنوزم باور کنم دختر من دست به همچین کاری زده...

نفس میگیرد و سعی میکند همچنان خونسرد باشد: روی کاری که کردی به خرج و مسئولیت خودم سرپوش گذاشتم... حتی نخواستم پدرت بفهمه که دوباره یه بامبولی در بیاد... من همه ی اینا رو به جون خریدم که تو خوب باشی... تا تو دوباره بشی همون ترلان حرف گوش کن مامان...

ترلان آدم عاقل از یه سوراخ دوبار نیش نمیخوره... این حماقتتو فقط و فقط میذارم به پای بچگیو
حامیت و سعی میکنم قبول کنم که اشتباه کردی... ولی دارم میگم اشتباه... اگر یه روزی بخواد
دوباره تکرار بشه یا...

بابات خوابای بدی برات دیده بود... روزی صد هزار بار خدا رو شکر کن که از خر شیطون پیاده
شد... مطمئن باش دفعه ی بعد اگر خدای ناکرده بازم همین اتفاق بیفته از جانب ما هیچ حمایتی
نمیشی... اونقدر دلم ازت شکسته و ناامیدم ازت که حتی مطمئن نیستم الان اصلا داری به حرفام
گوش میدی یا توی دلت میگی چقدر چرت و پرت میگی مامانم؟

ترلان بینیش را پر صدا بالا کشید و شانه هایش از گریه تکان خورد.

-: حرفای اون دکترم درباره ی پزشک قانونی جدی نگیر... هر چند بعید میدونم فراموش کرده
باشی اوندفعه همین پزشکی قانونی چطور باهات برخورد کرد!

گردن ترلان هر لحظه خم تر میشد و سرش بیشتر در یقه اش فرو میرفت.

راهنما زد و سرش و را با تأسف تکان داد: از تجربه هات درس بگیر... تو این جور چیزا هیچی
نیست جز تباهی و فاسد شدن... دور دوستی با اون دختره ی دریده رو هم خط بکش... اینقدر تو
انتخابات سطحی نباش... یه دوست میتونه هم تو رو به عرش بیره هم به فرش... اون پسره هم
اگر دوباره مزاحمت شد یا تهدیدت کرد بهم بگو... از چیزی نترس... تا موقعی که تو حسابت پاک
باشه من عین یه کوه پشتتم...

با شدت گرفتن گریه اش ترجیح داد دیگر نصیحت نکند و تا رسیدن به خانه دیگر حرفی نزدند...

پشت سر ترلان وارد خانه شد. گرما که روی پوستش نشست صورتش شروع به گز گز کرد.
مستقیم به آشپزخانه رفت و زیر گاز را روشن کرد. قبل از اینکه لیوان را از روی آب چکان بگیرد
صدای زنگ موبایلش متوقفش کرد.

سریع به گوشی اش رفت و قبل از قطع شدنش جواب داد: بله؟

-: سلام ساغر... خوبی؟ خبری از من نمیگیری!!!

دکمه ی پالتوی طوسی اش را باز کرد و به طرف مبل های نشیمن رفت: سلام... خوبی؟

صدای مهرداد دلخور بود: از احوال پرسیای شما...

لبخند زد: چیه؟ آب و هوای اونجا بهت نساخته؟ تو رفتی داری خوش میگذرونی دیگه چه احتیاجی به احوال پرسیده من داری؟

- آب و هوا که به شدت ساخته ولی... خبری از خوشگذرونی نیست!

بینیش را بالا کشید: آهان!

- سرما خوردی؟

خودش را لوس کرد: آره... حالم زیاد خوب نیست...

تک خنده ای کرد: بابا دختر خوب، من فقط دو روز رفتم تو چیکار کردی با خودت؟ خیلی خب خودتو به کشتن نده من سعی میکنم زودتر برگردم...

یک تای ابرویش بالا رفت: چی میگی تو؟ چه خودشم تحویل میگیره... کی گفته من از نبود تو مریض شدم؟

ولوم صدایش پایین امد: نیاز نیس کسی بگه... خب من نیستم اونجا شبا گرمتم کنم...

گونه هایش سرخ شد: بی تربیت...

صدای قهقهه هش باعث شد گوشی را از گوشش فاصله بدهد.

- ولی بدون شوخی دلم برات تنگ شده...

لبش را گاز گرفت و از نسیم خنکی که از دلش عبور میکرد لذت برد.

- تو نمیخواهی چیزی بگی؟

مگر دوست دختر و دوست پسر بودند؟ این حرف های لوس چه بود؟ دلش برای چه باید تنگ میشد؟

با ریشه های شالش بازی کرد: تو دوست داری چی بشنوی؟

چند لحظه ای مکث کرد: هر چی که تو دلته...

پوزخند زد: دوست دارم...

این که دروغ نبود؟ بود؟ میشد اسمش را گذاشت دروغ مصلحت آمیز...

-: جوووووون! فدای خانومم بشم...

تمام تنش دون دون شد... چقدر حرف های مهراذ چندش آور شده بودند...

بحث را عوض کرد: کارا خوب پیش میره؟

-: خوبه... بچه ها چطورن؟ حواست بهشون هست؟ درساشونو میخونن؟

-: خوبن... درساشونم میخونن... براشون نوبت مشاوره گرفتم...

صدایش جدی شد: چه مشاوره ای؟

دم موهایش را چک کرد تا مبادا موخوره گرفته باشد: پیش یه روانشناس خوب... حالا برگشتی دربارش مفصل صحبت میکنیم...

دیگر علاقه ای به ادامه ی بحث نداشت: خیلی خب... مواظب خودتون باشین... من دیگه برم... کاری نداری؟

کمی به خودش فشار آورد: نه عزیزم...

لپش را از داخل گاز گرفت و چشم هایش را بست و سریع گفت: میبوسمت...

صدای نفس های پر خنده ی مهراذ را شنید: اووووووو... کی میره این همه راهو... منم میبوسمت... فعلا...

موبایل را قطع کرد و روی سینه ی پر تپشش گذاشت و خودش را لعنت کرد بخاطر حرف جلفش... رو به رویش می ایستد و با لبخند محوی نگاهش میکند.

به لب های برجسته و رژ خورده اش نگاه میکند و به اینکه چرا تنها آرایش صورتش همین رژ لب است فکر میکند!

-: تموم شد؟

در ذهنش دنبال جواب میگردد... منظورش نگاه کردن اوست؟

-: چی تموم شد؟

موی بیرون افتاده از شالش را به بازی میگیرد: صحبتت با مامان بچه هات!

تک خنده ای میکند و به پشتی مبل تکیه میدهد و فکرش درگیر مکالمه ی چند دقیقه ی پیش میشود.

:- مهرداد؟! حواست به منه؟

دستی به ته ریش دو روزه اش میکشد: جانم مهسا جان! حواسم هست...

خودش را روی مبل زدیکش میکشد و دستش را میفشارد: حواست نیست عزیزم...

قهقهه ای سر میدهد که نگاه چند نفری که در لابی نشسته اند را متوجه خودشان میکند: تابلو شدم رفتم مگه نه؟

مهسا فقط نگاهش میکند و دستش را محکم تر فشار میدهد: خیلی براتون خوشحالم...

خنده اش ناگهان محو میشود: ولی هنوزم بهش شک دارم...

مهسا سرش را عقب میبرد و نفسش را یکباره بیرون میفرستد: مهرداد جان؟ بارها بهت گفتم اگر زنت تأمین بشه از طرف تو هرگز به طرف مرد دیگه ای نمیره زن ها فقط و فقط به خرج کردن احساسات همسرشون نیازمندن...

تو میگی بهش شک داری؟! درست! ولی چه مدرکی برای اثباتش داری؟

به نقطه ای روی زمین خیره میشود: من دیدمش... اون دفعه که زودتر از مأموریت برگشته بودم... دیدم که رفت کافه ی کسری... دیدم با چشمای گریون برگشت بیرون... وقتی هم بهش زنگ زدم گفتیم کجایی بهم دروغ گفت...

دستش را پشت مهرداد و میگذارد و دوارنی ماساژش میدهد: یک طرفه به قاضی نرو... من نمیگم قطعا چیزی نبوده یا بوده ولی میگم مدارک بیشتری جمع کن... یا مستقیما از خودش بپرس... بپرس و خودتو راحت کن... نزار این شک دامنه اش گسترده تر بشه...

اینقدر به این موضوع بال و پر نده... شک اگر به بیماری تبدیل بشه عواقب بدی رو برات رقم میزنه... اینقدر حواستو به موبایلو تماس هاش نده... تو در درجه اول داری به خودت ظلم میکنی... تو با این کارا باعث میشی خودت احساس نا امنی کنی... یا اگر ساغر بویی ازین شک تو بیره و واقعا کاری نکرده باشه ممکنه ترغیب بشه به خیانت دوباره...

:- مگه خوابشو ببینه... خیانت دوباره... ارزوشو تو دلش میزارم...

-: مهرداد جان من فقط مثال زدم... گفتم اگر... به خودت مسلط باش... قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته...

پوف کلافه ای میکشد و دست توی موهایش فرو میکند...

مهسا از جایش بلند میشود و دستی به مانتوی کتی اش میکشد: پاشو آقای دکتر... پاشو برو تو اتاقت یکم استراحت کن که دو ساعت دیگه دوباره باید بریم برای درمان...

به دست دراز شده اش نگاه میکند و عکس العملی برای گرفتنش نشان نمیدهد: تو برو... من میخوام یکمی تنها باشم...

در تمام مدتی که مجانی مشغول مداوای دندان ها و لثه های مردم دورافتاده ی روستا است فکرش در کنار ساغر و بچه هایش در گردش است... هنوز نمیداند ساغر متین را به روانشناس نشان داده یا نه... هنوز نمیداند ترلان دست از کارهایش برداشته یا مخل اسایش و آرامش ساغر است یا نه... او وقتی هم که در خانه بود هیچ چیز را نمیفهمید حالا چه برسد به الانش که در این روستای دور افتاده است...!

هوای سرد این منطقه ی کوهستانی باعث میشود که سرماخوردگی هم به درد هایش اضافه شود... تب و لرز و آبریزش بینی و سرفه های خشک به همراه گلو درد و کیپ شدن بینی باعث میشود تا بنا به تشخیص تیم او را زودتر از موعد به خانه اش باز گردانند. و در این بین تنها نگاه نگران و پر آشوب مهساس است که بدرقه اش میکند به خانه ای که نمیداند چه چیزی در انتظار او برایش دارد...

از صبح پا به پای کارگر شرکتی در خانه مشغول بود. همه جا را برق انداخته بود و در روز تعطیلش انقدر خودش را خسته کرده بود که حتی توان درست کردن شام را هم نداشت...

روی تختش دراز کشیده بود و با چشم های بسته به اهنگی گوش میکرد که با حال دلش بازی میکرد و با خودش زمزمه میکرد "به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی... به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو بی قرارمی الکی....."

بدنش را کشید و صورتش را لای بالشتش فرو کرد "من پر از نیاز با تو بودم... مگه میشه قلب من تو رو نخواد...؟"

با تمام شدن آهنگ برای دوباره گذاشتنش سرش را بلند کرد... از گوشه ی چشمش جسمی را کنار در تشخیص داد... با برگرداندن گردنش و تشخیص مهراذ جیغ کشید و دستش را روی قلبش گذاشت...

یک تای ابرویش را بالا داد و کج خندید: ترسوندمت خانوم خوش صدا؟

به ژست یک وری اش نگاهی انداخت و با حرص بالشتک کنار دستش را به طرفش پرت کرد. بالشت را توی هوا گرفت و گوشه ای انداخت: چه استقبال گرم و باشکوهی!!! معلومه که حسابی دلتنگم بودی...

-: چرا صدات اینجوری شده؟ سرما خوردی؟

بدون اینکه نگاهش کند شروع به درآوردن لباس هایش کرد: آره... زودتر از بقیه فرستادنم... یه سوپی چیزی برام حاضر کن تا برم یه دوش بگیرم و پیام...

صدای دوش که بلند شد دلش میخواست جیغ بکشد... تمام روز را کار کرده بود و حالا دلش فقط استراحت میخواست انوقت این مرد خیلی راحت بدون اینکه از قبل آمدنش را اطلاع بدهد می آید و تقاضای سوپ میکند؟! آن هم در عرض یک دوش گرفتن... چه سوپی تا این حد سریع حاضر میشود؟ چرا اصلا برای سوپ خواستنش خواهش نکرد و فقط دستور داد؟

به آشپزخانه میرود. یک بسته پودر سوپ آماده را از کانتنر بیرون میآورد و با آب مخلوط میکند. شاید فردا یک سوپ واقعی برایش درست کند ولی امشب اصلا در توانش نیست...

صدای باز شدن در یخچال میآید. به عقب میچرخد و متین را میبیند که بی حوصله در حال کنکاش است.

-: چی میخوای پسرم؟

در یخچال را میبندد: نمیدونم...

-: گشته؟ برات ناگت سرخ کنم؟

-: سلام...

متین متعجب به پدرش در تن پوش حوله اش نگاه میکند و سلام زیر لبی میدهد. ولی همینکه میخواهد جیم شود و برود و مهرداد مچش را میگیرد و به سمت خودش میکشد.

-: کجا آقا؟ از بابات فرار میکنی؟

قبل اینکه متین جوابی بدهد او را بلند میکند و روی شانه اش میگذارد. متین از ترس هیجان زده داد میکشد که پایینش بگذارد. ترلان از سرو صدای ایجاد شده فوراً بیرون میاید با ولی با دیدن پدرش به یک سلام اکتفا میکند و به سمت اتاقش میرود.

مهرداد همانطور که به سمت گاز میرود صدایش میزند: ترلان؟ بیا شام...

ساغر قاشق بدست همچنان ایستاده و با لبخندی گل و گشاد به متینی نگاه میکند که هنوز آن بالا دست و پا میزند و سفت پیشانی مهرداد را گرفته و با دیدن ترلان در ابتدای آشپزخانه داد میکشد: ترلان؟؟؟ بیا کمکم کن...

و میبیند لبخند خجالت زده ی ترلان و دوری اش را...

-: فکر کردی خواهرت میتونه برات کاری کنه؟

این را میگوید و به سمت هال میدود. دوییدنش باعث بیشتر ترسیدن متین میشود. ترلان ناخودآگاه برای نجاتش پیش قدم میشود... و خانه پر میشود از سر و صدای خنده هایشان....

حالا انرژی درست کردن شام را پیدا کرده... فوراً بساط پیراشکی را آماده میکند و شروع به سرخ کردنشان میکند... هنوز هم صدای خنده هایشان می آید. بشقاب ها را جمع میکند و گوجه و خیار شور را هم خرد میکند. میز را میچیند و توجهی به ریخت و پاشیدگی هال نمیکند و حتی غر هم نمیزند که تازه امروز خانه را تمیز کرده...

برای شام که صدایشان میزند هر سه نفس زنان و عرق ریزان با لپ های گل انداخته پشت میز مینشینند. خودش اول برای مهرداد سوپ میریزد. حالا اصلاً برایش مهم نیست که برای درست کردن سوپ از او خواهش نکرده است!...

لیموی ترش را روی محتوای بشقابش میچلاند و جلویش میگذارد. متین همچنان میخندد و سر به سر ترلان میگذارد.

برای آن دو هم پیراشکی میگذارد و خودش بالاخره مینشیند و با لبخند به میز خیره میشود... با پرسیدن بشقابش نگاهش به سمت مهراد کشیده میشود... شاید آخرین باری که او برایش غذا کشیده بود مربوط میشد به سال های اول ازدواجشان....

امشب قطعا یکی از بهترین و آرام ترین شب های عمرش بوده است....

تکه ای از پیراشکی را با کمک چنگال به دهانش میگذارد و با لذت میچود. بچه ها غذایشان را زودتر تمام میکنند و با یه یک تشکر به اتاقشان میروند.

-: من میتونم یه دونه ازینا بخورم؟

دیس پیراشکی را از دسترسش دور میکند: معلومه که نمیتونی اینا کلی روغن داره... اصلا برات خوب نیست...

-: من که با سوپ سیر نمیشم...

-: برات مرغ آب پز گذاشتم دیگه احتمالا تا الان آماده شده...

چهره اش مچاله میشود: نه نه نه... ممنون... سیر شدم... میرم دراز بکشم... خیلی خستم...

میرود و او باز این فکر میکند که چرا از سوپش تعریف نکرد یا بابت تهیه اش تشکر نکرد....

ظرف های شام را جمع میکند و توی سینک میریزد و میشورد. برای مهراد یک لیوان شیر گرم میکند و به همراه چند برش کیک برایش میبرد.

مهراد با دیدنش چشم از سقف بر میدارد و روی تخت مینشیند. بشقاب را میگیرد و همان اول یکی از کیک ها را میخورد: چه خوشمزه اس! شبیه کیکای خونگیه...

کنارش روی تخت مینشیند: برای اینکه واقعا خونگیه...

-: جدا؟ کی درست کرده؟

با لذت خودش را نشان میدهد: من...

-: باریکالا... ازین هنرا هم داشتی و ما خبر نداشتیم؟

بادش خالی میشود.... دلش میخواهد بگوید تو از چه خبر داری که ازین هم خبر داشته باشی؟ ولی زبان به کام میگیرد...

لای پلک هایش را باز میکند و به نور کم جانی که از تراس به داخل اتاق افتاده چشم میدوزد. چقدر زود صبح شده بود! به ساعت زنگی روی پاتختی نگاهی میندازد. کمی از ده گذشته...

هوا را با دهانش میبلعد و باز هم به بینی کیپ شده اش استراحت میدهد. شکمش قارو قوری میکند و او یادش می آید که دیشب فقط سوپ خورده....

با ضعف زیادی از جایش بلند میشود. احساس کوفتگی دارد و تمام عضلاتش آلام میدهند. توی آینه دستی به موهای ژولیده اش میکشد و تصمیم میگیرد حتما بعد از صبحانه ریشش را اصلاح کند...

وارد حال میشود و با دیدن میز چیده شده خوشحال میشود از اینکه ساغر قبل رفتنش او را از یاد نبرده. به آشپزخانه میرود تا برای خودش چای بریزد که متوجه ی ساغر میشود. تعجب میکند! چطور در این ساعت سر کارش نیست؟

میخواهد سوالی بپرسد که متوجه ی گوشه توی دستش میشود و انگشت هایش که چیزی را تند و بی وقفه تایپ میکنند.

اخم هایش در هم میروند: چیکار میکنی؟

موبایل از دستش میفتد و جیغ خفه ای میکشد: هیع...!

دست به سینه میشود و طلبکار براندازش میکند.

پوف کلافه ای میکشد و سعی میکند به اعصابش مسلط شود. خم میشود موبایلش را خاموش میکند و توی جیب شلوارش میگذارد و ماگ مهراذ را از اب چکان بر میدارد و برایش شیر داغ میریزد. به نشیمن میرود شیر را هم کنار مابقی بساط صبحانه میگذارد.

مهراذ دو چشم دارد چهار تای دیگر هم قرض میکند و تمام حرکاتش را انالیز میکند. تازه چیز جدیدی کشف میکند و آن پتو و بالشت روی کاناپه است! یعنی دیشب پیش او خوابیده؟

حتما این آمدن ناگهانی به مذاقش خوش نیامده و برنامه های خانوم را خراب کرده است...! دیگر حتی افتخار نمیدهد که هم بالین او شود...

ساغر تلویزیون را روشن میکند و دور تر از او مینشیند: چرا صبحانتو نمیخوری؟ شیرت سرد میشه...

خودش را تقریباً روی صندلی پرت میکند و سعی میکند به افکار مالیخولیایی اش نظم دهد. همه ی شواهد را کنار هم میچیند و باز هم به نتیجه ی دلخواهش نمیرسد... هنوز هم یک جای کار به سختی میلنگد...

-: چرا سرکار نرفتی؟

دستی به پیشانی اش میکشد و در دلش مینالد "ساعت خواب!"

لیوانش را محکم روی شیشه ی میز میکوبد: با توأم....

در جایش میپرد و گنگ به مهراد نگاه میکند: چته تو؟ دعوا داری مگه؟

صدایش بالا میرود: یه سوال ازت کردم میمیری جواب بدی؟

بغض میکند و صدایش میلرزد: عین آدم سوال کن عین آدمم جواب بشنو...

از جایش بلند میشود و به اتاق میرود و در را محکم پشت سرش میندود.

تا جا دارد فحش به پشت سرش میندود و حرص میخورد... زن هم این همه لوس واقعا نوبر است!!!

بالاخره آرام میشود و صبحانه اش را نوش جان میکند...

در اتاق خواب با صدای جیری باز میشود و ساغر بدون در نظر گرفتن او فس فس کنان به آشپزخانه میرود...

خوشش می آید در هر شرایطی وظایفش را پشت گوش نمی اندازد... مشغول ناهار درست کردن میشود و او فکر میکند کاش تا این تند نمیرفت و یک سوال ساده را ساده میپرسید... به قول مهسا که همیشه میگفت "اصلاً ساغر بد... تو خوب باش... کی از خوبی بد دیده که تو بینی..."

هنوز هر از گاهی صدای بالا کشیدن بینی اش را میشنود... فکر جدیدی به ذهنش میرسد...

بلند میشود وسایل صبحانه را جمع میکند. کنار یخچال می ایستد و خیره میشود به کار کردنش... میبیند تمرکز ندارد و دست هایش لرزش پیدا کرده... میبیند مدام از گوشه ی چشمش نگاه میکند تا مطمئن شود هنوز هم توسط او پاییده میشود یا نه...

-: چیه؟ باز میخوای به چی گیر بدی؟

میخندد و دوباره میپرسد: به هیچی... فقط میخوام بدونم چرا نرفتی سرکار؟

دست از خوردن سبب زمینی ها بر میدارد و زل میزند در چشم هایش: پروژه تموم شده... مام فعلا معلیم تا پروژه ی بعدی...

ابروهایش بالا میبرد: خب چرا زودتر نگفته بودی؟

پوزخند میزند: مثلا برای تو مهم بود؟ اصلا کدوم کاری که مربوط به منه برای تو مهمه که این باشه؟ اگه بود که باید میفهمیدی... سه روزه من شرکت نمیرم و تو هر بار که زنگ میزدی میپرسی کی جایی من میگفتم خونم تو حتی برات سوال نمیشد که چرا خونه ای...! الانم که اومدی یک سره اخم و تخمتو برای من آوردی...

-: تو همیشه انتظار داری من خودم همه چیو بفهمم در حالیکه تو باید خودت به من توضیح بدی...
-: من دلم میخواد تو به من توجه کنی... نه اینکه من همه چیزو حاضر و آماده دربارہ ی خودم بهت بگم تا تو بفهمی...

دست روی سرش میکشد و دم آویزش را به بازی میگیرد: من بهت توجه نمیکنم؟ حالا چرا دیشب توی حال خوابیدی؟

سرش را تکان میدهد تا دست مهاد بیفتد: نکن... چون نمیخواستم ازت سرما بگیرم...

لبش را کنار گوشش میبرد: مطمئنی فقط به همین خاطر بود؟

پوست گردنش مور مور میشود: یعنی چی؟

هوای دهانش را توی صورتش خالی میکند: دیگه نگران سرما خوردنت نباش...

صورتش را جمع میکند و با آرنج او را عقب میزند و در دلش یک " بیشعور " نثارش میکند.

مهاد عقب می ایستد و بالاخره فکرش را بازگو میکند: بچه ها کی میان؟

سبب زمینی ها را توی روغن میرزد و به جلز و بلزشان نگاه میکند: میان دیگه کم کم...

گوشه ی چشمش را میخواراند و میگوید: نظرت در مورد یه بچه ی دیگه چیه؟

موهای تنش سیخ میشود. آنقدر سریع به سمتش برمیگردد که صدای شکستن غضروف گردنش را میشنود...

-: چ... چی... چی گفتم؟

-: واضح بود...

نشینده گرفت و خودش را با سیب زمینی های خلال شده ی توی تابه مشغول کرد.

-: میخوام یه بچه دیگه داشته باشم... بچه ها بزرگ شدن خونه داره سوت و کور میشه... منم دیگه دارم کم کم پیر میشم...

با تمام حرصش میگوید: آهان! پس زنگوله ی پای تابوت میخوای؟

کنار چشمش انگشت میکشد: درست حرف بزن... تو هنوز جوونی... فرصت داری که یه بچه ی دیگه هم بیاری...

آنقدر ولع دارد برای حرف زدن که با هر کلمه اش چند ذره از آب دهانش به بیرون پرتاب میشود: یه بچه ی دیگه؟ آره؟ همین دوتا که اوردم کجامو گرفتن؟ خیلی دوران بارداری باشکوهی داشتیم یا خاطراتم زیادی خوب و رویایی بودن که بخوام برای تجدید خاطره یکی دیگه بیارم؟

انگشت تهدیدش را جلوی صورتت مهران تکان میدهد: کور خوندی مهران احسانی کور خوندی... دیگه حنات برا من رنگی نداره...

تو میخوای عقده گشایی کنی... میخوای نکرده هاتو برای بچه هات با یه بچه ی دیگه جبران کنی... میخوای حس درونی خودتو ارضا کنی... ولی کور خوندی... من دیگه اون ساغر پخمه ی احمق نیستم...

مهران کف دستش را برای سکوت او بالا میبرد: وایستا... یه لحظه ترمز کن... تخته گاز نرو... چرا به من میگی عقده ای؟

به خلال های نیمه قهوه ای نگاه میکند، چیزی نمانده تا سوختنشان! باید نجاتشان دهد: چون هستی... این فکر مسخره رو هم از سرت بنداز بیرون...

ماهیتابه ی خالی را سرجایش میگذارد و روفرشی هایش را روی سرامیک میکشد و به اتاق خواب میرود و اجازه میدهد بغضش سر باز کند.

مهران پشت سرش به اتاق میرود و کلافه توی موهایش چنگ میزند: الان چرا داری گریه میکنی؟ من بهت یه پیشنهاد دادم... درضمن فکر میکردم تو خوشحال میشیو ازش استقبال میکنی...

فین فین میکند: استقبال کنم؟ شوخیت گرفته؟ من حتی نمیخواهم به اون کابوسا فکر کنم چه برسه به اینکه تکرارشون کنم...

-: خیلی خب... تمامش کن...

چند لحظه سکوت میشود و دوباره ساغر سرریز میکند: نه آخه من میخوام بدونم تو این ایده ها چطور به ذهنت میرسه؟

میرو و جلوی می ایستد: من دلم به بچه ی دیگه میخواد و این هیچ ربطی به هیچ کدوم از حدسیات تو نداره...

دستش را توی هوا تکان میدهد: آره... تو گفتی و منم باورم شد...

صدای در حال باعث میشود ادامه ندهد: پاشو خودتو جمع و جور کن بچه ها اومدن...

دستی روی گلوی دردناکش میکشد. حتی از اینجا هم ورم لوزه هایش را میتواند حس کند. به آشپزخانه میرو و میبیند متین کوله به دوش چطور مشغول خوردن سیب زمینی است...

-: علیک سلام...

هول میشود و خلال ها از توی مشتش میریزند: آخ...

-: تو اصلا دستاتو شسته بودی؟

نگران به درگاه آشپزخانه نگاه میکند و تند تند زمین را تمییز میکند.

بالاخره ساغر میاید ولی قبلش متین سیب زمینی ها را راهی سطل آشغال میکند...

-: سلام پسر گلم...

متین نگاه سریعی به پدرش میکند که دست به سینه گوشه ای ایستاده و لبخند کجی به لب دارد: سلام...

ساغر دستش را جلو میبرد تا دست پسرش را بگیرد. متین فرصتی برای چربی زدایی ندارد و نامحسوس هر دو دستش را به روپوشش میکشد و آرام و سریع دست میدهد...

صدای زنگ در مهران را از دیدن این صحنه های جالب محروم میکند. از چشمی میبیند که ترلان ایستاده و با نوک کفشش روی زمین چیزهایی میکشد. در را که باز میکند لبخند ترلان به طور ناگهانی خشک میشود. شاید انتظار داشت پدرش با این حال داغونش به سرکار برود!

یک سلام با سر پایین افتاده میدهد و به اتاقش میرود. انگار هنوز هم غریبی میکند دختر بابا!

-: ساغر؟ ترلان مگه کلید نداره؟

همانطور که توی کاسه ها ماست میریزد جوابش را میدهد: داره... ولی ازونجایی که تنبله همیشه زنگ میزنه...

متین با لباس های خانگی و دست و صورت خیس به هال میدود: مامان؟ مامان؟

ساغر مابقی وسایل ناهار را جمع میکند و صبر میکند متین به او برسد تا بعد جوابش را بدهد.

-: مامان؟

-: جوونم مامان؟

با آستینش روی لب و سیبیل نداشته اش را پاک میکند: پس فردا باید بیای مدرسه امون... جلسه داریم...

میز را میچیند: ترلان؟؟!!

-: بله؟ الان میام...

-: مامان؟ میای؟

صندلی اش را عقب میکشد و مینشیند: آره پسرم... حتما میام...

مهران هم مینشیند و به این فکر میکند که چرا متین مثل پارسال از او درخواست نکرد که به مدرسه اش برود؟!

ترلان هم میاید و ساغر برای بچه ها غذا میکشد. به ظرف غذای خودش که همه چیزش آب پز است نگاه میکند و حسرت میخورد که نمیتواند از غذای آن ها بخورد...

متین از زیر صندلی پاهایش را تکان تکان میدهد: مامان؟ امروز میدونی چی شد؟

ساغر قاشقش را پایین میگذارد و با هیجان میپرسد: نه! نمیدونم... چی شد مگه؟

-: امروز اردشیری با سید محمد جعفری دعواشون شد... وسط کلاس... خانوممونم هر دوشونو از کلاس بیرون کرد...

-: وای! سر چی دعواشون شد؟

برایش جالب است این مکالمه ها... انگار برای اولین بار است که کنار خانواده اش نشسته...! اسامی که متین نام میبرد و جذابیت موضوع برای ساغر... نمیداند واقعا برایش مهم است که اردشیری و سید محمد جعفری بر سر چه باهم نزاع داشتند یا فقط برای اینکه با متین هم کلام شود میپرسد؟

این هم در خاطرش ماند که متین اول صحبتش مادرش را مخاطب قرار داد... مگر پسر ها نباید همه چیزشان را برای پدرشان بگویند؟ پس چرا متین تا این حد با ساغر صمیمی بود؟ حسودی میکرد؟ شاید...!

-: ماما اون کتابه بود که از شهر کتاب خریدیم؛ نویسندش جلد دومشم چاپ کرده...

اینبار ساغر توجهش به ترلان جلب میشود: جدا؟ چقدر خوب... الان یعنی آوردن جلد دومشم؟ ترلان درحالیکه برای خودش دوغ میریزد میگوید: آره... یکی از بچه هامون خریده...

و اینبار دلش میخواهد زار بزند که تو رو خدا با من هم حرف بزنی... و انگار هنوز نمیداند که در بحث های خانوادگی حتما الزام نیست که دیگران با تو حرف بزنند خودت هم میتوانی دیگران را مخاطب قرار دهی...

دیروز تشییع جنازه ی حجاج شهرم بودم... هنوز بیست نفر دیگه موندن که شناسایی نشدن، و یکی از اقوام بینشون هست... سوغات خوبی نیارندن امسال...!!!

دلیم خونه و چشمام گریون...

کجان مدافعان حقوق بشر؟؟؟

چی به سرمون اومده که اینقدر بی غیرت شدیم که صدامون برای جون به ناحق گرفته ی هم نوعامون درنمیاد؟!

بیسکویتش را توی فنجان قهوه اش فرو میبرد آرام میان لب های رژ خورده اش میگذارد: قهوه ات سرد نشه؟

پایش را روی آن پایش میگذارد و آرنجش را به دسته ی صندلی تکیه میدهد: نمیخورم... با زبانش لثه هایش را تمییز میکند: خب! تعریف کن بینم چه خبره..

نگاهی به فضای جالب اتاق میندازد و میگوید: به ساغر پیشنهاد دادم دوباره بچه دار شیم...

ابروهایش بالا میرود ولی واکنشی نشان نمیدهد: خب! اون نظرش چی بود؟

عصبی شروع به تکان دادن پاهایش میکند: انتظار نداشتم ولی برخوردش به شدت تند بود...

مهسا عینکش را روی بینی جابه جا میکند: بین مهراد... واکنش ساغر کاملا طبیعی بوده... با وجود چیزایی هم که تو از اوایل رابطه اتون گفתי اون یک حالت بیزاری خاص نسبت به بارداری پیدا کرده... و حالا تو برای من توضیح بده که چطور یهو دلت هوس بچه کرد؟

-: ای بابا مهسا! یعنی چی؟ خب من آدمم اصلا دلم میخواد خانوادم پرجمعیت باشن چرا باید برای شماها همه چیزو توضیح داد؟

لبخند میزند و به پشتی صندلی اش تکیه میدهد: تو بچه میخوای چون میخوای جای پاتو تو زندگی ساغر محکم کنی... میخوای اونو مجاب کنی... یه جور میخ کردن به زندگی... چون میدونی الانم ساغر بخاطر بچه ها باهاته... میترسی کسری...

-: تمامش کن... این چرت و پرتا رو از کجات میاری؟

باز هم لبش کش میاید: با ساغرم همین طرز رفتارو داری؟

هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا میبرد: باشه یکمی تند رفتم قبول دارم... ولی از موضعم برای بچه کوتاه نمیام...

-: چرا؟ میخوای خوتو ثابت کنی؟

-: هر جور دوست داری فکر کن... برای بچه دار شدنش احتیاج به اجازه اش ندارم...

چشم هایش اریز میکند: مهرداد! اون شریک زندگیت و به اندازه ی تو حق داره توی اون زندگی و تو موظفی برای کوچیکترین کارت باهاش مشورت کنی... مخصوصا مادر شدن که تمام سختیش روی دوش اونه... تو این موضوع رو باهاش درمییون گذاشتی و اون نپذیرفت پس به خواسته اش احترام بزار...

و سعی کن اینو بفهمی که رفتارهای دیگران بازتاب رفتارهای خود ما با اوناست... تو به همسرت خیانت میکردی و برات مهم نبود که اون این موضوع رو میدونه و چقدر داره زجر میکشه... صرفا خواسته های خودت برات مهم بود... و یادمه توجیهت از کارت این بود که رابطه ی جنسی باهاشون نداشتی... و همین باعث شده بود فکر کنی از خطا مبرایی و با بقیه ی مردهای این مدلی فرق داری... که البته این نظریه ات هم به لطف اون شهروز خان نقض شد و تو باز با این تفکر که یه شب هزار شب همیشه رختخوابتو با کس دیگه ای شریک شدی...

ولی غافل از اینکه... مهرداد! میدونی واژه ی خیانت به چه معناست؟ اینکه تو حتی فکرتم درگیر زن دیگه ای بشه یک نوع خیانته... اینکه از زیبایی زنی به جز همسرت لذت ببری خیانت... اینکه حتی ساغر و با زن های اطرافت مقایسه کنی خیانته... واژه خیانت صرفا یک رابطه ی پنهانی نیست...

اگر ساغر به تو خیانت کرد دقیقا یک واکنش بازتابی بوده... من از چند و چون رابطه اش با کسری خبر ندارم ولی اونطوری که تو میگی یه کافه چیه پاپتیه و هیچ ارجعیتی به تو نداره پس من به این نتیجه میرسم که اون اخلاق خوبی داره و طرز برخورد صحیح با یک زن و بلده... اون مسلما تمام دوست دارم های ناگفته ی تو تمام قربون صدقه های نرفته ی تو رو رفته که تونسته دل همسرتو بدست بیاره... من بارها بهت گفتم زن ها احتیاج به شارژ شدن روحی دارن... اونا دوست دارن بارها بشنون که چقدر زیبان... چقدر جذاب و خوش هیکلن... اونا دوست دارن جمله ی دوست دارم رو بشنون دوست دارن که مرکز توجه باشن...

-: من همه ی اینا رو تو رفتارم نشون میدم...

اخم میکند: رفتار و گفتار دو چیز جدا از هم... هر چند مطمئنم تو رفتارتم نشون نمیدی... تست های روانشناسیت نشون میده که تا چه حد مغروری...

یک قدم درست برای زندگیت بردار... یه چرخش چهل و پنج درجه ای هم کافیه... حتما لازم نیست صدو هشتاد درجه باشه تا ساغر بفهمه... زن ها موجودات باهوشین... مخصوصا تو این زمینه ها...

تو رفتار تو عوض کن... یکم مهربون تر باش... یکم توجهتو بیشتر کن... یکم احساساتتو به زبون بیار... بعدش مطمئن باش همه چیز خود به خود درست میشه... ساغر جز مهرداد دیگه کسریبی نمیبینه... ترلان سربه زیر میشه... متینم از این حالت در میاد...

شکو از خودت دور کن... فکر یه بچه ی دیگه رو هم از سرت بنداز دور... شما الان شرایط نرمال رو ندارین... دوباره یه بچه ی دیگه میشه مثل اون دوتای دیگه...

میدونم تغییر رفتار برای آدمی که چهل سال اینطوری زندگی کرده سخته ولی مطمئن باش شدنیه... فقط کافیه که بخوای... با هم حرف بزنین بعد هر سوء تفاهمی حرف بزنین نزارین بمونه تو دلتون... روش سرپوش نزارین... نزارین بشه یه دمل چرکیو یه دفعه سر باز کنه...

حالام پاشو برو یه دسته گل قشنگ براش بخر و ببر خونه... زن ها عاشق سوپرایز شدنن... بی دلیل کادو و گل گرفتن...

با انگشت دور لبش را از هیچی پاک میکند و از جایش بلند میشود: مرسی بابت کمکت... ولی کش مثل بقیه ویزیت میدادم...

برای بدرقه اش تا دم در میرود و بعد این جمله اش با مشت توی بازویش میکوبد: دیگه نشنوما... اون پولاتم بزار تو جیبت باشن یه وقت ورشکست نشی...

بی حال لبخند میزند: خدا رو شکر که دکترا ورشکست نمیشن...

-: آخ گفتی...

متعجب نگاهش میکند: تو چرا به خودت گرفتی؟ تو مگه دکتری؟

قهقهه اش به هوا میرود: بیا برو بچه... بیا برو... کار و کاسبی مارم بهم نزن...

دسته گل به دست وارد خانه میشود. ترلان و ساغر روبه روی تلویزیون نشسته اند یک شوی لباس و مد را نگاه میکنند. اصلا متوجه ی آمدنش نمیشوند. آرام پشت ساغر می ایستد و دسته گل را جلویش میگیرد.

شانه هایش بالا میپزند و متعجب به گل های زیبا نگاه میکند.

با همان صدای خروسک گرفته اش میگوید: این گلای زیبا تقدیم به یه خانوم زیبا...

لال میشود... دهانش باز میشود ولی اصواتی از ان خارج نمیشود... گل ها را با تمام وجود بو میکند و پلک میندود تا اشکش ناغافل نچکد...

ترلان هیجان زده به صحنه ی رمانتیک مقابلهش چشم میدوزد...

ساغر همه ی تلاشش را برای گفتن یک جمله بکار میندود: به چه مناسبت اخه؟

دست توی جیب شلوارش میگذارد و ژست میگیرد: بودن تو تو این زندگی هر روزش یه مناسبتیه برای من...

ترلان جیغ خفه ای میکشد و تند تند دست میزند و ناغافل میگوید: عاشقتم بابایی...

مهرداد نگاه کوتاهی بهش میندازد و لبخندش عمق میگیرد... هنوز نمیتواند خیلی با او صمیمی شود... یک پرده هایی وقتی پاره شوند و یک حرمت هایی وقتی بشکنند دیگر مثل روز اولشان نخواهند شد...

ساغر از جایش بلند میشود با چشمانی که از ذوقش خیس شدند محکم مهرداد را در آغوش میکشد و خودش را لعنت میکند بخاطر اینهمه کمبود محبت...

سر که بر میگرددانند خبری از ترلان نیست.

-: این دختره یهو کجا غیبش زد؟

دست مهرداد را میکشد و روی مبل مینشینند: دخترم شعورش بالاست... دیده کار داره به جاهای باریک میرسه زود رفته پی نخود سیاه...

به شیطنت چشم هایش زل میزند و میپرسد: کدوم جاهای باریک؟

صورتش را نزدیکش میبرد و نوک بینیش را به بینیش میمالد: یعنی... تو... نمیدونی؟

آب دهانش را به زور قورت میدهد: چی؟

یک بوسه ی عمیق و لزج روی لب هایش چشم هایش را تا آخرین حد باز میکنند... باورش نمیشود این زن ساغر باشد... این بوسه فقط بخاطر یک دسته گل بود؟!

میخندد و عقب میرود: حالا فهمیدی؟

سببیک گلویزش را با دست ماساژ میدهد: نترسیدی سرما بخوری؟

از جایش بلند میشود و با دست بینی اش را میکشد: هرچه از دوست رسد نیکوست...

هاج و واج مانده... باورش نمیشود این زن یک هو چطور از این رو به ان رو شده... این شوخی

ها... این مرز شکستن ها... همه ی همه اش بخاطر یک دسته گل ناقابل بود؟

هنوز نیم ساعت نگذشته که ساغر با انرژی غیر قابل وصف به حال میاید و همه را برای شام فرا

میخواند... بعد از شام هم بر عکس شب های دیگر میوه میاورد و توی نشیمن مینشینند و حرف

میزنند و شوخی و میکنند و گهگاهی هم چیزی میخورند... تمام میوه ها را هم ساغر خودش پوست

میکند و قاچ میزند و به آن ها میدهد...

امشب او را هم در گیر بحث هایشان میکنند و این برایش رضایت بخش است...

متین همانجا روی کانپه خوابش میبرد و ترلان هم با خمیازه ی بلند و بالایی شب بخیر میگوید و

میروود به اتاقش...

-: متین جان؟ مامان؟ پاشو برو رو تختت بخواب پسرم اینجا سرما میخوری...

-: کاریش نداشته باش، بیدارش نکن! خودم میبرمش رو تختش...

پسرش کمی وزن گرفته و سنگین شده... لبخند عمیقی میزند و او را روی تختش میخواباند... پتو

را رویش مرتب میکند و بوسه ای روی پیشانیش میزند... در دلش به او افتخار میکند...

چراغ خوابش را روشن میکند و از اتاقش خارج میشود. کمی به بدنش کش و قوس میدهد و چراغ

های هال را هم خاموش میکند. در اتاقشان را که باز میکند چیزی از گردنش آویزان میشود. در

تاریکی خوب نمیتواند ببیند ولی مطمئن است که ساغر است... بوی او را خوب میشناسد...

-: ساغر؟

جواب نمیشنود فقط حس میکند که لب هایش محاصره شدند. کمرش که به در میخورد متعاقبش

صدای آرام چرخش کلید توی قفل را میشنود! یک تای ابرویش بالا میروود... امشب چه خبر است؟

یاد ان شعری میفتد که می گوید " منو این همه خوشبختی محاله... محاله... محاله... محاله "

ساغر بیش از این پیش نمیروود... این هم جزء حیای او میگذارد... بالاخره تا همین جا هم کولاک

کرده بود... مابقی راه را خودش میروود...

صدای مهسا در سرش اکو میشود " همه ی معاشقه هاتو نزار موقعه رابطه ات... این کارت فقط اونو سرد میکنه "

قبل رسیدن به تخت می ایستد و صورتش را توی دست هایش قاب میگیرد و میان تاریکی و نور ضعیف که از خیابان به داخل تابیده میشود میگوید: خیلی دوست دارم ساغر...
روی انگشت های پایش بلند میشود و زیر گلویش را میبوسد: منم دوست دارم عزیزم...

فورا دستش بند لباس زیرش میشود ولی باز یاد حرف های مهسا میفتد " یهو نرو سر اصل کاری... بهش وقت بده باهات همراه بشه... مطمئن باش وقتش که برسه خودش پیش قدم همیشه... مگه تو دلت نمیخواه یه بارم اون پیش قدم بشه؟ "

جای دستش را تغییر میدهد و سعی میکند با نوازش کردنش تحریکش کند...

نمیداند این تغییر رفتارها بخاطر باز شدن دیدگاهش توسط مهساس است یا ساغر هم واقعا تغییراتی کرده است؟!

امشب برای اولین بار اوست که خودش را میسپارد به دست ساغر...!

آرام آرام لای پلک هایش را باز میکند... صدای پیس پیس عطر و بوی تندش باعث میشود در جایش نیم خیز شود...

-: ساغر؟ کجا داری میری؟ دوباره شرکتتون راه افتاد؟

با لبخند به سمتش بر میگردد: سلام صبح قشنگت بخیر... نه! دارم میرم مدرسه ی متین...

همانطور لخت مادر زاد از زیر پتو بیرون میاید: سلام...

دهن دره میکند: صبح توأم بخیر... وایستا یه دوش بگیرم منم باهات میام...

او به حمام میرود و ساغر رژ جیگری اش را با دقت به لب هایش میمالد... کمی ریمل میزند و موهایش را روی سرشانه گیس میکند...

ساعت نه و نیم صبح میشود... آخرین قلپ شیرش را میخورد و جلوی آینه ی کنار در می ایستد. روسری مشکی اش را سرش میگذارد و دستی به پالتوی پشمی سفیدش میکشد. مهراد حاضر و آماده همانطور که به طرف میز صبحانه میرود ضربه ای به باسنش میزند: شبیه بیعی شدی...!

از اصطلاحش به جای اینکه ناراحت شود قند در دلش آب میشود و با صدا میخندد. نیم پوت های چرم مشکی اش را پایش میکند و کیفش را توی دستش میگیرد و چک میکند چیزی جا نگذاشته باشد...

-: بریم؟

با دهان پر میگوید: تو تا ماشینو از پارکینگ بیرون ببری من اومدم... بیا...

سوییچ را توی هوا میگیرد. ازینکه دست و پا چلفتی بازی در نیارود تا سویچ کف زمین بیفتد خوشحال میشود...

ماشین را از پارکینگ بیرون میبرد و خودش همانجا جایش را با کمک راننده عوض میکند... بالاخره مهرداد میاید و آن ها راهی میشوند.

زنگ تفریح است که میرسند. صدای بچه ها و بازیگوشیشان تمام فضا را پر کرده... ناظم مدرسه گوش دو پسر بچه را گرفته و به سمت دفتر هدایتشان میکند...

صدای متین از جایی دور به گوششان میرسد و باعث میشود هر دو سر جایشان بایستند.

-: بابایی؟ بابایی جونم؟

مهرداد لبش به خنده کش میاید و آغوشش را برایش باز میکند و توی هوا میگردش...

-: ای! بابا بزارم زمین... جلو دوستام بروم رفت...

میگذاردش پایین و آرام به چشم های خیره ی پسر بچه های اطرافشان نگاهی میندازد... فکرش را نمیکرد پسرش آنقدر بزرگ شده باشد که بعضی از کارها روی غرورش تأثیر بگذارد!

ساغر دستش را میگیرد: بیا بریم... متین جان مامان ما زودتر بریم که دیر شده حسابی...

سرش را تکان میدهد: باشه... برین... تو خونه مینموتون...

و با افتخار سینه اش را ستبر میکند و به جمع دوستانش برمیگردد.

وارد سالن اجتماعات میشوند و در ردیف های آخر روی صندلی فایبر گلاس مینشینند. ساغر به بزرگی که به دیوار زده شده نگاه میکند "نقش والدین و مربیان در بهداشت نوجوانان" و به این فکر میکند که منظورشان از بهداشت چیست؟!

-: چقدر شلوغو خفه اس اینجا! چقدر پدر مادر بیکار...

لبخند نیم بندی به معذب بودن مهراذ میزند و جوابی برای پدر و مادر بیکار بهش نمیده... وقتی او هنوز نمیداند بچه به کار اولویت دارد پس توضیح دادن یک کار بیخود است...

بالاخره مراسم شروع میشود. یکی از شاگردهای خوش صدا برای خواندن قرآن می آید و بعد از تمام شدنش مهراذ آماده ی دست زدن میشود که همه ی پدر ها و مادر ها صلوات میفرستند... ساغر در دلش خودش را لعنت میفرستد که چرا مهراذ را با خودش آورده او جدا هیچ چیزی از این جور مسائل بلد نیست...

مدیر مدرسه پشت تریبون قرار میگیرد و بعد از خوش آمد و درآمد کردن درباره ی مبالغی که ان ها باید پردازند توضیح میدهد و از چاله چوله های مدرسه شکایت میکند و در نهایت مختصر توضیحی در مورد بچه ها و سن خطرناکشان میدهد و بعد دعوت میکند از روانشناسی که دعوتش کرده اند...

مهراذ دم گوشش غر میزند: حوصلم سر رفت ساغر...

ساغر چشم غره ای بهش میرود و "هیس" کشداری میگوید و تمام وجودش گوش میشود و به حرف های مشاور دقیق میشود.

-: بلوغ در لغت به معنی رسیدگی و پختگیه . با توجه به تعریف سلامت، بلوغ در ابعاد جسمانی، روانی عاطفی، معنوی و اجتماعی و در سنین نوجوانی پی ریزی می شه. نوجوانی سنین بین ده تا نوزده سال رو شامل می شه.

حالا چرا بهداشت نوجوانان اهمیت داره؟

یک؛ دنیای امروز، نوجوانان بیشتری نسبت به سایر زمان ها داره . دو؛ نوجوانی زمان گذر از کودکی به بزرگسالی و آمادگی برای بزرگسالیه. سه؛ نوجوانی زمان اکتساب باروری، اکتساب خصوصیات عاطفی هیجانی بزرگسالی، زمان کسب هویت فردی و اجتماعی و چیزهای دیگه اس. بلوغ فیزیکی، روانی و عاطفی در نوجوانی متحول شده و ادامه پیدا میکنه .

چهار؛ کلی از مشکلات جسمانی، روانی، اجتماعی و رفتارهای ناسالم ریشه در زمان نوجوانی دارن.

ازدواج های ناموفق، حاملگی های پرخطر، مرگ و میرها، عادات و رفتارهای ناسالم از این زمان شدت می گیرند. تحقیقات نشون می ده که بیشتر افراد سیگاری اولین سیگار رو در زمان بلوغ تجربه کرده ان.

پنج؛ نوجوانان آینده سازان جامعه هستن. اونها آینده رو اداره خواهند کرد. پس پرداختن به سلامت نوجوانان سرمایه گذاری برای آینده است .

و حالا نکته ی اصلی که باعث شده ما اینجا در کنار هم جمع بشیم؛ آگاه سازی بچه هاست... اونها باید قبل اینکه وارد این دوران بشن با تغییرات هورمونی و فیزیکیشون آشنا بشن...

اجازه ندین کار به جایی برسه که نوجوان تغییراتی در جسم و روح خودش احساس کنه و سؤالاتی براش مطرح بشه و دچار اضطراب بشه. به خودش بگه این علائم چیه که در من رخ می ده؟ آیا این تغییرات طبیعی؟ آیا در همه اتفاق می افته؟ چه تغییراتی طبیعی هستن؟ من کی ام؟ ... اون نیاز به تطابق با این تغییرات داره.

در ایران طبق سرشماری سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج، چهار درصد دختران بین سیزده تا چهارده ساله و نوزده درصد دختران بین پونزده تا نوزده ساله ازدواج می کنند. یعنی حدود بیست و سه درصد دختران زیر بیست سال ازدواج می کنند و در معرض حاملگی زودرس و عواقب آن قرار می گیرند. و متأسفانه تنها سی و سه درصد از این افراد، از روشهای پیشگیری از بارداری استفاده می کنند و یک سوم این نوجوانان در سال اول ازدواج باردار می شوند .

ساغر به این فکر میکند که خودش هم یکی از همین قربانیان بوده... چقدر احمقانه بود که در آن زمان حتی اسم جلوگیری را هم نشنیده بود...

:- پس بصورت خلاصه میشه نتیجه گرفت که توجه به مقوله بهداشت در این سنین و بخصوص بهداشت بلوغ و باروری هم اولویت بهداشتی و هم دارای نتایج طولانی مدت برای سرمایه های آینده و آینده سازان جوامع هست..

توجه داشته باشیم که نوجوان در سنین بلوغ نیاز مبرمی به اطلاعات صحیح در زمینه بدن و سلامت خودش داره. بدیهی اگر نوجوان اطلاعات صحیح را از منابع سالم دریافت نکند، اطلاعات خود را از منابع ناسالم کسب خواهد کرد و در این صورت صدمات طولانی مدت هم خواهد دید...

به نظرتون بچه ها باید سوالات پر خطر بپرسند یا نپرسند؟ مسلما جواب اینه که باید بپرسند...
لطفا اینجور مواقع دست و پاتونو گم نکنین... فکر نکنین بچه هاتون منحرف شدن... سکوت
نکین... جواب فانتری ندین.... مثلا نگید ما تو رو از بیمارستان خریدیم یا خدا تو رو به ما داد... بچه
ها موجودات ساده و زود باوری هستن ولی وقتی بهشون ثابت بشه که شما دروغ گفتین شما رو
غیر قابل اطمینان میبینن و دیگه سوالاتشون رو با شما درمیان نمیزارن...

لطفا با در نظر گرفتن سن بچه هاتون به پرسش هاشون جواب بدین و الا اونا رو سوق میدین به
سمت هم سن و سالاشون و در فضایی نامطلوب اطلاعات گمراه کننده دریافت میکنند...
در این بین یک سری از خانواده ها هم هستن که از اونطرف بوم میفتن... عزیزان من، اصلا نیاز به
توضیح جزییات نیست...!

این مساله درباره رفتارهای جنسی والدین هم صدق میکنه که به هیچ عنوان نباید در حضور بچه
اشون انجام بشه؛ البته این به اون معنا نیست که والدین به همدیگه ابراز علاقه و عاطفه نکنند.
اتفاقا کودک تو خانواده ابراز علاقه به همسر رو از والدینش یاد میگیره، چرا که دوست داشتن،
اکتسابی و یاد گرفتیه و اگر فرد در خانواده دوست داشتن رو یاد نگیره در آینده نیز نمیتونه
همسرش رو دوست داشته باشه، همچنان که بسیاری از زوجها حتی تو بیان نیازها و خواستههای
خودشون با هم مشکل دارن.

به عنوان مثال واقعا نمیتوانند وقتی باهم حرف میزنند از کلمات محبتآمیز و زیبا استفاده کنن، در
عوض موجی از توهین در گفتگوهاشون رد و بدل میشه.

البته تمام این مسائلی که گفته شد برای زمانیه که بچه اتون از تون سوال بپرسه و اگر میبینید
سوالی نمیپرسه باید اونو پیش یه مشاور ببرین... چون این هم به نوبه ی خودش میتونه خطرناک
باشه...

. بهتره که پدرها با پسرشون درباره ی خصوصیات دوره بلوغ نظیر رویاهایی که با انزال همراه به
گفتگو بنشینند

در دوره بلوغ، نوجوان برای کسب موقعیت اجتماعی، جلب محبت و نیل به استقلال تلاش می کنه
تا مهارتها و روابطش رو گسترش بده تا به این وسیله مورد پذیرش گروه های مختلف قرار بگیره.
سعی میکنه برای پذیرفته شدن در گروه و جامعه، شخصیت خودش رو با دیگران هماهنگ کنه و
به طرز تفکر همسالانش احترام بزاره و مقررات گروهو رعایت کنه. گاهی اوقات هم با عقاید و

گفتار دیگران مخالفت می‌کند. نوجوان به دوستی با جنس مخالف هم علاقه دارد و تمایل دارد مورد پذیرش و اعتماد جنس مخالف قرار بگیرد. لذا ساعاتی از روزش رو صرف رسیدگی به ظاهر نظیر توجه بیش از حد به لباس پوشیدن و نحوه گفتار خودش می‌کند. نوجوانتون در برابر هرگونه زورگویی و تحکم سر به شورش می‌ذاره. بنابراین والدین در برخورد با نوجوان نباید به زور و قدرت متوسل بشن بلکه باید از طریق بحث منطقی و راهنمایی صحیح، رابطه بین خودشون و نوجوانشونو بهبود ببخشن.

باید بخاطر داشته باشین که پیشنهاد غیرمستقیم همواره زودتر و بهتر از دستور مستقیم، همکاری و مساعدت نوجوانتونو جلب می‌کنه.

تغییرات جسمی که هنگام بلوغ باهاش مواجه میشین رو هم من براتون تیتروار میگم؛ رشد ناگهانی قد، وزن و ابعاد بدن، رشد موهای زاید در قسمت‌های مختلف بدن، رویش ریش و سبیل در صورت و رویش مو روی قفسه سینه، کلفت و دورگه شدن صدا، ایجاد جوش روی صورت به علت افزایش ترشح غدد چربی، افزایش میزان تعرق به دلیل افزایش فعالیت غدد تعریق، بزرگ شدن ناحیه تناسلی و ظهور احتلام شبانه از تغییرات فیزیکی دوران بلوغن.

تغییرات روحی دوران بلوغ هم خودشون رو به صورت گوشه‌نشینی، احساس دل‌تنگی و ناسازگاری نشون میده. بیثباتی عاطفی در رفتارشون مشاهده میشه. گاهی خیلی ظریف و گاهی خیلی خشن میشن و امکان انتخابهای قطعی و صحیح برایشون محدود میشه. نوجویی و نوجوهی هم در رفتارهایی مثل مدل‌های لباس و آرایش مو ایجاد میشود. نوجوان احساس استقلال پیدا میکند و با رشد و تحول روانی، رفتارهایی از خویش نشون میده که حاکی از پیام آنها مبنی بر رسیدن به استقلاله و امکان داره با والدین، خانواده و مدرسه درگیریهایی مختلفی پیدا کنه. تصمیم‌گیریهایی خودسرانه با تکیه بر این ویژگی که دیگه خودش رو بزرگسال و از لحاظ فکری پخته میبینه، اتفاق میافته.

بحث تمام میشود و خانواده‌ها به طرف مشاور هجوم میبرند. ساغر هم می‌خواهد به طرف جمعیت برود و چند سوال پرسد ولی با کشیده شدن دستش توسط مهرداد به بیرون سالن کشیده میشود...

-آه... حالم داشت از حرفاش بهم می‌خورد... این چرت و پرتا چیه به خانواده‌ها میگن؟

حرفی برای گفتن ندارد... انقدر فکرش درگیر بلوغ پسرش است که دوست ندارد به چیزی به جز ان فکر کند... متین یازده ساله شده است... پس کم کم باید دنبال اثار بلوغ در او بگردد... چقدر

برایش سخت است به این فکر کند که پسرش قرار است موهای زبر در بیاورد... عرقش بوی تند و غیر قابل تحمل بگیرد و دچار احتلام شود... این مورد آخر از همه چندانش آور تر تهوع آور تر است... پسر کوچولوی ریز نقش او داشت وارد مرحله ی بعدی رشدش میشد و او باید او را به زودی با صدایی نخراشیده و قد و هیكلی فضایی میدید...

گاهی بعضی از وقایع زندگی چقدر عجیب و غیر قابل تحملند...

سقلمه ای به پهلویش خورد: حواست کجاست؟

گیج نگاهش میکند: چی؟

مهرداد لبه های کتتش را حرصی بهم نزدیک میکند: هیچی، سوارشو...

ریموت ماشین را میزند و قفل در با صدایی باز میشود اصلا حواسش به مسافتی که پیمودند نیست! ناگهان به خودش میاید و سریع میگوید: مهرداد من باید برم فروشگاه...

دلش میخواهد داد بزند ولی خودش را کنترل میکند... با دیدن اولین فروشگاه راهنما میزند و می ایستد...

-: پیام باهات؟

هنوز درگیر پسر کوچولویش است: کجا؟

فرمان را سفت میچسبند: هیچ جا... برو...

در که بسته میشود، سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد... حالا باید چطور درباره ی احتلام در خواب برای متین توضیح میداد؟ یعنی ساغر قبلا برای ترلان از عادت ماهانه گفته بود؟!

اصلا اگر به متین چیزی نگوید بهتر نیست؟ بالاخره هر وقت که با آن مواجه شود خودش میفهمد دیگر... و به خودش فکر میکند و اولین بارش... وقتی از خواب بیدار شده بود و فکر کرده بود در خواب خود ادراری پیدا کرده و وقتی یواشکی خودش را به حمام رسانده بود و موقع شستنش تعجب کرده بود و نمیفهمید چرا ادرارش آنقدر غلیظ و چسبناک است و تا مدت ها خیال میکرد مریضی نا علاج گرفته است تا اینکه دوماه بعد معلم پرورشیشان توضیح داد که چه خبر است...

بهتر بود که توضیح میداد... درباره ی چگونگیش هم باید با مهسا مشورت میکرد... بالاخره او روانشناس بود و این چیزها را بیشتر میفهمد...

چقدر خوب شد که امروز همراه ساغر آمده بود... حداقل یک پیش زمینه پیدا کرده بود...
به ساعت نگاه کرد. یادش نمیامد ساغر کی برای خرید پیاده شده... باید همراهیش میکرد ممکن بود کیسه های خریدش سنگین باشد...

سافر چرخ دستی پرش را میان آخرین راهرو هول داد تا به صندوق برود و حساب کند. بسته بندی بیسکویت های جعبه ای حواسش را پرت کرد و چرخش با صدا به چرخ بر خورد کرد... وحشت زده سرش را گرداند و با دیدن کسری چرخ نیمه پرش قلبش میان فروشگاه سرازیر شد...
کسری مثل همیشه زودتر به خودش آمد و خم شد بسته های افتاده از سبد ساغر را از روی زمین جمع کرد...

لب رژ خورده اش را آنقدر گاز گرفت که یک خط از رژ لبش با جای دندانش پاک شد.
-: سلام...
دست به شالش برد و مرتبش کرد: سلام...
کسری مردد یک قدم نزدیکش شد: خوبی؟
سر تکان داد.
به دست های بند شده اش به دسته ی سبد نگاه کرد و برق حلقه اش چمش را زد. لبش به لبخندی بی جان از هم باز شد: مبارکه...
با تعجب سرش را بلند کرد و با دنبال کردن مسیر نگاهش به حلقه اش رسید: ممنون...
سر را کمی کج کرد. چقدر به نظرش از همیشه خوشگل تر شده بود: همین؟
معذب این پا آن پا شد: چی؟
بی اختیار لبخندش عمق پیدا کرد. عاشق همین سادگیش بود: چقدر خوشگل تر و خانوم تر شدی...
قلبش پر تپش شد و انگار از سرسره ای با سرعت لیز خورد. دوباره دستش به شالش رفت: ممنون... ببخشید من باید برم...
بی اختیار سبدش را چرخاند و هم گامش شد: از من میترسی؟

چشمی در باز شد و مهراد وارد فروشگاه شد. قبل اینکه چشم بچرخاند نیزه ای چشمش را کور کرد... زمان برای همیشه متوقف شد... آن زن با گونه های گل انداخته همسر او بود و آن مرد هم کابوس شب های او بود...

آن لبخند و آن سبدهایی که هماهنگ روی سرامیک چرخ میخوردند... اینجا قطعاً ته دنیا بود...!
- همه چیز مرتبه؟

جلوی صندوق می ایستد و دلواپس نگاهی به ورودی می اندازد: مثلاً چی؟

کمک میکند وسایلش را روی رول در حال حرکت بگذارد: مثلاً هر چی که به تو مربوط میشه...
خیره نگاهش میکند و جدی میگوید: تو نه... شما...

یک تایی ابرویش بالا میرود و پوزخند میزند: ببخشید انگار حواسم نبود...

چرخش را از دسترس او دور میکند تا دیگر کمکش نکند: پس لطفاً ازین به بعد حواستون باشه...
اپراتور مبلغش را جیغ میزند: سیصد و هفتاد و دو هزار تومان...

دست توی کیفش میکند تا کارتش را در بیاورد ولی قبل او کسری کارت میکشد. عصبی میشود ولی برای جلوگیری از آبروریزی بحث نمیکند. فقط چهار تراول صدی از توی کیفش بیرون میکشد و توی سبد کسری میندازد...!

- لطفاً ازین به بعد هر جایی که دیدیم فکر کن ندیدی... فکر کن ساغری وجود نداره... دیگه نه نگرانم باش... نه مراقبم... فقط فراموشم کن... همین...

پشت سر پسر جوانی که خریدهایش را به بیرون میبرد میرود و به ماشینشان اشاره میکند. قبل اینکه برسند مهراد صندوق را بالا میزند... انعامی به پسر میدهد و سوار ماشین میشود...

- چقدر هوا سرد شده... نمیدونم چرا برف نیامد...

دنده را جا میزند. از حالت چهره اش چیزی را نمیتوان تشخیص داد: برفم میاد... ولی به موقعش...
بیخودی میخندد: خب دیگه موقعش کیه پس؟ الان زمستونه دیگه...

نیم نگاهی به طرفش میندازد: دلت برف میخواد؟

لحنش کمی ترسناک است... هم از جواب دادن میترسد هم از ندادن... نکند او را با کسری دیده باشد؟!

-: من... نه! نمیدونم یعنی...

-: خوبه...

سر تکان میدهد و با چانه اش اشاره میکند به خیابان: بریم دنبال ترلان؟

-: آره...

سرش را به سمت شیشه میچرخاند و نفس حبس شده اش را بیرون میدهد... حتما نفهمیده... و الا دنبال ترلان نمیرفتند... اصلا اگر او را دیده بود سر همان جوب سرش را بیخ تا بیخ بریده بود...

جلوی مدرسه اش می ایستد... دخترها انگار از قفس آزاد شده اند... دل در دلش نیست که مبادا دوباره دخترش سوتی بدهد... بالاخره او هم بیرون میاید... با مانتو شلوار طوسی و مقنعه ی نوک مدادی... کسی از پشت کیفش را میکشد و با انگشتی که تو دهانش کرده سوت میزند... همه ی نگاه ها برای لحظه ای به طرف ان ها معطوف میشود. ترلان عصبی میشود و کیفش را محکم از دست دختر بیرون میکشد. مهرداد دستش را روی بوق میگذارد و ممتد فشارش میدهد.

ان دختر هم چیزی زمزمه میکند و با پوزخند از کنار ترلان با تنه ای رد میشود...

ترلان به سمت ماشین میدود و روی صندلی پشت مینشیند و آرام سلام میدهد.

-: کی بود این دختره؟ چی داشت بهت مگفت؟

به پشتی صندلیش میچسبد و میگوید: هیچی... فقط بخاطر امتحان امروز... تقلب میخواست... بعد من ندادم... الن داشت مثلا تهدید میکرد...

کسی دیگر صدایی ازش در نیامد... ترلان حتی جرأت نکرد که پرسد آفتاب از کدام طرف درآمده که پدر مادرش هر دو به دنبالش آمده اند...

مهرداد آن ها را پیاده کرد و گفت خودش کمی بعد تر میاید... ایستاد تا مادر و دختر وارد لابی شوند... فورا شماره ی مهسا را گرفت...

-: الو؟ مهسا؟

صدای خرچ خرچ خوردنش سوهان روحش شد: جانم مهراذ؟ چیزی شده؟

- دیدمشون... ساغرو کسری توی فروشگاه باهم بودن...

صدای خرچ خرچش قطع شد: یعنی چی؟ تو داشتی ساغرو تعقیب میکردی؟

صدایش بی اراده بالا میرود: نه... رفتیم مدرسه ی متین... بعد اون رفت تو خودش... وسط راهم یهویی و بی مقدمه گفت بریم فروشگاه... یکم که دیر کرد... من خر رفتم دنبالش... دیدم با کسری دارن عاشقانه قدم میزنن گل میگن و گل میشنون... مهسا؟ اینا دارن منو اسکل میکنن... من میدونم...

- وایستا مهراذ؟ یه لحظه ساکت شو... ساغر و کسری وسط فروشگاه داشتن قدم میزدن؟ مگه فروشگاه پارک؟

چند مشت روی ران پایش زد: خب خریدم کرده بودن...

- مهراذ؟ احمق نباش! اونا اتفاقی همو دیدن وگرنه چرا باید وقتی با تو بود این ریسکو بکنه... مگه ساغر از کله خر بودن تو بیخبره؟ مگه از جونش سیر شده؟

داغ میکند: آره... از جونش سیر شده... سیر شده که دوباره با دوس پسر قبلش تیک میزنه...

صدای نفسش توی گوشی میپیچد: تو یه مرد متمدن و تحصیل کرده ای... سعی نکن با این فکر زندگی تو خراب کنی... به خوت مسلط باش... سعی کن صحنه ای که دیدیو فراموش کنی... ساغر به تو پایبنده... اون دوست داره... اگه نمیخواست باهات زندگی کنه دوباره عقدت نمیشد... به چیزای خوب فکر کن... به آینده اتون... به بچه هات... سعی کن باهات حرف بزنیو مشکلو حل کنی... باشه؟

- من مطمئنم یه چیزی بینشون هست؟

- باشه... حق با تو!... ولی قبل از هر حرکتی قبلش ازش توضیح بخواه... مهراذ برا خودت پازل درست نکن... دستم روش بلند نکن... هیچ حرکتی که دور از شأنته انجام نده... فهمیدی؟ اصلا پاشو بیا اینجا... نرو خونه... یا برو خونه مامانت اینا... اصلا با بچه ها باهم برین... سعی کن تو یه جای شلوغ باشی که حواست پرت بشه... خب؟

بی حرف تماس را قطع کرد...

کیسه های خرید را از صندوق برداشت و به سمت واحدشان رفت... در را آرام باز کرد و وسایل را جلوی درگاه آشپزخانه گذاشت... به سمت اتاقشان میرفت که صدای پچ پچی دلشوره اش را تشدید کرد...

-: چند بار بهت بگم زنگ نزن... نه تو گوش کن... یه لحظه وایستا... برای آخرین بار که دارم بهت میگم مهرداد بفهمه جفتمونو میکشه، اول منو بعدم تورو... خیلی خب باشه من که چیزی نگفتم... گفتم صبح ها زنگ بزن، وقتی مهرداد نیست... الان که اون مریضه همش خونس، دوروز اگه زنگ نزنی هیچ اتفاقی نمیفته...

فشارش بالا میرود... دستش روی سینه اش چنگ میشود... احساس خفگی میکند... حال کبک و جریان برف را دارد... به آشپزخانه میرود و یک لیوان آب میخورد و سرش را کامل زیر شیر آب میبرد...

-: !!!!!! مهرداد؟ توی سینک؟

سرش را که بیرون میکشد آب از روی چانه هاش روی یقه ای پیراهنش میریزد و خیسش میکند... دست هایش را به کمرش میزند و به ساغر خیره میشود...

-: چیه؟

تا میخواهد دهان باز کند در حال باز میشود و متین از همانجا صدایشان میکند: ماما؟ بابایی جونم؟

بابایی جونش؟ اگر دوباره جلوی چشم ان ها او را زیر کتک میگرفت قطعاً دیگر بابایی جونشان نمیشد...

مستأصل دستی به پس گردنش میکشد و راهی حمام میشود.

-: بابا؟ دستت درد نکنه اومدی...

دستی به سر متین میکشد و از کنارش رد میشود.

ساغر دوباره استرس میگیرد. یعنی حرف هایش را شنیده؟ و باز به خودش دلداری میدهد که اگر شنیده بود الان زنده بود؟

دوش را باز میکند و زیرش می ایستد... چشمش هر از گاهی روی تیغ تاب میخورد... اگر خودش را میکشید بهتر نبود؟ دیگر این وضعیت رقت انگیز پایان میافت و کوس رسواییش همه جا صدا نمیکرد...

کاش میتوانست مثل زن ها هور هور اشک بریزد و خودش را سبک کند... هوای این خانه سنگین بود... اصلا هر جا که ساغر بود اکسیژن نبود... به مشت گره شده اش نگاه میکنند... دستش را بالا میاورد و دقیق به فضایی که بینش نیست چشم میدوزد... با خودش زمزمه میکند " یک مشت خالی از زندگی "...!

خیلی زود شب از راه میرسد و او حتی نمیخواهد کنار این زن بخوابد... تمام امروز هر بار که دیده بودش عفش گرفته بود... حتی یک بار توی دست شویی بالا آورده بود و ساغر نسبتش داده بود به سرما خوردگیش...

روی تخت دراز کشیده و به لوسین مالیدنش چشم میدوزد... جلوی کسری هم این کارها را کرده؟ حتما کرده... همینطور خشک و خالی که نمیشود افسار یک مرد را توی دست گرفت و این طرف و آن طرفش کشید...

گیس موهایش را باز میکند و شروع میکند به شانه کردنشان... باز فکر میکنند... یعنی دیگر چه کارهایی با کسری انجام داده؟ تا کجاها با هم پیش رفته اند؟ دلش میسوزد... برای خودش... برای کله ی پوکش... برای اسکل بودنش... همینطور گاکول بودن و هر صفتی که معنای خنگی را بدهد... لای پلک هایش را باز میکند... همه جا تاریک است... کی خوابش برد که متوجه نشد... جای ساغر خالیست! سر جایش مینشیند و به صدای پچ پچ بیرون گوش میدهد... پاورچین پاورچین به هال میرود و او را توی آشپزخانه پیدا میکند...

-: کسری؟ چند بار بگم؟ الان مهرداد خونس! این وقت شب زنگ زدی که چی بشه؟ من فردا میام پیشت باهم صحبت میکنیم...

پاهایش میلرزند و دستانش رعشه دارند...

-: کسری جان؟ عزیزم؟

قلبش گرومپ گرومپ میکوبد. دستش روی کانتر راه میفتد و بی اراده نگاهش به ست چاقوهای رو میزی میفتد...

-: منم دوست دارم...

بزرگترین کارد را بر میدارد و از پشت به سمت قلبش فرو میبرد. صدای ساغر که قطع میشود کارد توی دستش میماند و ساغر روی زمین میفتد...

به او نگاه میکند که غرق خون است. چاقو از دستش پایین میفتد... آلت قتاله همین است دیگر... قطره ای عرق از کنار شقیقه اش راه باز میکند و به سمت پایین حرکت میکند. عقب عقب میرود از پشت به دیوار میخورد... به قطره های سرخ روی سرامیک خیره میشود و نفس هایش ریتم نامنظم به خودش میگیرد... اشک هایش که سرازیر میشوند بیشتر به این واقعیت پی میبرد که او را کشته... دوباره به آشپزخانه برمیگردد و کنارش مینشیند. دستش را روی نبض گردنش میگذارد و چیزی حس نمیکند... دست های لنج و خونیش را روی پیشانیاش میکشد و گریه اش اوج میگیرد...

الان باید با صدو پانزده تماس میگرفت یا صدو ده؟ الویت با کدام بود؟ تحویل جنازه یا تحویل خودش؟

به نفس نفس میفتد و دستش بند دیوار میشود... کاش به حرف های مهسا گوش میکرد... کاش اصلا در خانه نمیماند... لرز میکند و حتی یک لحظه هم چشم از تصویر روبه رویش بر نمیدارد... ناگهان دستی روی شانه اش مینشید و او با وحشت فریاد میزند...

-: مهراذ؟ مهراذ جان؟ عزیزم... چی شده؟ هیس! هیس! هیس... هیس...

دست از هوار کشیدن بر میدارد و در جایش نیم خیز میشود و زل میزند به چهره ی ساغر زیر نور شب خواب... باورش سخت است؛ ولی خدا رو شکر که همه اش خواب بوده...

آرام شانه اش را نوازش میکند: خواب میدیدی؟

بغض میکند و صدایش میلرزد، ناباور لب میزند: تو زنده ای؟

چانه اش میلرزد و دست هایش را نگاه میکند: من کشتمت...

حالت هایش همه آنرمانند... میترسد... ولی ترجیح میدهد اول برایش یک آب قند بیاورد...

توی آشپزخانه تند تند قاشق را توی لیوان میچرخاند و تپش قلبش را نادیده میگیرد... از همانجا هم میتواند صدای گریه های بلندش را بشنود... باورش نمیشود این مرد مهراذ باشد!

شربت بیدمشک را به زور به خوردش میدهد... چراغ اتاق خواب را روشن میکند و دوباره کنارش مینشیند...

-: بهتری؟

سرش را به علامت "نه" تکان میدهد...

-: چی شدی آخه؟ تو که اصلا سابقه نداشت این جور ی بشی! میخوای بهت یه آرام بخش بدم؟

چشمان اشکی اش را به او میدازد و قلاب دست هایش را دور زانوانش محکم تر میکند: من کشتمت ساغر...

هر چند شنیدن این جمله هم به نوبه ی خودش رعب آور است ولی سعی میکند به روی خودش نیاورد: حالا بخواب! بعدا در موردش حرف میزنیم...

مچ دستش را محکم میگیرد و باعث میشود نزدیک تر بیاید: ساغر؟ من تو رو با کسری دیدم... پس بگو همه ی این اتفاقات از کجا آب میخورند! سعی میکند به خودش مسلط باشد.

-: چی؟ در مورد چی حرف میزنی؟

-: امروز توی فروشگاه چیکار میکرد؟

لبش را گاز میگیرد و میبیند که چطور زیر دزه بین مهراد قرار گرفته است: من... یعنی اون... کنار چشمش را میخواراند و واقعا میترسد مهراد امشب کاری به دستش بدهد: ما فقط خیلی اتفاقی همو دیدیم...

چشم هایش را ریز میکند: اون روزی که رفتی کافه اش چطور؟ اون روزم اتفاقی بود؟

آب دهانش را بزور قورت میدهد، مهراد او را تعقیب میکرد؟

-: کی گفته من اونجا رفتم؟

به رنگ و روی پریده اش نگاه میکند: خودم دیدمت... با همین چشمای خودم...

از کنار پا تختی موبایلش را بر میدارد و فیلمی را برایش میگذارد...

با دیدن خودش در حال خارج شدن از کافه ی کسری استرس میگیرد. او دارد چکار میکند؟ بر علیه اش مدرک جمع میکند؟

-: این کارات یعنی چی؟ تو حق نداری منو تعقیب کنی؟

چشم هایش را میبندد و سعی میکند به اعصابش مسلط باشد: ساغر... ساغر... ساغر... تو اصلا الان تو جایگاهی نیستی که برام تعیین تکلیف کنی... فعلا فقط جواب سوالای منو بده تا بیشتر ازین دیوانه نشدم و یه کاری دست تو و بچهها و خودم ندام...

چی بین شما دو تاس؟ پنهونی از چشم من با هم رابطه دارین آره؟

گریه اش میگیرد: نه به خدا... من اون روز فقط رفته بودم پولشو بهش بدم... اصلا کسری کافه نبود... من رفتم پولو دادم به همکارش...

مظنون نگاهش میکند: پول چی بود؟

-: پول ماشین بود... پنج میلیونشو اون داده بود... من مجبور شدم...

میان حرفش میرود: چرا به من نگفتی؟

-: ترسیدم...

صدایش بالا میرود: چرا الان که پرسیدم راستشو نگفتی؟

هق هق میکند: خب ترسیدم... چی میگفتم... فرضم میگفتم تو بر خوردت چی بود؟

-: زهر مارو چی بود؟ بر خوردم هر چی که بود بهتر ازین بود که این همه بهت شک داشته باشم... چرا وقتی بیرون میومدی گریه میکردی؟

-: همکارش باهام یکم صحبت کرده بود واسه همون...

باز میان حرفش میرود: در باره چی باهات حرف زد؟

برایش سخت است پیش همسرش در مورد مسائل مخفیانه اش حرف بزند: گفت دیگه نیا... گفت کسری بعد تو شب و روز نداره... گفت...

-: بسه دیگه نمیخوام بشنوم... پس این کدوم خریه که دم به ساعت بهت زنگ میزنه و تو بهش میگی بزار وقتی که مهراذ نیسی؟

چرا مهاد از همه چیز خبر دارد؟

- با توأم ساغر؟ کیه؟

دم عمیقی میکشد و در یک آن همراه با بازدمش میگوید: فرشید...

گوش هایش قرمز میشود و فوران میکند: اون دیوث حروم زاده با تو چیکار داره؟!

دست هایش میلرزد و آب دهانش را بزور قورت میدهد: با من که... بخاطر ترلان زنگ میزنه...

- غلط کزده... گوه خورده... مرتیکه ی بی همه چیز...

فس فس میکند: خب نگرانش بود...

مشتش را روی دهانش میکوبد: بی جا کرد... تمومش کن ساغر تمومش کن... تو خونه ی منی...

زن منی... ولی یک عالم پنهون کاری داری!!! چرا؟ کنار گوشم این همه مخفی کاری میکنی وای

به حال اینکه ازم دور باشی...

دوباره آب به چشم میشود: خب من میترسیدم بهت بگم...

- از چیه من میترسی؟ ها؟ از چی؟ من که کرک و پرم ریخته... من که دیگه هیچی واسم نمونده...

حتی یه جو غیرتم ندارم... زن و دخترم همشو به تاراج بردن... تو از چیه من میترسی؟ طبل تو

خالیم مگه ترس داره؟

سکسکه میکند از گریه... سرش را پایین میندازد و موهای پریشانش دور و بر صورتش را پر

میکند...

مهاد نگاهش میکند و کلافه چانه اش را روی زانوهای که بغل کرده میکوبد: ساغر؟

بینیش را بالا میکشد و سر تکان میدهد که "چیه؟"

- ترلان چی؟ بازم بین اونو فرشید چیزی هست؟

ساغر فکر میکند بین دخترش و مردی که همسن خودش است هنوز هم چیزی هست؟!

- ترلان نه موبایل داره نه اینترنت... چه جوری میخواد با فرشید در ارتباط باشه؟

- اتفاقا الان که چیزی نداره باید بیشتر ازش ترسید...

دل دل میکند ماجرای ترمیم ترلان را برایش بگوید حالا که سر درد و دلشان باز است این را هم بگوید و خلاص ولی نمیداند گفتنش به صلاح است یا نه... نمیداند آتش زیر خاکستر میشود یا نه... نمیداند غیرت مردانه اش به جوش میاید یا نه... اصلا ممکن است مهراد از عمق فاجعه بی خبر باشد... با خودش یک دل میشود... گفتنش به صلاح نیست... این راز مادر و دختر است که تا ابد در دلشان باید حفظ بماند...

-: عالم خوب نیس...

به خودش میاید و نگاهش میکند... پاهایش را دراز کرده و زانوانش را ماساژ میدهد...

-: چیزی میخوای برات بیارم؟

به نقطه ای نامعلوم خیره میشود: هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز تاوان اشتباهاتمو اینجوری بدم... دوباره اشک هایش سرریز میشوند.

-: تو هم به جای اینکه بیای بزنی پس سرم راه افتادی انگشت جمع کردی که فرو کنی تو چشمم! جای اینکه ببینی عیب کجاست ایراد کجاست فقط روز به روز بیشتر پیله بستی دور خودت... بچه هام که هر کدوم...

میان اشک هایش وسط حرفش میروند: من پیله بستم دور خودم؟ شد تو یه بار از خودت بررسی این زن چقدر تحقیر میشه وقتی من از موفقیتای روز افزون زنای دور و برم برات تعریف میکنم؟ شد یه بار از خودت بررسی چرا این زن هر روز بیشتر تو خودش غرق میشه؟ اصلا معنی حسادت تو درک میکنی؟ معنی رقیب داشتن؟ معنی تو چشم نبودن؟ معنی از آخر اول بودن؟ نه! درک نمیکنی... نمیفهمی وقتی نشستی تو خونت زنگ درو میزنن یکی ازون ترگل ور گلاش میاد جلوت قد علم میکنه که بیا برو گورتو گم کن از زندگی شوهرت بیرون که من میخوام بشم خانوم خونش چه حسی داره...

من پونزده سال فقط مادر بودم... چون شوهری نداشتم که برات زانگی کنم... تو کجا بودی مهراد که الان ادعات میشه که من دور خودم پیله بستم؟ جز این بود که بود و نبودت تو خونه هیچ فرقی به حال من نداشت؟ جز این بود که منو فقط واسه رخت خوابت میخواستی؟

-: خیلی بی چشم رویی ساغر... اگه من همینقدر که تو میگی گوه بودم دیگه چرا باید تورو واسه زیر خوابم انتخاب میکردم؟ خب به قول خودت میرفتم با همون ترگل ور گلاش...

تمام زندگیمونو به گند کشیدی با این افکار مسخره و پوچت... بهترین لحظات عمر و جوونیمونو فقط تو حسرت زندگی کردیم... میگم بچه ای بهت بر میخوره... آخه دختر جون؟ من اگه میخواستم بقیه رو تو سرت بکوبم که مثلا تو ازشون پایین تری مگه خر بودم غیر مستقیم بگم؟ تو اصلا تا حالا فکر کردی یه مرد از زندگیش چی میخواد؟ شد یه بار وقتی از در تو میام بیای استقبال؟ شد موقع رفتن بدرقم کنی؟ شد بیای بگی امروزت چطور گذشت مهرداد؟ شد واسه خاطر من لباس خوب بپوشی آرایش کنی تو خونه؟

نه نشد... تمام مدت صلاحیت زر زر گریه کردنت بود و قهرای بچه گانت... میدونی این طبع سرد تو چقدر منه اتیشی رو زجر میداد؟ فکر کردی من متجاوزم که هر بار باید با زور به مرادم میرسیدم... تو از زندگی چی حالیته ساغر چی؟

حالت تدافعی میگیرد: من چی حالیمه؟ مثلا خودت خیلی خوبی؟

-: بس کن دیگه گنجایش بحث کردن ندارم... به قول مهسا اگه بلد بودی حرف بزنی و مشکلتو به زبون بیاری الان وضعمون این نبود...

قلبش هری میریزد: مهسا کیه؟

گیج میپرسد: کی کیه؟

-: الان خودت گفتی مهسا...

مشتش را توی خوشخواب میکوبد: من هزارتا حرف زدم تو فقط مهساشو فهمیدی؟
لب برمیچیند.

-: مهسا دیگه بابا جان... همین دختره که روانشناسه... پیشش مشاوره میرم...

ناباور میپرسد: چی؟ تو همه ی زندگیمونو جلوی اون ریختی رو دایره؟

بازویش را میکشد و هم زمان با هم دراز به دراز میفتند روی تخت: میگم مشاورمه داره بهم کمک میکنه... واقعا نمیبینی چقدر تغییر کردم؟

قلبش آرام میشود و گرمای تنش وجودش را به خلسه دعوت میکند: الان بخاطر اون خوب شدی؟
شیطان میشود: پس خوب شدم!!!

بینیش را روی تی شرت مهرداد میمالد: انگار حالت سر جاش اومده...

روی تنش خیمه میزند و روی بینیش با انگشت ضربه میزند: تو که میدونی حال من همیشه سر جاشه...

ساغر لب میگذرد و ضربه ای به سینه ی مهرداد میزند: بیتریت...

زیر گلپوش را میبوسد: چطوری دلم اومد بکشمت...

ساغر عقبش میدهد و به مردمک هایش خیره میشود: هنوزم دوسم داری؟

-: تو چی؟

عصبانی میشود: من اول پرسیدم!

میخندد. این زن با همه ی کم و کاست هایش مونس سال های زیادی از عمرش بوده...

لب میزند: عاشقتم...

دلش لیز میخورد آن پایین مایین ها... بی اختیار دست دور گردنش حلقه میکند و اجازه میدهد این لحظات دم صبح برایشان تکرار نشدنی شود...

به خودش عطر میزند و کتش را میپوشد و از اتاق خارج میشود... هر سه نفرشان دور میز نشسته اند. متین همانطور که پاهایش را تکان میدهد و لقمه اش را میچود بلند میگوید: سلام... صبح بخیر...

دکمه ی آخر یقه ی دیپلماتش را باز میکند قبل اینکه خفه اش کند... متنفر است از این مدل های دست و پاگیر...

کنارشان مینشیند و دستش را روی سر متین میکشد: سلام بابا... صبح تو هم بخیر...

ساغر موهایش خیس است و همه اش یک طرف روی شانه اش افتاده... چشم هایش پف دارد... هم میتواند مال گریه ی بیش از حد دیشب باشد هم بیخوابیشان!

-: شیر میخوری یا قهوه؟

تکه ای نان جدا میکند و توی دهانش میگذارد: چایی نداریم؟

دست توی موهایش فرو میبرد و کلافه میگوید: نه! ولی اگه تو میخوری الان آمادش کنم؟
چشم هایش میخندد... بی خوابی دمار از روزگارش دراورده... بچه ها سرشان پایین است... در
یک لحظه لبش را غنچه میکند و بوسه ای برایش میفرستد...
چشم های خوابالودش قد گردو باز میشوند و سریع به بچه ها نگاه میکنند... همین که میفهمد
کسی حواسش نبوده نیشش شل میشود...
-: برا من شیر قهوه لطفا...

با یک حالتی از پشت میز بلند میشود و یک "چشم" کشدار میگوید...
-: متین خوردی صبحانتو؟ زود حاضر شو تو و خواهرتو برسونم توی راه...
این یعنی غیر مستقیم مخاطب قرار دادن ترلان...

ساغر پشت میز مینشیند و ماگ مهرداد را جلویش میگذارد: ترلان؟ مگه نشنیدی بابا چی گفت؟
پاشو دیگه...

اشاره میکند نمیخواهد با مهرداد برود ولی اخم ساغر یعنی "بیش تر ازین ادامه نده و بلند شو".
ترلان که میرود ساغر میگوید: مهرداد؟ یه وقت با فرشید دعوا مرافه راه نندازی؟ اگر بخوایم صادق
باشیم باید قبول کنیم تقصیر دختر خودمون بوده... باور کن ترلان اونم بازی داده... پسره روحشم
خبر نداشته... بین مهرداد؟ تقصیر ما هم بوده دیگه... مام نباید اینارو پیش هم میزاشتیم...
میگوید "ما" نمیگوید "تو" همین باعث میشود مهرداد احساس مقصر بودن را به تنهایی به دوش
نکشد و راحت تر اشتباهش را بپذیرد.

یک قلم از ماگش مینوشد و آن را روی میز میگذارد: ولی باید باهات حرف بزنم...
سر تکان میدهد: حرف بزن ولی دعوا نکن... اون بالاخره دوستت بود... تو هم کم قبولش
نداشتی...

چیزی نمیگوید... همین نگفته باعث میشود بفهمد حرفش را قبول دارد.
-: ما حاضریم...

سرش را به سمت متین میچرخاند که جلوی در دست به سینه ایستاده.

اول متین را جلوی مدرسه اش پیاده میکند و نمیداند چرا ترلان با آنکه میداند مسافت بیشتری را به همراه اش میاید پشت نشسته؟!

آینه را روی صورتش تنظیم میکند: حواست به درسات هست؟

استرس میگیرد و گوشه ی ناخنش را میکند: بله...

در دلش دعا میکند بحث به همین جا ختم شود...

مهرداد نفس عمیقی میکشد و شروع میکند: اون موقع که تو به دنیا اومدی من واقعا مشغله هام زیاد بود... از پس زندگیو سختیاش بر نمیومدم... وقتی فهمیدیم تو قراره به جمعمون اضافه بشی خیلی شوکه شده بودیم... جفتمون بچه بودیم ولی مادرت بیشتر... ولی در هر صورت تو به دنیا اومدی... ازینکه دختر بودی خیلی خوشحال شده بودم... چون زیاد درگیر درس و کارم بودم کم تر متوجه بزرگ تر شدنتم شدم... بیشتر ازتون دور شدم... ولی همیشه به داشتنتم میبایدم... وقتی قدمت بلند شد... وقتی برا خودت خانومی شدی... وقتی کنارم راه میومدی بهت افتخار میکردم...

ولی اون روز اون دفتر خاطرات... اون ماجراهای قبل ترش... تو جای من بودی چیکار میکردی؟ فکر کردی خودم دوست داشتم اونجور بگیرم زیر دست و پام؟ من تو یک لحظه همه باورام در مورد تو خط خورده بود... دیوونه شده بودم... غیرتم زیر سوال رفته بود... الانم نمیخوام با زیرو رو کردن این چیزا تجدید خاطره کنیم... میخوام فقط همینو بدونی که من به جز خیر و صلاحیت هیچی نمیخوام... دفعه ی دیگه هم اگر پات بلغزه و بازم اشتباه کنی مطمئن باش نه کنکت میزنم نه حتی سرت داد میکشم... ولی اینو باور داشته باش که دیگه پدری با اسم و رسم من نداری... من به جز پول دراوردن زحمت دیگه ای براتون نکشیدم ولی حداقل تو زحمات مادرتو از بین نبر... نزار فکر کنه عمرشو پای هیچی گذاشته...

چند لحظه ای سکوت میشود و جلوی مدرسه ترمز میکند و به عقب برمیگردد. تازه متوجه ی اشک های راه افتاده ی ترلان میشود.

-: یه چیز دیگم هست که میخوام ازش مطمئن بشم... تو... هنوزم... منظورم اینه که الان هم از فرشید خبری داری؟

اسم فرشید که میاید دلش میریزد... از فرشید چه خبری دارد جز همان سوییشرتش که حالا توی کمد جا خوش کرده و با هر بار باز و بسته کردنش بوی عطرش توی اتاق میپیچد و ساعت ها خاطره ی آن هم خوابگی بچه گانه وقتش را میگیرد...؟

-: نه... من اصلا خبری ازش ندارم...

دور لبش را از هیچی پاک میکند: الان اگه... یه وقت جلوت سبز بشه چی؟ تو حسست بهش چیه؟
عکس العملت چیه؟

-: بابا... خواهش میکنم بسه! من...

سر تکان میدهد. این حرف ها را ساغر باید از او میپرسید نه او...

-: باشه... برو مدرسه ات دیر نشه...

پیاده که میشود به عقب بر میگردد و نیم نگاهی به ماشین پدرش میندازد. به قدم هایش سرعت میدهد تا هرچه زودتر از تیر رس نگاه تیزش دور شود. وارد حیاط که میشود صدای همهمه ی بچه ها کمی آرامش میکند. به گوشه و کنار حیاط نگاه میکند که کوپه کوپه دختر در کنار هم جمع شدند. صدای ناظمشان از پشت میکروفن که صف شدنشان را یادآوری میکند باعث میشود مستقیم به سمت صف دوم ریاضی برود.

سرش را پایین میندازد و به صوت قران یکی از بچه ها گوش میدهد... اما فکرش هنوز به حرف های پدرش است... دلش برای فرشید واقعا تنگ شده... حتی فکر کردن به او هم دلش را دستپاچه میکند... آن روزهایی که مورد توجه فرشید بود محلس نمیداد و فکرش درگیر آن آرتین از خدا بی خبر بود! حالا که دسته گل به آب داده بود و گند زده بود یادش افتاده بود که فرشید هم بد تکه ای نیست... چرا امروز پدرش این حرف ها را به او زد؟ حتما احساس خطر کرده بود دیگر! لابد فرشید سراغش را گرفته بود... قند در دلش آب میشود... ناخنش را به دندان میگیرد و به یاد فردین بازی های فرشید میفتند... برای دختر کله شق و بی مهابای مثل او، مرد عاقلی مثل فرشید مسلما جذاب به نظر میرسید...

تنه ای که بهش میخورد باعث میشود به عقب برگردد. دختری با ابروهای نازک و چشم های گریان است که به با فشار دست ناظمشان به سمت دفتر کشیده میشود...

صدای پیچ پیچ بچه ها در میاید: مگه چیکار کرده بود اینجوری میبردنش؟

-: میگن عقد کرده...

-: خب عقد کرده قتل که نکرده... انگار مجرم گرفتن...

-: ولشون کنین بابا اینا همشون عقده این...

دلش برای دخترک میسوزد ولی ناخودآگاه زیر لب زمزمه میکند "خوش بحالش" میدانند باید به شیفت بزرگسال برود... میدانند چقدر موقعیت درسی اش به خطر افتاده... حتی میدانند چقدر برای ازدواج بچه بوده... ولی باز هم به نظرش خوش بحالش دارد...! خودش دوست ندارد فعلا زیر بار مسئولیت یک زندگی برود ولی دوست دارد یک مرد کنارش باشد... این هم دوست دارد که آن مرد از جنس فرشید باشد...

دست هایش را توی جیب پالتویش میکند و به این فکر میکند که چه دلیلی دارد در این هوای پر سوز وسط حیاط جمع شوند و حرف های تکراری بشنوند؟

بجای رفتن به مطبخ مستقیم به بیمارستانی میرود که فرشید در آن مشغول است. بین مریض هایش مینشیند و حتی ویزیت هم میدهد. نفر اخر وارد اتاقش میشود.

میبیند اخم هایش در هم است و مشغول یادداشت چیزی در سر رسید زیر دستش است. کنار میزش مینشیند و دست به سینه میشود.

-: بفرمایید... مشکلتون چیه؟

هنوز سرش را بلند نکرده تا او را ببیند. نفس عمیقی میکشد و شروع میکند: مشکل من تویی...

سریع سرش را بلند میکند و نگاهش را به او میدوزد: سلام...

گوشش را به سرشانه اش میمالد و چشم هایش را میبندد: بهم بگو دقیقا باید چیکار کنم که تو دماغتو از زندگی من بکشی بیرون؟

خودکارش را با هر دو دستش میگیرد و به آن چشم میدوزد: من فقط خواستم حال ترلانو...

میان حرفش میرود: اسم دختر منو به دهن نجست نیار... دیگم به زن من زنگ زن، پیام نده... فرشید به چند سال رفاقتمون قسم دفعه ی دیگه بو ببرم دم پر خانوادم گشتی حکم مرگتو امضا کردی...

سر تکان میدهد: حق داری مهرباد هر چی بگی حق داری ولی من... حقمه بدونم حالش چطورره...

پوزخند میزند: دقیقا کی این حقو به شما میده؟

-: مهرباد؟ من فکرامو کردم... این دوری منو ترلان اصلا به صلاح هیچ کدوممون نیست...

حرصی میشود: تو تعیین میکنی چی به صلاح دختر منه؟ اره؟

-: کاری که میکنی درست نیست... داری با این تعصب مسخرت اونو بیشتر به سمت کارای اشتباه

سوق میدی... اون دیگه یه دختر چشم و گوش بسته نیست که وقتی بهش بگی موبایل نه،

معاشرت با مرد غریبه نه، اینترنت نه بگه چشم و به حرفات گوش کنه...

-: جناب آقای دکتر... برا من نسخه ننویس... من خودمم دکترم...

از جایش بلند میشود که برود فرشید هول زده دهان باز میکند: مثلا که چی؟ فکر کردی فقط منم؟

میدونی چند بار از تلفن خونه بهم زنگ زده؟ میدونی چند بار با گوشیه ساغر بهم پیام داده؟ سر تو

مثل کبک کردی زیر برف...

از توی جیش موبایلش را بیرون میکشد و نشانش میدهد: بیا! بیا ببین! تو که اینقدر ادعات میشه

میدونی چند بار وقتی جنابعالی خواب تشریف بودی از گوشیت بهم زنگ زده؟

جلو میرود و ناباور موبایلش را از دستش میگیرد... حق با اوست... شماره ی خودش است... به

ساعت تماس نگاه میکنند... یک و چهل دقیقه ی بامداد...

خورد شده... هیچ حرفی برای گفتن ندارد...

-: حالا میخوای چیکار کنی؟ بری ازم شکایت کنی؟ برو شکایت کن... فوقش چند ضربه شلاقه که

اونم میشه خرید... بعدش چی؟ دادگاه بهم اجازه میده که عقدش کنم...

گیج سر بلند میکند: عقدش کنی؟ بر چه حسبی؟ مگه مملکت بی قانونه؟

جری میشود... این مدت کم نکشیده... کم حرف ها و کتک هایش را نخورده... این بازی، دو سر

باخت است...

-: اتفاقا همون قانون بهم اجازه میده... وقتی بکارت...

به خودش میاید... این مردی که جلویش ایستاده مهرداد است... پدر ترلان... برایش از چه میگفت؟ شاهکارش؟ این مرد تحملش را داشت؟

رنگش میپرد: بکارت چی؟

از پشت میزش بلند میشود: مهرداد بیا و تمومش کن... من عین تخم چشمام ازش مراقبت میکنم... بزار...

شانه هایش افتاده... پشت میکند تا برود و هنوز این علامت سوال در سرش رژه میبرد "بکارت چی؟ بکارت کی؟"

باید برگردد خانه... بلکه ساغر چیزی بداند...

در خانه که باز میشود نمیفهمد چطور تا اینجا خودش را رسانده... صدای بوق کش دار ماشین و فحش های راننده ها بخاطر بی حواسیش هنوز در گوشش است ولی باعث نشده حتی یک ذره کلمه ی بکارت در ذهنش کم رنگ شود...

به طرف نشیمن گام بر میدارد. صدای صحبت کردن ساغر از انتهای راهرو به گوشش میرسد...

-: نه عزیزم... شما به فکر زندگی خودت باش...

خودش را روی اولین مبل میندازد و دعا میکند فکرش درباره ی شنیده هایش اشتباه باشد...

-: بس کن سوگل... هزار بار بهت گفتم برای من تعیین تکلیف نکن... علی اگه ساربون خودش میدونه شترو کجا بخوابونه...

دستش را روی پیشانی میگذارد و داغیش را تخمین میزند.

-: باشه سوگل جون اصلا تو راست میگی... من کار دارم باید قطع کنم...

نمیداند چرا هیچ وقت ساغر و سوگل آبشان باهم توی یک جوب نمیروند... اگر نمیشناختیشان بعید میدانستی که خواهر باشند!

-: اره سوگل جون ناراحت شدم... چرا نشم؟ تو که الان میای برا من میری بالا منبر تا دیروز کجا بودی؟ من یه وجب بچه بودم... زندگیمو خوب یا بد خودم تا اینجا رسوندم... حالام وقتی تو یه

کاره پا میشی میای منو نصیحت میکنی حرصم میگیره... من خودم به اندازه کافی شعورم میرسه که باید چطوری زندگیمو اداره کنم تو هم بهتره سرت به همون زندگی خودت گرم باشه... صدای صندل های پر شتاب ساغر را میشنود و چشم های بی رمقش را به ابتدای راهرو میدوزد. چند دست لباس کثیف توی دستش است و گوشی را قطع کرده و اشک میریزد برای خودش... همین که میخواهد گوشی را سر جایش بگذارد متوجه ی مهاد میشود و در جایش میپرد: هه! حالش که کمی جا میاید به طرفش میرود و با تعجب نگاهش میکند: خوبی مهاد؟ چت شده؟ سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد و توی مردمک چشم هایش خیره میشود.

میترسد و یک قدم به عقب میرود: چیه؟ چی شده؟

-: بکارت یعنی چی ساغر؟

لباس ها را توی دستش بیشتر جمع میکند: مهاد؟ تو...

چشم میندد و شمرده میپرسد: ترلان از دستمون رفته؟

لبش را گاز میگیرد و سرش را پایین میندازد.

سه بار توی دهانش میکوبد: پس اون ... کوفتی تو اون دفتر یادگاری زن شدنش بود؟

به وضوح میلرزد... اینبار را نمیداند باید چطور جمع کند!

-: من خر و بگو گفتم در حد یه ... بوده؛ نگو اینا تا خیلی جلوتر شو پیش رفتن...

مینشیند جلوی پایش و نگاهی به ساعت میندازد... هنوز تا آمدن ترلان دو ساعت مانده... شاید

بشود تا آن موقع این مرد را آرام کرد!

-: مهاد جان! گوش کن...

نمیشنود انگار: میگه قانون حکم عقدشونو میده...

متعجب میپرسد: کی میگه؟

-: میگه از موبایل ما بهش زنگ میزنه...

-: چی میگه مهاد؟ کی از موبایل ما زنگ میزنه؟

هر دو دستش را تو موهایش فرو میبرد: پیش فرشید بودم...

هنگ میکند... بالاخره کار خودش را کرد؟!

-: بین مهرباد... من... یعنی... من ترلانو بردم دکتر اون مشکلو حل کردم...

هاج و واج نگاهش میکند... در یک آن سوییچش را چنگ میزند و بیرون میرود... پشت سرش میدود و صدایش میزند ولی نمی ایستد تا بیشتر ازین بشنود...

فورا به سمت تلفن میرود و شماره ی فرشید را میگیرد... گریه میکند... داد میزند... جیغ میکشد... فحش میدهد... در آخر هم میگوید " من حتی جنازه ی دخترمم روی دوشت نمیزارم "

رو به روی در مینشیند و لحظه شماری میکند تا آمدن ترلان... در که باز میشود باز هم بغضش میترکد. ترلان وحشت زده به سمتش خیز بر میدارد: مامان؟ چی شده؟

گریه اش اوج میگیرد: چی شده؟ من بگم چی شده؟ هیچ معلوم هست تو داری چیکار میکنی؟ چشم هایش درشت میشود: من؟ من کاری نکردم...

-: تو کاری نکردی؟ پس فرشید چی میگه؟ از موبایل منو بابات بهش زنگ نزدی؟

رنگ از رخس میبرد... فرشید هرگز او را لو نمیداد!

سرش را تکان میدهد: میدونی بابات چه حالی داره؟ میدونی هیرون کوچه و خیابون شده؟ نه! فرشید همچین آدمی نیست!

-: ما چی برات کم گذاشتیم هان؟ فقط بگو چی؟ تو که عاقل بودی... چی شدی یهو آخه؟

شور میفتد به دلش... چرا زودتر به ذهنش نرسیده بود؟ آخرش چی؟ بالاخره که یک روز ماه از پشت ابر بیرون میامد...

تلفن خانه زنگ میزند... ترلان همچنان مات مادرش مانده... ساغر با همان وضعش اشاره میکند تا جواب بدهد...

گوشی را کنار گوشش میگذارد و ذهنش پرواز میکند به روزی که برای این صدا نقشه میکشید تا جلوی دوست پسرش کم نیاورد: الو؟ ترلان؟ تویی؟

آنوقت ها که نیمه های شب بهش زنگ میزد و حرف نمیزد هم او میفهمید که پشت خط مهرداد کسی جز ترلان نیست... میگفت صدای نفس هایت را میشناسم...

مادرش نگاهش میکند: کیه ترلان؟

-: اونجا چه خبره ترلان؟ تو خوبی؟ باهات که کاری نداشتن؟ ببین من دارم میام اونجا خب؟

مشکوک میشود به دختری که میخ شده به زمین و فقط گوش میدهد. بلند میشود و به سمتش میرود: کیه میگم؟

-: گوشت با منه ترلان؟ من تا یه ربع دیگه اونجام...

ساغر که بهش میرسد یک "نیا" میگوید و گوشی را قطع میکند.

-: چرا قطع کردی؟ باز فرشید بود؟

جوابش را نمیدهد و به اتاقش میرود... تلفن دوباره زنگ میخورد. این بار خود ساغر جواب میدهد: بله؟

-: اگه یه مو از سر ترلان کم بشه من میدونمو...

میان حرفش میرود: تو میدونیو کی؟ تو اصلا بیجا میکنی که اینجا زنگ میزنی... فرشید؟ تو رو به هر چی که میپرستی دست از سر زندگیمون بردار بزار یکم آرامش داشته باشیم...

-: تو دیگه چرا؟ تو که تا دیروز با حرفام موافق بودی... تو که قبول داشتی باید یه فکری برای ترلان بکنیم....

صدایش را پایین میآورد: تو الان فکر کردی؟ تو فکر کردیو به مهرداد گفتی ترلان با گوشی ما بهت زنگ میزنه؟ همینجوری میخوای دختر ما رو سر به راه کنی؟ اصلا یه لحظه فکر کردی اگه مهرداد یه بلایی سرش بیاره من باید چیکار کنم؟ دیگه اینجا زنگ نزن... تو رو خدا از خر شیطونم پیاده شو اینقدر این مهرداد و تحریک نکن...

گوشی را میگذارد و همانجا مینشیند... این بار چه خاکی قرار است بر سرش بریزد را نمیداند؟!

فرشید اصرار میکند که ساغر اجازه بدهد تا یک لحظه ی کوتاه ترلان را ببیند ولی ساغر سفت جلوی در ایستاده و نمیگذارد او وارد شود.

در همین کشمکش هستند که مهرداد از آسانسور خارج میشود. نه میپرسد اینجا چه خبر است؟ نه سوال میکند فرشید برای چه آمده؟ فقط در یک حرکت سریع خودش را به فرشید میرساند و یک مشت حواله ی صورتش میکند...

ساغر جیغ میزند و دست روی دهانش میگذارد.

مهرداد دستش را به سمت اسانسور نشانه میگیرد: برو گمشو...

خودش ساغر را کنار میزند تا وارد خانه شود که فرشید با دستی که روی گونه ی پاره شده اش گذاشته میگوید: فقط بزارین بینمش... بابا لعنتیا فقط میخوام بینم سالمه یا نه!

مهرداد چشم هایش را ریز میکند و خیره اش میشود: تا قبل اینکه تو سر و کلت پیدا بشه سالم بود... همه جوره سالم بود!

طعنه ی کلامش را میگیرد و شرمنده تر از اینی که هست میشود: مهرداد به همون خدا که من قصد و غرض قبلی نداشتم... الانم برا همین اینجام پای گندی که زدم وایمیستم...

ساغر میخواهد بگوید "گند تو با گردنبنده یادگار مادرم پاک کردم" ولی زبان به دهان میگیرد.

-: مهرداد فقط یه لحظه بینمش...

انگشتش را تهدید وارانه تکان میدهد: بین فرشید این پنبه رو از تو گوشت بیرون کن... امروز که خوبه... من نمیزارم دیگه تا آخر عمرت بینیش... کاراشو ردیف کردم بفرستمش اونور... میره پیش خاله اش... اینجوری برای اونم بهتره...

ساغر مات نگاهش میکند... این تصمیم را تنهایی گرفته بود؟ برود پیش سوگول برایش بهتر است؟ یعنی او مادر بهتری نسبت به او بود؟

فرشید ناباور لب میزند: میفرستیش خارج؟ خودش میدونه؟

دست توی جیب هایش میگذارد و محق می گوید: بعد رفتن تو اونم میفهمه... حالام بسلامت...

بازوی ساغر را کنار میکشد و در را توی صورت فرشید میندود.

-: مرتیکه ی پوفیوس! آبرو نذاشته برامون تو در و همسایه... کیه مردم برن از دستمون شاکی بشن...

-: تو چی فرشید گفتی؟ حرفات که راست نبوده؟ بوده؟

خودش را روی کاناپه میندازد و چشم هایش را میمالد: عین حقیقت بود... تا حالام درگیر کاراش بودم... یه چند نفریم دیدم...

بغض میکند: بدون اینکه به من بگی؟ مگه من مادرشش نیستیم؟ من طاقت یه اردو رفتن پنج روزشو نداشتم حالا بزارم بره یه کشور دیگه؟

-: ساغر بس کن... الان حوصله ندارم... مغزم همین قد جواب میداد... حالام داغونم بیخیال شو لطفا...

جلوی پایش زانو میزند: مهرداد از خر شیطون پیاده شو... من از دار دنیا دوتا بچه دارم فقط... تو هم یکیشونو ازم بگیری دیگه چی برام میمونه؟

پشتش را از تکیه گاه مبل میکند و جلوی صورتش میبرد: اولاً؛ جنابعالی غیر دوتا بچه منم داری! دوماً؛ من بچتو ازت نگرفتم اون انتر خان گرفت! سوماً؛ مطمئن باش این بهترین راهه...

چشم هایش آبدار میشوند: راه های دیگه ایم هس... میشه با یه روانشناس صحبت کرد...

-: یعنی ما خودمون حالیمون نیست باید چه تصمیمی برا بچمون بگیریم؟ مگه آدم برا همه چیز زندگی میره سراغ روانشناس؟

زانوهای مهرداد را میگیرد: عزیزم؟ آدم واسه هرچی که براش راه حل نداره خب میره پیش روانشناس دیگه؟ موضوع ترلان کم چیزی نیست...

از جایش بلند میشود و به سمت اتاقش میبرد: دیوونم کردین... شماها دیوونم کردین...

نزدیک در اتاق ترلان که میشود بلند تر میگوید: ترلان باید بره پیش خاله اش... اینجا زندگی کردنش بدرد هیچکی نمیخوره... هر چیزی لیاقت میخواد...

میشنود... جزوه ی مزخرفش را پایین میندازد و میشنود... رفتن پیش خاله سوگل آخرین کاری است که توی این دنیا بهش دست خواهد زد...

از جایش بلند میشود و پشت پنجره ی اتاقش می ایستد و به کوچه ی خلوتشان نگاه میکند... باید تصمیم آخرش را میگرفت...

پنجره را باز میکند و به ارتفاعش خیره میشود... ناگهان در باز میشود و ساغر داخل میاید...

مشکوک به پنجره ی باز نگاه میکند: اینو چرا باز کردی؟ اتاقت یخ کرد...

کنارش میروود و پنجره را میبندد: بیا ناهار بخور...

روی تختش مینشیند و بازوهای تپلش را دست میکشد: نمخوام... اشتها ندارم...

-: بیا... قهر نکن... باباتم رفته بیرون...

زل میزند توی چشم هایش: رفته برام پاسپورت بگیره؟

میخندد ولی کاملا مصنوعی: به همین زودی؟ نخیر حالا کلی مونده...

-: اگه منو بکشینم اونجا نمیرم...

-: تو ما رو نابود کردی... هیچ وقت من تو این چند سال مهرداد و اینجور داغون ندیده بودم...

دستش را به سمتش دراز میکند: حالا پاشو یه چیزی بخور تا یه فکری بکنیم...

صبح فردا وقتی مهرداد با خوشحالی زنگ میزند و تقاضای شناسنامه و کارت ملی ترلان را میکند

ساغر دل باد میدهد...

حتی باورش هم نمیشود که به همین زودی تمام کارها جور شده باشد... پاهایش جلو نمیروند تا

آن کشوی لعنتی مدارک را باز کند... تمام فکرش به روزهای نبودن دخترش است... وقتی تصور

میکند سوگل با یک پوزخند یک وری پشت تلفن بهش میگوید "دیدی گفتیم؟ دیدی گفتیم تو هنوز

بزرگ نشدی؟" دیوانه میشود... صفحه ی تمام شناسنامه ها گشته ولی خبری از مدارک ترلان

نیست...

بلند میشود چند جای دیگر را میگردد... به اتاق ترلان میروود... دو بار سکندری مخورد... پشت هم

میگوید "یا خدا یا خدا یا خدا"

دنبال موبایلش میگردد آنقدر دستپاچه است که عقلش درست و حسابی به یاریش نیاید...

صلوات میفرستد و با دستش قلبش را میفشارد... پیدایش میکند... فوراً شماره مهرداد را میگیرد...

-: الو؟ ساغر؟ پیدا کردی؟ بزار تو آسانسور من دیگه نزدیکم...

بینیش را بالا میکشد: مهرداد؟

سکوت مهرداد نشان میدهد فهمیده یک خبرایی است...

میزند زیر گریه: مهرداد مدارکش نیست... صبح خودم دیدم سوار سرویسش شد... مهرداد دوباره
چیکار کرده این بچه؟

صدای بوق ممتد نشان ازین دارد که دیگر مهرداد پشت خط نیست...

صبح وقتی با صدای زنگ بیدار شده بود یک درصد هم به این فکر نکرده بود که شخص پشت در
کسی مثل او باشد!

ترلان با همان ریوش مدرسه و مقنعه فوراً وارد شد و خودش در را بست.

-: ترلان!!!

کوله اش را کنار در انداخت و نزدیکش رفت: اگه بدونی چه دزد و پلیس بازی درآوردم تا بتونم
پیام اینجا...

دستش را آرام روی گونه ی ورم کرده اش میکشد: بابام زد؟

دستی که روی گونه اش گذاشته را بر میدارد و به لبش نزدیک میکند و میبوسد... وقتی چشمانش
اینجوری غمگین میشوند کار دلش با خودش نیست...

ترلان هم کنار گوشش را میبوسد. دخترک میداند به آن تیکه از اندامش چقدر حساس است ولی
باز هم میبوسد!

-: عاجزتم خوجل من....

میخندد به این مدل حرف زدنش و نادیده میگیرد مورمور شدنش را...

-: بیا میخوام بهت یه چیز نشون بدم...

انگار نه انگار که برای خودش سن و سالی دارد... عین یک پسر بچه اردک وار دنبالش کشیده
میشود تا اتاق خواب...

ترلان هولش میدهد روی تخت و خودش هم رویش دراز میکشد... کارت ملی و شناسنامه اش را
نشانش میدهد...

چشم های پف کرده اش را میگرداند: اینا چین؟

-: مدارکم... بیا باهم فرار کنیم...

-: دیوونه شدی؟ مگه بچه ای؟ کجا میخوای بری؟ هر جا بریم میگیرنمون... مملکت که بی صاحب نیست!

لبش را جلو میدهد: خب بگیرن... میگیرم ازدواج کردیم...

دست روی لب هایش میکشد و میخندد: به این سادگیام که فکر میکنی نیست... دختر باید اجازه ی پدرش باشه برا ازدواج...

-: خسته شدم...

کلافه میشود هم از اتفاقای افتاده هم از شرایط فعلیشان!

-: میدونی بابا عزمشو جزم کرده بفرستتم اونور؟

سر تکان میدهد و اخم هایش در هم میرود.

چانه اش را توی سینه ی فرشید فرو میکند: چیکار کنم پس؟

-: یه جوری درستش میکنم... تو غصه نخور... حالا پاشو بریم تا صدای قاروقور شکمم گوشمونو کر نکرده...

باهم به اشپزخانه میروند تا یک چیز هایی بخورند...

جلوی آپارتمانش ترمز میزند و قفل فرمان را همراه خودش میگیرد و پیاده میشود. زنگ نمیزند. پیرمردی که نگهبان ساختمان است را صدا میزند. او را به جا میآورد و دکتر دکتر گفتنش شروع میشود. آخرش هم با کلی عزت و احترام راهیش میکند.

کنار در می ایستد و خوب گوش میدهد. صدای خنده هایشان واضح بیرون میآید. به ساعت مچیش نگاه میکند. ده و بیست دقیقه...

دست روی زنگ میگذارد و از چشمی فاصله میگیرد. در با کمی تأخیر باز میشود.

-: بله؟

محکم فرشید را کنار میزند طوری که به دیوار برخورد میکند. ترلان نیمه ایستاده بین صندلی و میز آشپزخانه مانده...

به مقنعه و روپوش روی مبلش چنگ میزند و با قفل فرمان اشاره میکند بیرون بیاید...

میبیند آنقدر ترسیده که فکش چلیک چلیک بهم میخورد ولی چه فایده! ترسیدن تنها را میخواست چه کند؟

دوباره قفل فرمان را به سمتش نشان میدهد و داد میزند: عجله کن دیگه...

کوله اش را هم میگیرد و از پشت هولش میدهد به سمت بیرون.

فرشید باز خودش را نخود آش میکند و جلو میرود: مهرداد... بزار برات توضیح بدم...

حتی بر نمیگردد نگاهش کند.

ترلان را سوار ماشین میکند و تا خانه لام تا کام حرف نمیزند. توی پارکینگ پارک میکند. بی حرف دستش را میگیرد و با خودش به داخل آسانسور میرود. زنگ در را که میزند انگار ساغر همان پشت در نشسته که فوراً بازش میکند. رنگ به رو ندارد و دست هایش میلرزد.

-: خ...خ... خدا رو شکر... خدا رو شکر...

هولش میدهد توی خانه و ساغر را جلو میکشد: از جلو چشمت یه لحظه دورش نمیکنی تا من برگردم فهمیدی؟

و که بود که با این لحن نفهمد؟

زنگ میزند به موبایل مهسا و هماهنگ میکند که دارد میاید... خودش هم نمیفهمد کی خودش را رسانده و لا به لای مریض ها نشسته و به تبعیت از بقیه پا تکان میدهد!

مهسا با دیدنش لبخند دل گرم کننده ای میزند و به احترامش نیم خیز میشود: به به... آقای دکتر... خوبی؟

-: چه خوبی؟ دارم دیوونه میشم...

مینشیند و سیر تا پیاز ماجراها را تعریف میکند. گاهی می ایستد و گاهی راه میرود و در تمام مدت مهسا فقط گوش میدهد...

آخرش مستأصل می‌رسد: چیکارش کنم مهسا؟

دستش را زیر چانه می‌زند و با یک لبخند می‌گوید: روال عادیش همین‌ه مه‌راد... اکثر آدم‌ها تو همچین شرایطی بدترین و احمقانه‌ترین راهو انتخاب میکنن... ولی در مورد تو... تو می‌خوای مشکلشو حل کنی یا صورت مسئله رو پاک کنی؟ یا به قول معروف می‌خوای خوبش کنی یا بزنی کورش کنی؛ حتی شده یه چشم!

پاهایش را عصبی تکان می‌دهد: چه سوالیه می‌پرسی آخه؟ خب مسلممه می‌خوام همه چیز درست بشه...

-: اوهوم... خوبه... پس میشه رو انتخابای معقولانه مانور داد... من باید باهاشون صحبت کنم... اول با ترلان بعد هم با فرشید... باید اول برامون روشن بشه که آیا ترلان واقعا به فرشید علاقه داره یا اقتضای سنشه... همینطور فرشید! باید بفهمیم این تصمیم ازدواجش از روی عشق یا نه همش بخاطر عذاب وجدان...

و اما اون قسمتی که به تو مربوط میشه... بین مه‌راد جان! یه قاعده‌ی کلی وجود داره برای دخترایی که عاشق مرد‌های بزرگتر از خودشون میشن... این دخترا به دو دسته تقسیم میشن...

دسته‌ی اول دخترایی هستن که بخاطر مشکلات مالی و خفقان تو خونه برای فرار عاشق مردای بزرگتر از خودشون میشن... دسته‌ی دوم بخاطر خلاء عاطفی مثل کمبود محبت و عاطفه از سمت پدر یا سردی روابط پدر با فرزند، پدر با مادر یا در حالت دیگه نبود طولانی مدت پدر بخاطر فوتش یا مشغله‌ی کاریش میرن سراغ مردهایی که بتونه نقش یک حامیو برایشون ایفا کنه...

از نظر من ترلانو باید در دسته‌ی دوم قرار بدیم... یکی از راهکارها برای جلوگیری از این نابهنجاری میتونه تأمین عاطفه از سمت تو باشه... اون شاهد نزاع‌های بین تو و ساغر و فضای سرد روابط زناشوییتون بوده... همینطور تو خودت رو اونقدر از خانوادت دور کرده بودی که اونا فقط مادرشونو موقع رفع نیازهاشون میدیدن... این رفتارهای غیر عاقلانه‌ی تو هم یه آسیب به پسر تو زد و هم یه آسیب به دخترت... نمی‌خوام بگم این وسط تو تنها مقصری یا همه‌ی انگشت‌های اتهام به سمت تو نشونه گرفته شده... نه! اتفاقا می‌خوام بگم سهم تو از اشتباه در این ماجرا در همین حد بوده و به همین جا ختم میشه...

همون راهکارهایی که برای متین بکار بردی و برای دخترت هم بکار ببر... بزار تمام اعضای خانوادت بهت تکیه کنن... بزار پشتشون به بودنت گرم باشه... بزار حس کنن... دیگه عصبانیو

طلبکار نباش... برایشون مرز تعیین نکن... محدودشون نکن... فقط پدر باش... فقط همسر باش... فقط حامی باش...

باز یک لبخند گل و گشاد میزند و لب های بنفش شده اش را به فنجان قهوه اش میرساند و یک قلمپ میخورد: همینقدرش به تو مربوط میشد... مابقیشو باید به فرشید و خود ترلان بگم... من باید باهاشون صحبت کنم و به یه نتایجی برسم... تو هم فرشید و به چشم دشمنت نبین اون میتونه تو این ماجرا نقش یه ناجیو بازی کنه برات... پس بهتره بجای آزار خودت جنبه های مثبت قضیه رو در نظر بگیری...

بلند میشود در حالیکه شانیه هایش سنگین است و سرش پایین: مرسی بابت راهنمایی... منو حسابی بدهکار کردی...

جلو میرود و یک دست سر سری میدهد و از مطب خارج میشود...

متین دورش میدود و صدای هواپیما در میاورد. سوزن را توی بافت پارچه فرو میبرد و زیر چشمی به ترلان نگاه میکند که همچنان با لباس مقابله نشسته...

سوزن که در انگشتش میروید چشمش را میندازد: وووی...

متین می ایستد و سریع جلویش میروید: چی شدی مامان؟ رفت تو دستت؟

سر تکان میدهد و به آن نقطه ی خون کوچک نگاه میکند: آره...

متین میدود به آشپزخانه و داد میزند: خب چرا مواظب نیستی آخه؟

توجهی به حرفش نمیکند و دوباره شروع به دوختن میکند.

بر میگردد و جلویش دو زانو مینشیند: بده انگشتتو...

سر بلند میکند تازه چسب زخم را میندازد: این چیه مامان جان؟ چیزی نشده که...

حق به جانب میگوید: چی چیزی نشده؟ خودم دیدم خون اومد...

لبخند میزند و دستش را برای مرد کوچکش دراز میکند... میندازد چه دلسوزانه مرهمش میشود و آخرش یک بوسه روی انگشتش میکارد...

در اغوشش میگیرد و سفت فشارش میدهد: پسر منه... عشق منه... مواظب مامانسه...

میبیند از گوشه ی چشمش که ترلان رو برگردانده تا آنها را نبیند...

صدای قفل در که میاید هر سه به سمت در سر بر میگرددانند. مهرداد وارد میشود و سلام میدهد و با تعجب به متین نگاه میکند...

-: تو اونجا چیکار میکنی خرس گنده؟

متین میخندد و به سمت او میدود: خشک شلوار مدرسم پاره شده بود ماما داشت میدوخت سوزن رفت تو دستش داشتتم دلداریش میدادم...

پلاستیک ها را روی این آشپزخانه میگذارد متین را از زیر دست و پایش بیرون میکشد: چیکار میکنی؟ چرا تو دست و پایی؟ تو رفتی مادرتو دلدارى بدى اونوقت بجا اینکه تو اونو بغلش کنی اون تو رو بغل کرد؟

-: من که زورم نمیرسید خب... چی خریدی؟

موهایش را بهم میریزد: ای فضول... غذا گرفتم...

-: من غذا درست کردم مهرداد!

کتش را توی دستش میگیرد و بینی ساغر را میکشد: خب اونو فردا میخوریم خانوم... اینکه غصه نداره...

خجالت میکشد و دست روی بینیش میگذارد.

متین با خنده میگوید: من میزو میچینم...

همانطور که به طرف اتاق خوابشان میرود بدون نگاه کردن به ترلان که از لحظه ی ورودش ایستاده و سرش را پایین انداخته میگوید: برو لباسو عوض کن تا غذا یخ نکرده...

از توی آینه نگاهش میکند... اخم هایش درهم است و معلوم است فکرش درگیر مسئله ایست... هیچ وقت فکر نمیکرد مهرداد هم میتواند تا این مسئولیت پذیر باشد!

کرم شبش را روی صورتش میمالد... حالا که بهتر فکر میکند میبیند دلش همان مهرداد تخس را میخواهد که هیچ مسئله ای برایش مهم نبود... این همه خود درگیری اش را دوست ندارد... یک جورایی دلش به حالش میسوزد...

-: مهراذ جان؟

نگاهش همچنان به پاهای دراز شده ی روی تختش است: هووم؟
در تیوپ کرم را میندد: اینقدر خودتو اذیت نکن... همه چیز درست میشه... مثل روز اولش...
پوزخندش را مبیند، ولی باز هم سعی میکند خوش بین باشد...
کنارش میرود و روی شانه هایش را ماساژ میدهد: پایان شب سیه سپید است...
حس میکند عضلات منقبضش چه راحت شل میشوند زیر دست های ظریفش...
سرش را روی ران پایش میگذارد: میخوام بخوابم و به هیچی فکر نکنم...
موهایش را نوازش میکند و امشب برایش مادر میشود... بوسه ای روی شقیقه اش میکارد و سعی میکند به او آرامش بدهد...
صدای نفس های عمیقش که می آید لبخند میزند...

مهسا چشم هایش را ریز میکند و به فرشید خیره میشود: تو از حس ترلان به خودت مطمئنی؟
روی پیشانی عرق کرده اش دستمال میکشد: آره...

-: خودت چی؟ از حس خودتم مطمئنی؟

عصبی میپرسد: این حرفا برای چیه؟

لبخند مکش مرگ و مای معروفش را میزند: برای اینکه بهتون کمک کنم...
از جایش بلند میشود و روبه رویش مینشیند و بشقاب بیستکویت را به سمتش هول میدهد: ببین
فرشید! استنباط من از حس تو نسبت به ترلان عذاب وجدان... تو میخوای اشتباهتو با این
پیشنهاد پاک کنی... و این اصلا چیز خوبی نیست...
-: من...

اجازه ی حرف بیشتر نمیدهد: با من صادق باش لطفا... تو یه مریض نیستی که من تو جلسه ی
مشاوره باهات آشنا شده باشم... تو دوستمی... من خیلی خوب میشناسمت... الانم به خواسته ی

مهرداد دارم باهات صحبت میکنم... والا من ادمی نیستم که تو مسائل خصوصی دیگران دخالت کنم... تا کسی ازم تقاضای کمک نکنه سمتش نمیروم... این ماجرای بین تو و مهرداد اصلا چیز جالبی نیست... و هر چه زودتر باید این مشکل رفع بشه... اینو قبول داری؟

-: مهسا؟ من خودم حالیمه تو چه اوضاعیم... این وضعیتیم یه گندیه که هر چی بیشتر همش بزنی بوی تعفنش بیشتر بلند میشه... مهرداد حاضر نیست یه بار به حرفای من گوش بده... بهش حق میدم کم چیزی نیس... ولی وقتی دخترش دوباره میاد سمت من چیکار میتونم بکنم؟ بگم برو پی کارت که بره با یکی دیگه دوباره بریزه رو هم؟

-: تو هیچ مسئولیتی در قبال ترلان نداری... اون دختر الان اصلا وضعیت مناسبی برای ازدواج نداره... در واقع من از حرفاش متوجه شدم که اصلا میلی به ازدواج نداره و فقط تو رو به چشم یه پارتنر مبینه... برعکس تصور هم نه عاشق سینه چاکته نه حتی اونطور که باید دوست داره... اون یه سری از کمبودهایش رو داره با تو پر میکنه... جای خالی دوست پسر... جای خالی پدر... جای خالی ممنوعه ها... و حتی جای خالی یک همدم... ولی به هیچ وجه هیچ علاقه ای بهت نداره... من وقتی درمورد تو باهات صحبت میکردم اون خیلی عادی فقط داشت گوش میداد... یعنی هیچ کدوم از اون علائمی که ما برای شناخت این حس نیاز داشتیمو اون نداشت... مثلا نه هول و دستپاچه شده بود، نه به دستبند و مو و چیزای دیگش دست میزد، نه حتی یه پیروی کور کورانه از تو داشت!!! من بهش گفتم نظر فرشید اینه که تو باهات ازدواج کنی تو با این موضوع موافقی؟ اونم خیلی صریح گفت نه... من نمیخوام مثل مامانم بشم!

به صندلش پشت میدهد و به گره ی ابروهای فرشید نگاه میکنه: تو تقریبا یک سال پیش گفته بودی داری ازدواج میکنی... ولی تمام برنامه هاتو بخاطر این دختر عقب انداختی... فکر میکنی کار درستیه؟ تو تو یه سنی نیستی که بخوای رو بعضی چیزا قمار کنی... زمان طلاست بهتر به این ماجرا نگاه کن... تو فکر میکنی ترلان برات زنی بشه که تو خونه بشینه و غذا درست بکنه و بچه بیاره و لباساتو بشوره؟ فکر میکنی میتونه تو این سن بره زیر بار همچین مسئولیت هایی؟

-: من دوستش دارم... اون شبی که تو یکی از مهمونیا دیده بودمش چشممو گرفت... اولش متوجه نشدم دختر مهرداد... بخاطر هیکل درشتشم حدس نزدم که شاید کم سن و سال باشه...

جدی میشود و فقط گوش میدهد...

-: برام جالب بود... وقتیم فهمیدم همون ترلان خودمونه یکم با احتیاط تر عمل کردم... ولی خب! همه چیزش برام جذاب بود... حتی اون اخلاق سگیش... بی محلیاش... ناز و عشوه های ذاتیش... من به مادرم گفتم ماجرای خواستگاریو کنسل کنه... اون شبی هم که ترلان اومده بود خونم... من سعی کردم بهش بی توجهی کنم فکر میکردم اینجوری بهتره... ولی وقتی متینو بریم تولد و تنها شدیم... به خدا من اصلا همچین قصدی نداشتم... من فقط یه خرده مشروب خورده بودم اون اومد هی گفت عمو برام بریز فقط یه قلپ و این حرفا... اون بود که دستمو کشید سمت اتاق خواب برد... خب منم یهو... نمیدونم مهسا... شاید تو ناخوداگاهم دلم همچین چیزو میخواست... بعدش خب عذاب وجدانم داشتم ولی یه جورایی خیلیم بدم نیومده بود از اتفاقات افتاده اینجوری راحت تر میتونستم بدستش بیارم... ولی فکر این همه سرسختی مهرا رو نمیکردم...

-: حالا با توجه به این شرایط قصد داری چیکار کنی؟

هر دو دستش را روی ران پایش میکوبد: نمیدونم...

-: بهتره به خودتون فرصت بدین... تو نباید دیگه ترلانو ببینی یا باهاش صحبت کنی... اون باید ازینکه از حمایت تو محروم شده مطمئن بشه... شاید چند ساله دیگه که ترلان هم پخته تر شد دوباره این موضوع مطرح بشه بهتر باشه... اونوقت میشه بیشتر رو حرف ترلان حساب باز کرد... فقط تو یه چند سال از جوونیتو از دست میدی که میزاریم رو حساب بهای عشقت به این دختر... نظرت چیه؟

بدون فکر سر تکان میدهد: خوبه... شاید تا اون موقع مهرا هم بتونه با من کنار بیاد...

کمی افسرده به نظر میرسد... هنوز نتوانسته معنای واقعی جملات مهسا را درک کند... فرشید رفته بود! رفته بود به یک نقطه ی محروم و محتاج... ان هم در حالتی که او سخت بهش احتیاج داشت... یک گوشه ی قلبش انگار کنده شده بود و جای خالیش ذوق ذوق میکرد... آن همه ادعای دوست داشتن و عاشق بودنش همین بود؟ که درست سر بزنگاه او را بگذارد و برود؟ قرار بود کی دوباره ببیندش؟ دو سال دیگر بعد از اتمام طرحش؟ اگر آنوقت دوشادوش یک زن دیگر با یک لبخند ژکوند بهش سلام میداد چه؟ مهسا گفته بود برای دوره ی تخصص هم شرکت کرده... پس حسابی برای نبودن او برنامه ریزی کرده بود و آنوقت او مثل احمق ها خودش را مچل هیچی کرده بود! همه اش بی ابرویی پشت بی ابرویی...

به گوشی جدیدش همراه با آن خط نو نگاه میکند... حالا میخواهد چیکارش؟ نوشداروی بعد از مرگ سهراب؟!

خسته است... خسته و کلافه... موبایل را زیر تختش میندازد و خودش زیر پتو میرود... اشکش روی گونه اش راه میابد و غصه دار زندگی میشود که تمام مردانش از او فراریند... فرشید هم مثل آرتین بود... همانطور نامرد و بی وفا... چرا فرشید را تافته ی جدابافته کرده بود؟ چرا فکر کرده بود او زیادی مرد است؟

غلت میزند و فکر میکند پلپور توی کمدش، فرشید را کاملا از آرتین و تمام مردان دور و برش جدا میکند... با تمام غرغر ها و دل چرکینش نمیتوانست منکر خاص بودن فرشید شود... ولی!

یک "گور بابای همشون" نثارشان میکند و سعی میکند بخوابد... فردا امتحان میان ترم هندسه دارد و نمیداند آنقدر خوب خوانده که تمام اثبات ها را بتواند بنویسد یا نه...

پر پرتقال را از دستش میگیرد و توی دهانش میگذارد...

-: فکر میکنی بتونه با شرایط جدیدش کنار بیاد؟

به پر جدیدی که دوباره به سمتش گرفته میشود نگاه میکند: مهسا میگفت ترلان دختر قوی و خودساخته و مغروری هست... میگفت برای اینکه به فرشید ثابت کنه که تو این جریان اون بازنده نیست خیلی سریع خوشو سر پا میکنه... ولی میگفت شیش دنگ حواستون بهش باشه... ممکنه مثل تجربه ی اولش بره و یه جایگزین براش پیدا کنه تا اینجوری بهش ثابت کنه که نه تو برام مهم بودی نه عشقت... یه جورایی میگفت چون ازین پس زدن سر شکسته شده ممکنه بخواد اینطوری بگه که هنوزم خواهان دارم...

نفس عمیقی میکشد و دوباره ادامه میدهد: من یکی که دیگه بریدم... هر دفعه دارم کلامو بالاتر میندازم!

ساغر در خودش میرود و بشقاب میوه را روی میز میگذارد: ما باید براش چیکار کنیم؟ چطوری اجازه ندیم دوباره به اون سمت برگرده؟

-: میگفت تا میتونین بهش محبت کنین... روابط عالی... محیط امن و آروم... مسافرت... ارزش دادن به ترلان... یه سری حرفایی باید بهش بزنینم که بفهمه تباه شده نیست نه خودش نه زندگی... یه نوع خود باوری...

باید کاملا مطمئن باشه که تکیه گاهش محکم... یعنی با وجود اشتباهی که مرتکب شده بازم تو دل خانواده جا داره... یه جور قوت قلب...

مهسا میگفت تو باید زیاد باهاش صمیمی بشی... اون بخاطر سن پابینش ممکنه فکر کنه که شکست عشقی خورده... باید بهش گوش بدی... یه جوراییم راز دار باشی که فکر نکنه حرفش جایی درز پیدا کرده... نباید اجازه بدی گوشه گیر بشه... نباید زیاد تو محیط خونه بمونه... آهنگای غمگین... فیلمایی با مضمون جدایی... مخصوصا این سریالای کوفتی ماهواره که من خودم به شخصه معتقدم همینا اینقدر روشو باز کرد؛ اینا همه تعطیل...

چه میدونم نصیحت و بالا منبر رفتن اینکته تو لیاقتت بیشتر ازین حرفا بود اینا همه نباشه... زیادم گفت اغراق نکنین که فکر کنه داره باهاش کوکانه رفتار میشه... اخرشم گفت اشتباه کرده باید تاوان بده ولی شما سعی نکنین با طرد کردنش قضیه رو بدترش کنین...

-: خدا کنه همه چیز همینجور که مهسا میگه پیش بره...

تکیه میدهد به مبل و مطمئن میگوید: پیش میره... شک نکن...

بلند میشود و بشقاب حاوی پوست های میوه را به اشپزخانه میبرد و توی سطل زباله خالی میکند... فکری ذهنش را آشفته کرده و نمیداند پرسیدنش درست است یا فضولی محسوب میشود!

دوباره به حال بر میگردد و رو به روی مهرداد مینشیند: مهرداد؟

پایش را روی کاناپه ی سه نفره دراز میکند و میگوید: هووم؟

-: میگم... این مهسا... خودش چه جوریه؟ منظورم اینه که حتما چون روانشناس زندگی خیلی خوبی داره نه؟

پوزخند میزند و چشم از صفحه ی تلویزیون بر نمیدارد: نه...

متعجب میپرسد: چرا؟

-: چرا نداره که... الان مثلا من چون دندان پزشکم دندونم خراب نمیشه؟

کمی عقب نشینی میکند: خب چه ربطی داره؟ یه سوال پرسیدما...

از چشم غره رفتنش حرصی میشود و پوف کلافه ای میکشد: مطلقه اس!

چشم هایش گشاد میشود: هــــیج!!! چرا؟

:- عدم تفاهم... چه بدونم... تنها زندگی میکنه...

دلش میسوزد: آخی... حیوونی... بچه چی؟ نداشت؟

:- شوهرش گرفت... یه پسر داشت...

دیگر واقعا شوک زده میشود... حتی در باورش نمیگنجد زن زیبا و زنده دلی مثل مهسا که همیشه لبخند های از ته دل بر روی لب دارد همچین رزومه ی دردناکی در زندگیش داشته باشد!

:- الان حس کنجاویت ارضا شد؟

کنجاوی را جوری میگوید که معنیش همان فضولی میشود...

نمیداند حالا که میداند این زن مطلقه اس باید بیشتر حواسش را به روابط همسرش با او بدهد یا نه بگذارد همان مثل قبل بمانند!

نکند همه ی خوبی کردن هایش برای جذب مهرداد باشد؟ نکند دارد تور پهن میکند و به ریش نداشته او میخندد؟

:- کجا غرق شدی یهو؟

نگاهش میکند ولی انگار نمیبیندش... نه! مهسا اینکار را نمیکرد... اصلا چرا تا فهمید مطلقه اس فوراً به او انگ شوهر دزدی زد؟

:- من میرم بخوابم...

باز در دلش برای مهسای خسرو عزاداری میکند... کاش اصلاً نپرسیده بود... چرا روانشناس ها نمیتوانند به زندگی خودشان کمکی کنند؟

به تلویزیون خاموش و جای خالی مهرداد نگاه میکند... به کل خواب از سرش پریده انگار!

هوای گرم و آسمان پر ستاره باعث میشود هیجانش بیشتر شود و پا به پای بچه ها بدود ولی وقتی چیزی دور مچش بند میشود به عقب بر میگردد و مهراد را میبیند...

شال حریرش را کمی جلو میکشد: کجا تنها تنها؟ بدون من؟!

میخندد و دست دور بازویش حلقه میکند: یاد بچگیام افتادم...

سرش را خم میکند و کنار گوشش میگوید: یعنی الان بزرگ شدی؟

مشتش که گره میشود مهراد عقب نشینی میکند و با خنده هر دو دستش را بلند میکند: من تسلیم... من تسلیم...

دوباره به پوزیشن قبل بر میگردند و با چشم بچه ها را دنبال میکنند.

-: حسابی بزرگ شدن...

-: ما هم پیر شدیم...

تنه اش میزند: تو پیر شدی... من تازه رفتم تو میانسالی...

کمی به سکوت قدم میزنند و مهراد میگوید: دلم یه بچه ی دیگه میخواد... دو سال دیگه که ترلان بره دانشگاه و متینم بزرگتر بشه دیگه واقعا تنها میشیم...

-: این بحثو دوست ندارم مهراد... لطفا دربارش صحبت نکن...

خودش را میزند به ان راه: کدوم؟ اینکه قراره تنها شیم یا اینکه دلم یه بچه ی دیگه میخواد؟

-: من اگه قرار باشه بمیرم میمیرم ولی دیگه حاضر نیستم که باردار بشم... تو هم با هر بار تکرارش یادآور روزای سخت و جهنمی من نباش...

-: ولی اینبار من میخوام... ایندفعه پشتتم... نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره...

سرش را به دو طرف تکان میدهد: بسه... نمیخوام... من دیگه بچه نمیخوام...

صدای بغض دارش را که میشنود میفهمد که حق با مهساسست؛ ساغر بحرانی را پشت سر گذاشته که خیلی بزرگتر از ظرفیتش بوده... حالا هم هر اشاره ای به آن موضوع آنقدر بهمش میریزد که مدتی در خودش میروود...

متین صدایشان میزند: بیاین دیگه...

مهرداد به پاهایش سرعت میدهد و ساغر را هم همراه میکند. کنار بچه ها توی صف طولی می ایستند.

متین ابرو بالا میندازد و رو به ساغر میگوید: میخوای بیای پیش من بشینی؟

حس خنده اش پریده ولی باز هم لب هایش را کش میدهد: کی گفته من قرار سوار بشم؟

هر سه با هم میگویند: ما...

آن ها میخندند و او خیره میشود به ترن و صدای جیغ ها...

-: مامان؟ اگه میترسی سوار نشو!

به ترلان نگاه میکند که موهایش را بخاطر تعطیلات تابستانه رنگ انداخته... سبزی! آن روز توی ارایشگاه چه استرسی کشیده بود تا موهای نازنینش را آب کشی کند و خشک شود تا بفهمد این سبزی قرار است چه ریختی کند دخترکش را... ولی زیبا بود... سبزی سیدی براق روی پوست سفیدش حسای جذابی کرده بود...

مهرداد دست دور شانۀ اش میندازد و محکم بغلش میکند: چیه لوسش میکنی؟ قراره پیش من بشینه... غیر از اون خانوم من اصلا هم ترسو نیست...

بچه ها برایشان هو میکشند و کری میخوانند... از جو پیش آمده خنده اش میگیرد.

نوبتشان میشود... ضربان قلبش دست خودش نیست... مهرداد کمر بندش را سفت میکند و مال او را هم چک میکند... دلش هول بچه ها را دارد... دلشوره امانش را بریده...

به عقب بر میگردد ترلان و متین در حال سر و کله کوبیدن هم هستند: ترلان؟ متین؟ کمر بند اتونو بستین؟ حواستون هست؟ مواظب باشینا... ترلان حواست به متین...

حرکت ناگهانی ترن حرفش را نیمه کاره میگذارد و جیغش به هوا میرود... تا مرز سکنه پیش رفته و آنقدر جیغ کشیده که حس میکند تارهای صوتیش پاره شدند... از طرفی هم دل نگران بچه هاست و هر چند لحظه یک بار با دهان باز به عقب بر میگردد تا از بودن آن ها مطمئن شود... هر دو با دیدنش انگشت میگیرند و میخندند... آنقدر ترسیده که درک درستی از اطرافش ندارد... مهرداد بغلش کرده و مدام میگوید: ساغر ترس نداره... چشماتو ببند... چشماتو ببند...

ولی حاضر نیست یک لحظه پلک روی هم بگذارد که مبادا افسار موقعیت از دستش در برود...
پایین که میایند ساغر دلش میگرود و سرگیجه ی تندی دارد... متین و ترلان هنوز میخندند و آب
به چشم شده اند... مهراذ فوراً میروود و با یک آب میوه بر میگرود...
روی صندلی مینشینند... حالا که آرام شده به تعریف هایشان درباره ی لحظه به لحظه ی
حرکاتش گوش میدهد... آنقدر چهار نفری میخندند که هر کسی که از کنارشان رد میشود با لبخند
نگاهشان میکند...
چند وسیله ی سبک تر سوار میشوند و به ساغر تخفیف میدهند... بعدش برای شام به رستوران
پارک میروند...
وارد هتل میشوند و بچه ها با مسخره بازی و ادا و اطوار از خوابیدنشان جلوگیری میکنند... هر چهار
نفر روی تخت مینشینند و به اصرار متین پاسور بازی میکنند... جر زدن های ترلان و مهراذ و
حرص خوردن های متین و ساغر...
آخرش هم با چرت رفتن های نشسته ی مهراذ بالاخره بیخیال میشوند و برای خواب خودشان را
آماده میکنند و به اتاق خودشان میروند...
ساغر برق ها را خاموش میکند و درحالیکه هنوز لبخند به لب دارد دراز میکشد... امشب واقعا شب
خوبی بود... هر چند در این مدت از این شب ها بسیار داشتند...
دو روز دیگر مسافرتشان به پایان میرسید و باید به خانه بر میگشتند... دلتنگ خانه بود... انگار
هیچ جا آرامش خانه را نداشت...
به سمت مهراذ کشیده شد: چرا نمیخوابی؟
بوسه ی روی پس گردنش قلقلکش داد: میخوابم...
صدای منظم نفس های مهراذ خبر از خستگی پیش از حدش میدهند... از صبح بیرون بودند و
دورشان داده بود...
همه ی این برنامه ها برای تغییر روحیه ی آشفته ی ترلان بود ولی انگار همه شان به شدت بهش
نیاز داشتند... آن روز های سخت و کدایی سر کشی های ترلان تقریبا به پایان رسیده بود و
توانسته بود مثل هر سال با معدل خوبی فارغ التحصیل شود... از فرسید خبر نداشت... نمیدانست

شماره ی جدید ترلان را پیدا کرده یا نه... نمیدانست چند سال دیگر باز هم دنبال دخترش میاید یا نه... نمیدانست ترلان الان حسش به او چیست و در آینده چه میشود...

ولی همینقدر را میدانست که این روزهایشان آرام است... همسرش خوب است سرش فقط و فقط به زندگیش گرم است! پسرش سر به راه و مثل اسمش متین است! و دخترش تظاهر میکند که سرش به سنگ خورده و فعلا مطیع است!
میشد اسم این را خوشبختی گذاشت!؟

حتما میشد... اصلا چرا یک مشت خالی از زندگی؟ یک مشت پر از زندگی بهتر نبود؟
خودش را بیشتر در آغوش مهرداد جا میدهد و پلک هایش را میبندد...

پایان

۱۴/۹/۱۳۹۴

یگانه اولادی

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1415281.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیریید